

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ



نام کتاب : آشوب

نویسنده : رویا رستمی

موضوع : عاشقانه

ناشر : رمانسرا

تعداد صفحات : 483

خلاصه ی کتاب :

داستان راجع به دختری که به تازگی پدرش رو از دست داده و به این خاطر مجبور می شه همراه بانامادریش از زادگاهش دور بشه و به زادگاه نامادریش بره و حالا این نامادری برادری داره... بس مغرور و جذاب و

"سخنی با همراهان رمانسرا"

با سلام

چند وقتیست که مدیران برخی سایت ها و کانال های تلگرامی، اقدام به انتشار رمان های رمانسرا در کانال های خود نموده و با این عمل لطمه ی جبران ناپذیری به سایت وارد می کنند.

کانال های فوق بدون قائل بودن احترام برای سایت و کاربران تنها به فکر منافع خویش بوده و این در صورتیست که اگر سایت از بین برود منبع و مرجع رمان های کانال های مذکور نیز از بین رفته و شما خوانندگان عزیز متضرر خواهید بود. یقیناً شما به دنبال رمان خوب و ایضاً دسترسی راحت و آسان به رمان هستید و این امر میسر نمی شود مگر از طریق سایت .

برای ساخت تمامی رمان ها زمان و هزینه صرف می شود، پس با دانلود مستقیم رمان از سایت به زحمات دوستان خود در سایت بها دهید .

<http://romansara.org>

با تشکر، مدیریت سایت رمانسرا.

## فصل اول

دامن بلند مشکی رنگش را بالا گرفت و وارد مرغدانی شد.

دلش نرفته بود برای آن چهار، پنج تا تخم مرغ درشت، دلش کمی آرامش می‌خواست بدون روبه‌رو شدن با آدم‌های مزاحمی که تنهایی‌اش را غارت می‌کردند.

روی چهارپایه کوچک و چوبی نشست و خیره‌ی مرغ تپلی شد که تخم‌هایش را آنچنان زیر بال‌هایش گرفته بود انگار قرار دزدی در کار است آن هم از مرغی که فردا یا شاید هم پس فردا جوجه‌هایش سر از تخم در می‌آورند.

-شادان، شادان!

اخم درهم کشید. خدایا! آرامش نداشت؛ خب لامصب‌ها بگذارید به درد خودش بمیرد!

از مرغدانی بیرون زد و گفت:ها طویه چیه؟

طویه دختر ریز میزه سبزه رویی که لبخندهایش زیادی جذاب بود تند و فرز‌النگوهای طلایی که به مدد این چند سال کار کردن‌هایش در خانه‌ی فرهادخان ابدالی خریده بود را زیر لباس آستین بلندش زد و گفت: فروزان خانم باهات کار داره.

حیاطشان زیادی بزرگ بود؛ باید از این سر می‌زدی تا به ساختمان‌ها برسی.

هوای گرم مهر ماه... عرقش را در آورده بود. با طویه هم قدم شد و نرسیده به ساختمان نگاهش گوشه شد به مردی که یک هفته بود کنگر خورده قصد برداشتن لنگر لعنتی‌اش را نداشت؛ و خدایا نگاهش! چرا از این مرد جوان زیادی خوشپوش با آن چشمان سبز این همه می‌ترسید؟

سر دزدید. حوصله‌ی خط و نشان‌های آن نگاه سبز را نداشت... به خدا که این جماعت مثلاً عزادار فقط محض آتو گرفتن اینجا بودند و یکی هم این جوانک فامیل شده که ای کاش فامیل نبود... فامیل بدتر از غریبه!

طیبه لپ گل انداخت و تندتند مو داخل فرستاد و پا تند کرده جلو رفت و گفت: سلام آقا فردین، خوبین؟

زیادی مغرور بود... ابرو بالا انداخت و یک خدمتکار را چه به او؟

-سلام.

لازم بود توضیح می‌داد خوب است؟ نه!

و شادان چندشش شد از این مرد زیادی مغرور و باز نگاه از چشمانی که حالا حتی پلک هم رویش نمی‌زد دزدید و یگراست به سمت پله‌ها رفت...

-مزاحمش نشو، خوابید.

حرصش گرفت. زورگو بود؛ دستور می‌داد، آن هم در خانه‌ی خودش؟!!

برگشت، ابرو بغل هم فرستاد و تند گفت: از شما سوالی شد که جواب می‌دین؟

و فردین، از این دختر با آن حجاب زیادی گرفته‌اش بدش می‌آمد. دختر فرهاد خان بود و نفرت انگیز؛ هیچ از این خانواده خوشش نمی‌آمد آنوقت این دختر اَلدُرْم بُلْدُرْم هم می‌کرد؟

-چی گفتی؟!!

داد نزده بود، تَن بالا نداده بود اما محکم گفت، دردآور گفت، زورگویانه گفت، پر غرور گفت؛ طلبکارانه گفت و شادان ساکت شد. اصلاً بشود هزار بار، از این مرد با این هیبت می‌ترسید؛ زیاد!

دوباره پله‌ها را بالا رفت اما نه به قصد اتاق فروزان؛ به اتاق خودش رفت؛ به دیدن عکس فرهاد خانی که تازه یک هفته از مرگش گذشته بود.

\*\*\*\*\*

بغض کرده بود هوار هوار...

صدای داد فردین می‌آمد و فروزانی که زور می‌زد تا این جوانک زبان نفهم حالی کند که آرام‌تر داد بزند حرف زدن پیش کش!

گوش خوابانده بود به در، ذره ذره گوش می‌داد و اشک می‌ریخت. این پسرک تازه فامیل شده می‌خواست تنها خانواده‌اش را هم بگیرد.

-آروم باش فردین، می‌شنوه.

-اتفاقا دارم میگم که بشنوه.

-فردین اینجا خونوی منه دیگه داری زیاده روی می‌کنی.

-خونوی شما بود خواهر، فرهاد مرد اینجا فقط ماتمکده‌ی عشقتون شده.

-فردین؟

-چی؟ دروغ میگم؟ مگه بخاطر فرهاد نبود پا رو دل بابا و مامان گذاشتی و اومدی زن

مردی شدی که زن طلاق داده با یه بچه‌ی سه ماهه؟ مگه همین کارات بابا و مامانو

دق نداد؟ حالا دیگه چته؟ بند اون دختر بچه‌ای؟ لازم نیست براتش دل بسوزونی؛ سر

مراسم که فامیلاش خیلی براتش بال بال می‌زدن.

-فردین اون دختر منه، انگار یادت رفته؟

فردین پر از تمسخر گفت: دخترت؟ دقیقاً چه نوع دختری؟ غیر از اینکه که فقط بزرگش کردی؟ وظیفه ات که نبود اما تا اینجا رسوندیش از اینجا به بعدش دست خودش، می‌تونه رو پای خودش وایسه.

-فکر می‌کنی ره‌اش می‌کنم؟ این دختر مال منه، دختر منه و اگه قرار بر اومدنم به اصفهان باشه شادان هم همراه من میاد.

-چی؟! همینم مونده له لهی بچه‌ی فرهادم بشیم. بسه خواهر من بسه، هرچی تا اینجا تو خونه‌اش جون کندی بسه...

-فردین خسته‌ام کردی! بهتره شادان رو تحمل کنی اگه زیادی پابند رسمی و من مجبور به اومدن.

خوب می‌دانست رسمشان چیست؟ زن طلاق می‌گرفت یا شوهرش می‌مرد باید به خانه‌ی پدری‌اش برمی‌گشت حتی اگر بچه داشت و شادان بچه‌ی فروزان نبود که فردین دلش بسوزد.

از این مرد با آن نگاه سبز یخی و ترسناک متنفر بود!

-لعنت بهت فروزان، بیاد که چی؟ آینه‌ی دق بشه؟ که هی یادم بیاد پدرش خواهرمو ازم گرفت... که یادم بیاد مامانم هرشب سر سجاده کرور کرور اشک می‌ریخت و التماس می‌کرد به خدا که دخترشو برگردونه، که بابام اینقد تو خودش بریزه تا دق کنه؟

-گناه این دختر چیه؟ نه کاری کرده نه حرفی زده نه این وسط نقشی داشته. من خودم فرهادو انتخاب کردم و همیشه راضی بودم؛ فقط موندم شماها چه خصومتی با فرهاد داشتین؟

-بی فایده اس فروزان، حرف زدن باید درد دوا کنه نه بیشتر بشه... نمی‌خوام کشش بدم میرم بخوابم.

و فروزان دلش برای برادری که چندین سال حتی رنگش را هم ندیده بود سوخت. شادان پا تند کرد، به سمت اتاقش رفت و در را بست اما از سوراخ کلید فردینی را دید که با عصبانیت به اتاق مهمان رفت؛ آخر دشمنی اش با او چه بود؟ پشت در سر خورد و روی زمین نشست. زانو بغل زد، اگر فروزان هم از او می‌گذشت؟ اگر فردین مجبورش می‌کرد؟ بغض کرد! گلویش سیب جا داده بود به خود و این دختر کمی نازک نارنجی بود. موهای بلندش را از روی چشمش کنار زد؛ این موها عشق فرهاد خان بود. آنقدرها بلند نبود اما کوتاه هم نبود. فرهاد خان همینکه وقتی داشت، با حوصله می‌نشست موهایش را می‌بافت و می‌گفت: زیبایی زن به موهای بلندش. نمی‌گذاشت کوتاه کند مگر استثنا! فروزان هم موهای بلندی داشت. بلند و خوش حالت!

بلند شد؛ باید زبانش را کار می‌کرد، این هفته یک کلمه هم نخوانده بود؛ حتماً آقای صمدی یک دل سیر دعوایش می‌کرد؛ اما دلیلش موجه بود! کاش همه چیز ختم به خیر می‌شد! کاش فردین دوباره بر می‌گشت اصفهان! کاش...

\*\*\*\*\*

-فردین!

باز هم دعوی این خواهر و برادر... فروزان چندین سال بزرگتر بود اما عجیب بود که از این برادر 12 سال از خودش کوچکتر حساب می‌برد. خسته از جدل این چند روزشان راهی باغچه‌ی کوچک حیاطشان شد؛ باید به کورده (تقسیم بندی جای کاشت سبزی‌ها به زبان بوشهری) آب می‌داد.

رفت و باز فردین داد کشید: باید همین فردا وسایلتو جمع کنی.

-منظورت با دخترمه دیگه؟

-آخه کدوم دختر؟ فروزان چند روزه دارم می‌گم چرا گوش نمیدی؟

-رو حرفم هستم فردین.

-لعنت به من! باشه بیاد اما طبق قانون خونه‌ی من رفتار می‌کنه.

شنید؛ لبخند زد از کوتاه آمدن فردین و اخم کردن از رفتن به شهری که زیادی از خانه‌اش دور بود؛ اما فروزانش را داشت؛ مادرش را، مادر ناتنی زیادی دوست داشتنی اش را!

-خوبه، شادان دختر بی آزاریه و زیر نظر من بزرگ شده پس ایرادی بهش نیست.

- بعد از زندگی تو یه شهر بزرگ مشخص میشه.

جان به جانش کنند این مرد کینه‌ای بود. فروزان گفته بود کمی کینه‌ای‌ست. خب اگر خواهرت فرهاد را انتخاب کرد با میل و اختیار خودش، درد تو چیست؟ اصلاً چه ربطی به شادان دارد؟ همه جای این دنیا زورگو زیاد است. آن از فرهاد خان که نگذاشت بیشتر از دیپلم بخواند و هی گفت برای دختر بس است. این هم از این چشم سبز ترسناک...

خدا به خیر کند عاقبت ناشناخته‌اش را!

\*\*\*\*\*

صدای تقه‌ی در سرش را از کتاب زبان بلند کرد...

-بفرمایید.

فروزان با آن لبخند زیبا داخل شد.

-داری می‌خونی؟

-آره فردا آقای صمدی گفته امتحانه.



فروزان جلو آمد کنارش روی زمین نشست و گفت: خدا رحمت کنه فرهادو، اگه با دانشگاه رفتنت مخالفت نمی‌کرد الان ليسانستو گرفته بودی.

-مهم نیست مامان، همین کلاس زبانم اگه به‌خاطر اصراری شما نبود الان نمی‌تونستم برم.

-چند ترم دیگه تمومی؟

-ترم دیگه تمامه.

-عالیه عزیزم؛ اما فکر کنم باید فردا برم آموزشگاه باهاش صحبت کنم که دیگه نمیری. چرا؟!

-فردا عصر حرکت می‌کنیم اصفهان.

-مامان شما راضی هستی به رفتن؟

-رسمه همیشه کاریش کرد. فردا پس فردا کلی حرف پشتمه. اولین نفرایی هم که می‌گن عمه‌های خودتن.

-میدونم؛ اما برادرتون راضی نیست من پیام.

-برای منم شده تحمل می‌کنه؛ مجبوره.

-نمی‌خوام کسی به‌خاطر من مجبور به کاری بشه.

-نمی‌تونم ولت کنم شادانم. تو ثمره‌ی تمام عمر منی؛ بدون تو دق می‌کنم.

تند گونه‌ی فروزان را بوسید و گفت: خدا نکنه.

فروزان لبخندی حواله‌اش کرد و گفت: امشب هرچی فکر می‌کنی لازمه جمع کن. فردام من با آموزشگاه صحبت می‌کنم؛ انشالله میریم اصفهان اونجا ادامه میدی.

-یه شهر بزرگ سخت نیست؟

-تو می‌تونی گل دختر، عین همیشه.

-فرهاد خان خیلی لوسم کرده. تتیش مامانی‌ام.

فروزان خندید و گفت: کم کم یاد می‌گیری؛ نترس.

شادان کتابش را بست و گفت: پس امتحانم منتفی شد.

فروزان دستی میان موهایش کشید و گفت: بلند شو، دیگه طیبه تا الان شامو چیده.

همسفره شدن با آن موجود سرتق و ترسناک چقدر سخت بود و حالا زندگی با او؟

خدایا تمام تنش؛ تمام روحش و تمام خلاصه شده‌اش دست تو؛ مواظبش باش.

\*\*\*\*\*

## فصل دوم

یک خانه‌ی ویلایی بزرگ. دورتا دور ساختمان درختان میوه و گل بود و دقیقاً وسط

حیات یک فواره‌ی زیبا!

دل‌کنده از حیات خود را عقب کشید و به اتاق جدیدش چشم دوخت. زیادی بی‌روح

بود. سرد؛ سرد؛ سرد... هیچ چیزی محض دلخوشی به دیوارش آویزان نبود؛ فقط یک

کمد، یک میز و صندلی چوبی و یک تخت خواب؛ باید خرید می‌کرد. روی تخت

نشست. دودوتا چهارتا کرد، باید از حساب کوچک خودش همان حسابی که پول

توجیبی‌هایش را در آن می‌ریخت کمی پول بردارد برای خرید.

روی تخت دمر خوابید و به همین زودی چقدر دل‌تنگ بود....

صدای فروزان بلندش کرد، دامن بلند مشکی رنگش را بالا گرفت و فوراً جلوی در رفت. در را باز کرد که فروزان مادرانه دستی به صورتش کشید و گفت: رنگ به روت نمونده. بیا غذا رو درست کن بخور؛ از صبح که حرکت کردیم چیزی نخوردی.

-می‌دونی که حالم بد می‌شد.

-آره قربونت برم حالا بیا بخور.

شادان گره روسری‌اش را سفت تر کرد و همراه فروزان از پله‌ها پایین رفت. میز ناهارخوری 12 نفره‌ی بزرگ با میز و صندلی چوبی که حسابی و شیک تراش خورده بود نگاهش را کج کرد و اخم نشانند میان ابروانش از فردینی که منتظر نمانده در حال خوردن شامش بود. توی خانه شان اصلاً رسم نبود تا همه جمع نشدند کسی لب به غذا بزند اما آنوقت این مردک؟ فردین با دیدنش سر بلند و نگاهش گوشه شد به تیپ و قیافه‌ی شادان و زیر لب گفت: دهاتی!

شادان که سمت چپش نشست، لقمه را جویده لیوانی دوغ برای خودش ریخت و رو به فرزانه گفت: اتاقت راضی کننده بود؟

یک تای ابرویش را بالا انداخت و الان او دیوار بود؟

فروزان کمی برنج و مرغ برای شادان کشیده روبه‌رویش گذاشت و گفت: یه چندتا چیز برا اتاقا کمه باید بگم بخری.

-برام لیست کن.

-نمی‌خوام خودم میرم می‌خرم. می‌خوام کمی تو شهر با دخترم قدم بزنم.

فردین پوزخند زد و گفت: دخترت؟

فروزان چشم غره رفت و از زیر میز به پای فردین کوبید و شادان شامش کوفت شده ذره ذره و بی میل خورد و این‌روزها قرار است مرتب اینگونه بگذرد؟

این همه تلخ؟

این همه بی تفاوت؟

این همه نادیده گرفته شده؟

نصف بشقابش را تمام نکرده بلند شد و گفت: متشکرم.

فروزان اخم درهم کشید و گفت: غذا تو تمام کردی میری؟

-مامان؟!

-بشین تمام کن برو.

فروزان بود و قدرت کلامش بر شادان.

دوباره نشست که فردین نیشخند زده زیر لب گفت: کوچولو!

شنید و اخم کرد و هیچوقت... هیچوقت آبش با این مرد ترسناک در یک جوی

نمی‌رفت. مطمئن بود.

\*\*\*\*\*

کیفش را روی سر شانه‌اش مرتب کرد و گفت: حاضری شادان؟

شادان روسری‌اش را جلو کشید و گفت: بله.

با فروزان بیرون زد و امروز قرار بود کمی برای اتاق‌ها خرید کنند و فروزان سری به یکی

از دوستان سابقش بزند؛ اما اول مهمانی... راننده فردین آنها را تا خیابان توحید برد و

پیچید در کوچه‌ی دلبازی که تمام خانه‌ها حداقل یک درخت انگور را داشتند. راننده

جلوی خانه‌ای آپارتمانی ایستاد که فروزان تشکر کرده و با شادان پیاده شد.

فروزان نگاهی به گوشی‌اش انداخت و گفت: همینه، شادان آیفون طبقه دوم رو بزن.

شادان زد و صدای نازک زنی تیز در گوشش زنگ خورد: کیه؟

فروزان جلو آمد و گفت: مهناز جان منم فروزان.

-قربونت برم آجی بیا بالا.

در با تیک کوچکی باز شد و آن دو بالا رفتند... مهناز با آن شلوار سبز بهاری و تاپ سفید رنگش دم در به انتظارشان ایستاده بود.

با دیدن فروزان سفت او را در آغوش کشید و گفت: آجی؟

و اگر از تمام این 20 سال دوری قلم می‌گرفتند تن این دو زن زیادی لرز داشت برای این دیدن.

شادان با محبت نگاهشان کرد که مهناز از او جدا شده نگاهی به شادان انداخت و گفت: فروز دخترته؟

-عزیزمه.

مهناز بوسه‌ی نرمی روی گونه‌ی شادان زد و گفت: بفرمایین داخل.

کنار رفت و آنها داخل شدند.

تعارف کرد و آنها روی مبلمان یک دست بنفش رنگ نشستند. مهناز خود را بند آشپزخانه و شربت درست کردن کرد که دختر تقریباً کوتاه و لاغر اندامی با صورت زیادی شیطان از اتاق بیرون آمد و سلام کرد.

-سلام، خیلی خوش اومدین... می‌دونم سوال شده‌ها اما من دختر خوشگل مهناز خانومم.

شادان متعجب از این همه پرویی و فروزان ریشه رفت از این همه شیرین زبانی.

-راستی اسمم آیداس.

فروزان دست دراز کرد و گفت: بیا ببینم عزیزم.

آیدا جلو آمد و دست فروزان را گرفت و او گفت: خیلی بانمکی عزیزم، چند سالته؟

آیدا کنار فروزان روی دسته‌ی مبل نشست و گفت: 20 سالمه.

و شادان فکر کرد دو سال کوچکت‌تر است اما باز معتقد بود این بشر زیادی پرروست.

فروزان با خنده گفت: مهناز این دختر عین خودته!

مهناز با سینی اش که از آشپزخانه بیرون آمد با لبخند گفت: فقط زبونه وگرنه دختر مهربونیه.

آیدا شاد بود از این همه تعریف و خب راست بود دیگر...

شادان موهای بیرون آمده از روسری اش را داخل فرستاد که مهناز دقیقاً روبه‌رویش نشست.

-مهناز چندتا بچه داری؟

-سه تا، آیدا و پسرای دوقلوم. رفتن باشگاه، تابستونی گفتن می‌خوایم بریم کاراته یاد بگیریم گفتم برین. یادگیری هرچیزی خوبه.

فروزان لیوان شربت‌ی برداشت و گفت: چند سالشونه؟

-15 سال. هنوز یه کم بچه ان... آیدا بیا پایین روی مبل بشین.

آیدا لبخند زد و کنار مادرش نشست که فروزان گفت: خدا نگه داره برات.

-برای فوت بابات و مامانت تسلیت میگم فروز، رفتم تو مراسم و سرخاکشون اما ندیدمت.

فروزان پر از غم گفت: مامان که فوت شد بابا قدغن کرد پیام مراسم همونجا برایش عزاداری کردم. بابام که فوت شد فرهاد نداشت. لچ کرده بود؛ اون اواخر سر زمین دعوا داشتن.

-متاسفم عزیزم. همیشه این چیزا هست.

فروزان لیوانش را پایین گذاشت و گفت: آیدا جان، دخترک من کلاس زبان میره. دیگه آخرشه... جای خوبی سراغ نداری ثبت نامش کنم؟

آیدا پر از شوق گفت: البته که سراغ دارم، خودم میرم. یکی کوی امام هست خیلی ازش راضی‌ام. حرف نداره.

-کلاس بعدیت کیه عزیزم؟

-من فردا صبح ساعت 10 کلاس دارم.

-خب پس خبرم کن با شادان میایم دنبالت میریم برای ثبت نام.

آیدا رو به شادان گفت: خودت دوست داری بیای؟

شادان بی تفاوت گفت: برا من فرقی نمی‌کنه.

و آیدا فکر کرد این دختر عبوس با حجاب زیادی بی ذوق است.

و شادان در دلش لبخند زد، حق این دخترک پررو بود.

\*\*\*\*\*

-معرفی می‌کنم خواهرم فروزان و دختر ناتنی‌ش شادان.

دندان روی لب‌های گوشتی‌اش فشار داد و گفت: دختر ناتنی؟

-ایشونم نازیلا نامزد من!

نازیلا با محبت و لبخند با هردو دست داد و خوش آمد گفت و فروزان حض برد از این دختر زیبا و لوند... خیره‌ی هیکلش در آن کت و دامن کوتاه کالباسی بود و چقدر این زن طنز بود.

روبه‌رویش که نشست فکر کرد موهای رنگ کرده‌ی فندوقی‌اش روی پوست سفیدش عجیب می‌آمد و چشمان سبزش دقیقاً هم‌رنگ آن مرد ترسناک. بچه‌شان حتماً چشم سبز می‌شود. مریم خدمتکار و تقریباً همه کاره خانه با سینی شربت آبلیمو از آشپزخانه بیرون زد و آن را تعارف کرده خواست برود که فردین گفت: از اون شیرینی‌های آلمانی‌ام برامون بیار.

-چشم آقا!

مریم که رفت، نازیلا لیوان شربت‌ی برداشت و گفت: من عاشق شربت‌ی مریم خانومم. خصوصاً آبلیموها. عجیب مزه می‌ده بهم.

فروزان لبخند زد و گفت: نوش جان؛ چندسالته عزیزم؟

نازیلا لیوان را پایین گذاشت و گفت: 28 سال.

فقط 2 سال فاصله سنی؟ نامزدش پیر نبود؟! فضول نبود... اصلاً! اما مگر نامزد نبودند؟ پس روی یک کاناپه نشستن و این همه فاصله؟ قهر هم که نیستند!

کمی متعجب بود اما خب به او چه اصلاً!

فروزان سوال می‌پرسید و نازیلا خانمانه جواب می‌داد و...

اوف چقدر این دختر خانمانه داشت! خروار خروار...

حوصله‌ی جمعشان را نداشت باید بلند می‌شد و زبانش را می‌خواند. فردا با آیدا برای رفتن به سر کلاس قرار داشت. اینجا ماندن در این جمع فقط خسته کننده بود! عذر خواست و بلند شد، فردین در نگاهش برزخ نشست و بی احترامی نبود که جمع و



نامزدش را ترک می‌کرد؟ و شادان نگاه گرفت از آن زمردهای ترسناک و اصلاً این جانور چه پدر کشتگی با او داشت؟

فروزان، نازیلا را به حرف گرفت و خب؛ باید عروس خانواده را می‌شناخت یا نه؟ نازیلا متین بود.

خانم بود.

زیبا بود.

طناز بود...

عجب شانسی داشت این مردک چشم برزخی!

وارد اتاقش شد و کتاب باز کرد اما ذهنش رفت به فردین و این مرد چرا... چرا این همه پر از کینه نگاهش می‌کرد؟

پوفی کشید و همه‌اش یک هفته از ماندنش می‌گذشت و تمام این یک هفته فردین زخم زده بود و مسخره‌اش کرده بود.

تکیه کلامش شده بود دختر دهاتی! صدایش می‌زد دختر دهاتی!

دهاتی بود؛ اصلاً به دهاتی بودنش افتخار می‌کرد، وقتی می‌توانست پاک‌تر از تمام این مردم شهر باشد؛ اما عجیب دلش می‌خواست آنقدر پررو باشد که یک مشت محکم حواله‌ی دهان این مردک کند تا یادش برود دیگر دهاتی بارش کند؛ مردک تازه به دوران رسیده‌ی احمق!

روی تخت ولو شد و کتاب را جلوییش باز کرد و تلفظات را یکی یکی خواند.

فردا دومین جلسه‌ی کلاس زبانش بود و آیدا... خب اگر حرفش را پس می‌گرفت موردی بود؟

آیدا خوب بود؛ کمی پرحرف بود با رویاپردازی و البته آرزوهای بلند پروازانه‌اش اما...  
حس می‌کرد می‌تواند دوستش بدارد.

خصوصاً که حسابی او را به وجد می‌آورد و مرتب با حرف‌هایش یادش می‌رفت که در  
خانه از دست فردین چقدر تحقیر می‌شود؛ شاید باید کمی تحمل کند... همیشه  
زندگی اینگونه نیست!

\*\*\*\*\*

همیشه مانتوهایش بلند و تیره رنگ بود.

فرهاد خان شدیداً بدش می‌آمد دخترش، مایه افتخارش لباس تنگ و کوتاه بپوشد یا  
رنگ‌هایی که جلب توجه کند و او عادت کرده بود به این گرفتگی! و امروز باز هم  
مانتوی بلند مشکی رنگش به همراه مقنعه‌ای که سینه‌اش را کاملاً می‌پوشاند... وقتی  
پوشید با رضایت به خودش لبخند زد و کیف کوله‌اش را برداشت و از اتاقش بیرون  
زد!

آدرس‌های ایستگاه‌های اتوبوس را پرسیده بود و ترجیح می‌داد به جای با راننده  
فردین رفتن، وقتش را در اتوبوس بگذراند اینگونه خیلی زودتر شهر را یاد می‌گرفت.  
دو کوچه پایین تر از خانه ایستگاه اتوبوس بود. با عجله رفت تا به موقع برسد و  
رسید. سوار شد و کنار دختر جوانی که هندزفری در گوشش بود نشست. به ساعتش  
نگاه کرد، دیر نکرده بود. تمام طول مسیر از پنجره به بیرون زل زده بود و خیابان را  
می‌شمرد و آدرس‌ها را حفظ می‌کرد؛ باید همه چیز را یاد می‌گرفت. سر ایستگاه سوم  
آیدا هم سوار شد... کلاس زبان که تمام شد آیدا گفت: کمی قدم بزنیم؟

لبخند زد و گفت: البته!

آفتاب تابستان حسابی تند بود؛ چقدر یک نوشیدنی شیرین و خنک می‌چسبید.

-شادان!

-هوم؟

-قصد نداری کنکور بدی؟

-الان؟ تو این سن؟

آیدا متعجب گفت: 22 سال زیاده؟

-دیره دیگه!

-اصلاً! بیا من کتابارو برات جور می‌کنم تو فقط بخون. دفترچه کنکورم که پاییز میاد. اون سری گفتم بابات نداشتی ادامه بدی الان که دیگه بابات نیست که مانعت بشه، تازه تو، توی یه شهر بزرگی که دیگه لیسانسم جوابگو نیست. به نظر من از فرصت استفاده کن و درس تو بخون.

-براش برنامه‌ای ندارم.

-بابا بیخیال دختر... چقدر سخت می‌گیری. تو فقط اراده کن منم کمکت می‌کنم.

متقاعد کننده به نظر می‌رسید و... فرهاد خانی دیگر نبود.

-چه رشته‌ای بودی شادان؟

-علوم تجربی!

-خوبه، من کتابارو جور می‌کنم. از دوستانم برات می‌گیرم. تو فقط تو خونه بخون. تو خونه که بیکاری؛ از وقت استفاده کن.

بد نمی‌گفت. چرا بیخود بهانه می‌آورد؟

-باشه!

آیدا لبخند زد و گفت: تا آخر هفته من کتابارو بهت می‌رسونم. بشین بخون. هرجام مشکل داشتی بگو میریم پیش یکی از دوستانم برات حلش کنه. راستش من بلد نیستم چون رشته‌م علوم انسانی بوده.

-باشه آیدا!

\*\*\*\*\*

### فصل سوم

مراسم چهلم پدرش به خوبی برگزار شده بود؛ و چقدر دلش سوخت از نیش زدن‌های عمه‌هایش به فروزانی که فقط بغض کرده بود! درون خانه‌ی بزرگشان طیبه و چندین خدمتکار دیگر سفره‌ی بزرگی انداختند. فامیل درجه یک برای شام مانده بودند. فروزان و فردین در صدر سفره نشستند و عمه‌هایش چقدر چشم غره رفتند. کنار دختر عمه‌ی بزرگش که بچه‌اش را شیر می‌داد نشست، سفره پر از غذاهای رنگین شده بود! عمه‌ی بزرگش خاتون تکه‌ای بزرگ مرغ روی پلویش گذاشت و گفت: خوب آب زیر پوستت رفته فروزان جان، معلومه اصفهان خیلی بهت ساخته!

فردین برزخ شده بود کم از صبح تا الان نشنیده بود!

فروزان متواضعانه لبخند زد و گفت: جای شما خالی خاتون جان!

-والا جای از ما بهتره!

لب به دندان گرفت و مادر بیچاره‌اش!

-شمام بهترونی خاتون جان، با بچه‌ها بیاین اصفهان!

خاتون پر از زهر گفت: بیایم خوشیتونو ببینیم؟ برادر دسته گلم زیر خاک رفته و شمام عین خیالت نیست، فکر کردی همه عین خودتن...

خواست ادامه هد که شادان پر از اخم گفت: عمه جان غذاتون از دهن افتاد!

-غذا مهم نیست عمه، آدم باید حرف دلشو بزنه.

زیادی تحمل کرده بود نه؟! قبل از اینکه فردین زخمی از این همه کنایه و تهمت به خواهرش حرفی بزند پر از خشم گفت:

-بسه عمه جان، از صبح یه بند دارین به مامانم تهمت می‌زنی و هی اون بیچاره حرفی نمی‌زنه، اما دیگه بسه، بهتره حرمت نگه دار باشین، مهمان خونگی ما هستین و تا مهمانی احترامت واجب اما دیگه حقی نداری دم به دقیقه مامانو آزار بدی.

چقدر لبخند فروزان برایش الان شیرین بود! و نگاه فردینی که متعجب بود!

-ای بدبخت، مغزتو شستشو داده؟ می‌خواد ارثتو بالا بکشه دختر، چقد تو ساده‌ای...  
-عمه؟!

پر از خشم و تاکید گفته بود!

آنقدر محکم که همه برگشته نگاهش کردند.

آنقدر محکم که خاتون خفه شده بود.

آنقدر محکم که فردین لحظه‌ای شک کرد که این دختر همان دختری‌ست که یک ماه بود خانه‌اش زندگی می‌کرد؟

خاتون با قهر غذایش را نصفه نیمه خورده بلند شد؛ حتی خداحافظی هم نکرد و شادان اصلاً برایش مهم نبود وقتی به مادرش توهین می‌کردند.

.....

-دخترم، عمه ات بزرگ خانواده بود رفتارت اصلاً درست نبود.

-مامان اصلاً برام مهم نیست، اون زیادی به شما توهین کرد.

-با این حال همیشه باید کمی صبورتر باشی.

-سعی می‌کنم.

-به نظر من که لازم بود.

فردینی که دست به جیب ایستاده بود نگاه هر دو را خیره کرد.

-خاتون همیشه همین‌قدر پررو و پر توقع بود. حقش بود جلوی جمع اینجوری باهاش رفتار بشه.

فروزان چشم غره رفت و گفت: فردین جان، وسایلو آماده کردی فردا حرکت کنیم؟

فردین پوزخند زد و گفت: تو ماشینه!

-شادان پاشو برو بخواب فردا باید حرکت کنیم اصفهان، خواب نمونی.

شادان سر تکان داد و بلند شده شب بخیر گفت و رفت.

-22 سالشه چرا عین یه بچه باهاش رفتار می‌کنی؟ نباید مستقل بشه؟

-بیا بشین فردین کارت دارم!

فردین تکیه از دیوار گرفت و با فاصله اما روبه‌روی فروزان نشست.

-در اینکه شادان عین بچه‌ها حرفی نیست؛ شاید مقصر منم، اما... فردین جان می‌خوام در مورد چیز دیگه‌ای حرف بزنم.

فردین تیز نگاهش کرد و گفت: چی؟

-نازیلا!

ابرو بالا پراند و گفت: دقیقاً در مورد چی؟

-چهل فرهاد که تموم شد. اینجور که میگی تو و نازیلا فقط نامزدین، بهتر نیست رسمیش کنی؟ غیر از اون تو 30 سالته و نازیلا 28 ساله فکر کنم هرچه زودتر باید تو فکر عروسی گرفتن باشی.

فردین پر از اخم گفت: هنوز خیلی زوده.

فروزان پر از آرامش گفت: زوده؟! چرا؟ من که اینطور فکر نمی‌کنم. تو باید خیلی قبل‌ترها ازدواج می‌کردی؛ اما خب ماهی رو هروقت از آب بگیری تازه اس... نازیلا خیلی دختر خوبیه. تو همین یکماه من شیفته‌اش شدم و فکر می‌کنم عروس خوبی برات میشه.

-فروزان جان هنوز وقت هست. عجول نباش، وقتش بشه خودم میگم.

-وقتش کیه فردین؟

-خیلی زود. فعلا کمی کار دارم، دلم نمی‌خواد با بحث نامزدی و عروسی فکرمو درگیر کنم.

داشت فروزان را می‌پيچاند؟

-مشکلی هست فردین؟

فردین بیخیال گفت: چه مشکلی؟

فروزان شانه بالا انداخت و گفت: نمی‌دونم.

-نگران نباش، خودم به موقع‌اش تو جریان می‌ذارم آستین بالا بزنی!

فروزان لبخند زد و فردین بلند شد و گفت: میرم این اطراف کمی قدم بزنم. فکر کنم تو هم عین شادان باید زود بخوابی. 6 صبح حرکت می‌کنیم زود برسیم اصفهان.

-کاش با هواپیما اومده بودیم، دنگ و فنگش کمتر بود!

فردین لبخند زد و بلند شد.

خوابش نمی‌آمد. قدم زدن خسته‌اش می‌کرد و البته خواب را مهمانش!

\*\*\*\*\*

با اینکه کلی گل و بوته در اتاقش گذاشته بود و رنگ‌های شاد را مهمان اتاقش کرده بود باز هم به نظر دلگیر می‌رسید.

کتاب شعر سهرابش را از قفسه کوچکش بیرون کشید. شعر خواندن با فنجان چای و بیسکوئیت‌های خانگی مریم خانم کنار پنجره حسابی می‌چسبید.

چای خوش عطر مریم خانم را بو کشید و لب پنجره نشست.

کتاب را باز کرد و خواند...

آرام و روان... بارها خوانده بود. همان وقت‌هایی که فرهاد خان سه تارش را بر می‌داشت آتش کوچکی وسط حیاط درست می‌کرد و دست زن و دخترش را می‌گرفت و کنار خود می‌نشاند و می‌نواخت و شادان همراهی‌اش می‌کرد با تک بیتی‌ها یا شعرهای بلندی که انگار هیچوقت نمی‌خواست تمام شود.

چای نوشید با بیسکوئیت‌های خانگی... امروز کمی روز خوبی بود بدون حضور فردینی که انگار برای بستن قرارداد به یکی از شهرهای اطراف رفته و تا شب بر نمی‌گشت. کتاب را بست و دامنش را جمع کرده از اتاقش بیرون زد تا کمی در حیاط قدم بزند. فصل میوه بود انگورها همه رسیده.

به آشپزخانه رفت سبد کوچک و چاقو را برداشت و به سمت درختچه‌ها رفت... همیشه دوست داشت خودش میوه بچیند تا برود بازار و میوه بخرد. دست بلند کرد خوشه‌ی یاقوتی انگور سیاه را در دست گرفت و با چاقو آن را جدا کرده و درون سبد گذاشت که فروزان سر از پنجره اتاقش بیرون آورده با لبخند گفت: کمی بیشتر بچین برای امشب دورهمی بخوریم.



-مهمان داریم مامان؟

-نازیلا میاد عزیزم.

عجیب از این دختر طنز خوشش می‌آمد.

-باشه مامان.

انگورهایش را چید و داخل خانه شد؛ شاید بهتر بود دیگر لباس‌های مشک‌اش را بعد چند ماه در بیاورد!

\*\*\*\*\*

باز هم کنار هم نشستند... حیف این دختر طنز برای این فردین بد اخلاق! بلند شد تا برای کمک به مریم خانم به آشپزخانه برود. جمع خشک آنها زیاد حال نمی‌داد. مریم خانم طفلی دست تنها... حداقل بهتر از زیر نگاه فردین اخمو بود. رفت و مریم خانم با چای‌های بهارنارچش دوباره او را فرستاد. خب حداقل همین کمک کوچک هم راضی‌اش می‌کرد؛ اما...

-اگه نمی‌تونم به این مثلاً دختری حالی کنی، من می‌تونم... بهش بگو خوب لباس بپوشه نه عین دهاتیا؛ ریختش منو یاد این دهاتیای پاپتی میندازه. حالم به هم می‌خوره با این ریخت می‌بینمش... زحمت تربیتشو کشیدی اما زحمت یاد دادن بهش که خوب بپوشه رو نکشیدی. از فردا نبینم باز از این لباسا پوشیده؛ دامنش سه متر رو زمین می‌کشه... احتیاجی نداریم خونه مو تمیز کنه... جلوی نازیلا هر بار آبروم میره... یا بگو جلو چشمم آفتابی نشه که یاد گداها بیفتم یا بگو پوششو عوض کنه.

-تموم شد فردین؟

همه را فردین در موردش گفته بود؟

نگاهی به ظاهرش انداخت... بد بود؟

اینکه سعی می‌کرد پوشیده باشد بد بود؟ بغض کرد! از آن بغض‌هایی که طعم زهر می‌داد. سینی چای را روی پله‌ها گذاشت و بیخیال نازیلائی تنهای درون سالن و مادرش و فردینی که گوشه سالن یواشکی پچ می‌کردند شد و یگراست به سمت اتاقش رفت و باز هم صدای توبیخ کننده‌ی مادرش بود که داشت فردین را به ستوه می‌آورد؛ اما چه فایده؛ فردین که گفته بود، خودش که شنیده بود. در اتاقش را که به هم زد بغض ترکید و اشک ریخت... چرا آمده بود که هی کلفت بشنود؟

مردک بیشعور و احمق... خودش را روی تخت پرت کرد و اشک ریخت... فردین در این سه ماه بارها و بارها با حرف‌هایش آزارش داده بود. کاش مادرش راضی می‌شد برگردند. کاش!

.....

نازیلا پر از لبخند گفت: پس شادان کجاست؟

-رفت کمک مریم خانم.

فردین زیر لب گفت: هرچی کمتر جلو چشم بهتر!

فروزان چشم غره رفت و نازیلا متعجب از این همه بدگویی فردین.

دخترک بیچاره!

\*\*\*\*\*

کتاب‌هایش را بست. توانسته بود تمام کتاب‌هایی که آیدا برایش آورده بود را بخواند؛ اما در ریاضی و هندسه کمی اشکال داشت. چندین بار به همراه آیدا نزد یکی از دوستانش رفته بود. او با حوصله توضیح داده بود و شادان یاد گرفته بود؛ اما باز هم احساس می‌کرد لنگ می‌زند؛ باید بیشتر و بیشتر می‌خواند، اما برای امروز کافی بود. دلش بیرون رفتن می‌خواست. کمی قدم زد!

بلند شد. لباس‌هایش را عوض کرد و روسری مشکی‌اش را روی موهایش کشید و از اتاق بیرون زد... کسی نبود که اجازه بگیرد. فردین نبود و اگر بود هم اجازه نمی‌گرفت. مردک از خود راضی! مادرش هم برای دیدن مهناز خانم رفته بود. کیف پولش را در جیب گشاد مانتویش هل داد و از خانه بیرون زد. نزدیک غروب بود و هوای خنک مهرماه سرحالش می‌آورد.

جلوی در، نگاهی به کوچه انداخت. چند بچه کوچک مشغول فوتبال بازی بودند. لبخند زد. هیجان این جوجه‌ها را دوست داشت! پیاده به سمت سر کوچه رفت؛ باید کمی این اطراف را کشف می‌کرد. رسیده به سر کوچه یکباره پارس سفید رنگی جلویش پیچید. ترسیده هین بلندی کشید و خود را به دیوار چسباند. ماشین چند قدم جلوتر ایستاد و مرد جوانی از ماشین پیاده شد. نگاه مشکی رنگش را به شادان ترسیده دوخت و با لحن آرامی گفت: ترسوندمتون؟

شادان نفسش را فوت کرد و گفت: اشکالی نداره. منم بی حواس بودم.

جوان نگاهی به قیافه‌ی ساده و معصوم شادان انداخت و با تردید پرسید: ساکن همین کوچه هستین؟

باید جواب دهد؟ خب... زیادی متشخص است... اشکالی ندارد که!

-بله!

-خب پس خوشوقتم؛ انگار همسایه هستیم. من آرمان مهرپرور هستم. خونه‌ی ما ته کوچه اس، اون خونه با در آبی!

یادش آمد... پریروز دختر جوانی از همان خانه برایشان آش رشته آورده بود. گفته بود نذری است که مشکل برادرش حل شده. این برادرش بود؟

-منم همینطور آقای مهرپرور... من شادان ابدالی هستم. فامیل آقای ابدالی.

آرمان متعجب گفت: فردین؟!

-بله!

آرمان با همان مهربانی گفت: پس چه سعادت!

و یادش بود که چند ماه است که فردین از یک دخترک دهاتی برایش حرف می‌زند که با تمام خنگ بازی و پوشش نافرمانش زیادی روی اعصابش است؛ اما این دختر فقط زیادی ساده و معصوم بود.

شادان لبخند زد و گفت: وقتتون رو نمی‌گیرم. خیلی خوشحال شدم، با اجازه!

-خانم ابدالی اگه جایی می‌رید می‌رسونمتون.

-متشکرم؛ فقط دلم کمی قدم زدن می‌خواد.

و آرمان با خودش فکر کرد فردین در مورد این دختر کمی تند نرفته است؟ شادان سر تکان داد و از کوچه و آرمان دور شد. چه مرد خوبی!

\*\*\*\*\*

هوا تاریک بود و او گم! ترس چلانده بودش اما امیدوار بود...

گوشی‌اش را از جیبش در آورد تا شماره‌ی مادرش را بگیرد.

هین بلندی کشید از گوشی خاموش شده‌اش؛ مگر چقدر پیاده رفته بود؟

به ساعت مچی‌اش نگاه کرد... ساعت 10 شب بود. خدایا مادرش! فوراً خود را به

یک سوپری رساند... پر از تمنا گفت: آقا اینجا کجاست؟

فروشنده نگاهی به قیافه‌اش کرد... معلوم بود دخترک مال این اطراف نیست.

-چهار باغ بالاست...

آب دهانش را قورت داد و گفت: چطوری میشه رفت آپادانا؟

مرد بی تفاوت گفت: با تاکسی!

در دل پوزخندی زد و با خودش گفت: "نمی‌گفتی اصلاً نمی‌فهمیدم."

سر به زیر تشکر کرد و از سوپری بیرون زد. تنها بود و می‌ترسید؛ حتی از تاکسی‌های زرد رنگ. لبه‌ی خیابان ایستاد... امشب مجبور بود. تاکسی زرد رنگی جلویش ترمز کرد و او فقط گفت: درست!

-کجا خانوم؟

-آپادانا!

-کرایه‌اش 10 تومن میشه!

-اشکالی نداره.

سوار شد و هزار بار صلوات داد و مادرش... وای که فروزان الان دلش هزار راه رفته بود! به آپادانا رسیده تشکر کرد. کرایه را داده... فوراً و با حالت دو به سمت خیابان آشنای همیشگی رفت. رسیده به سر کوچه نفس راحتی کشید و خدارا شکر! جلوی در خانه که رسید همین که خواست دستش روی زنگ برود در باز شد و هیبت فردین ترسانندش! هینی کشید و قبل از اینکه خود را کنار بکشد فردینی که سبزی چشمانش سرخ شده بود جلویش ایستاد و دستش بالا رفته سیلی محکمی به صورتش زد و گفت: زدم تا یاد بگیری یه دختر، تا این وقت شب بیرون نمی‌مونه.

چشمش سوخت. گلوی کوچکش ابری شد... به چه حقی زده بود وقتی فرهاد هم زده بود. دست روی گونه‌اش گذاشت و فردین انگار کوتاه بیا نبود.

-همه‌ش شری تو. نمی‌دونم رو چه حسابی فروزان آوردت اینجا زندگی کنی... اگه بلایی سرت می‌ومد کی جوابگو بود...

داشت برای خودش ردیف می‌کرد که شادان نرم از کنارش گذشت؛ اما فردین فوراً مانتویش را کشید و گفت: کجا؟ حیوون زبون نفهمو با ترکه رام می‌کنن تو رو با چی؟ نه اینکه این همه بی سرو زبان باشدها؛ فقط فرهاد همیشه می‌گفت احترام بزرگ‌تر واجب... فردین هم بزرگ... آن هم 8 سال... خودش را عقب کشید و گفت: معذرت می‌خوام.

-هه، معذرت خواهی قضیه رو حل می‌کنه؟ می‌دونی فروزان خودشو به در و دیوار زده که آی مردم دخترم گم شده... آخه دختره‌ی دهاتی بی سواد وقتی بلد نیستی واسه چی میری بیرون؟

انگ جدیدش بود... بی سواد؛ دهاتی بی سواد! خب سواد نداشته باشد، عین تو فوق لیسانس نباشد؛ عالم و آدم دکتر و مهندس هستند؟ بغض کرده و با سوزش عجیب چشمش گفت: دیگه نمیرم!

یک ذره هم دلش به حال این دخترک ساده‌ی ترسیده نسوخت. حقش بود؛ باید یاد می‌گرفت...

-حق نداری دیگه پاتو از خونه بذاری بیرون. اگرم خیلی ناراحتی می‌تونی برگردی دهاتون به احمق‌تر از خودت فرمانروایی کنی!

تمام تنش سوخت؛ حتی اگر در دمای 100 درجه هم بود این همه نمی‌سوخت که با حرف‌های فردین گُر گرفت. از این مرد بدش می‌آمد. بدش... بدش... بدش می‌آمد. "خنجر که می‌زنی، کاری بزن، این شکنجه‌ها مردت نمی‌کند!"

سر زیر انداخت و گذشت. از این مرد خودبین گذشت... کاش برود! اصلاً این شهر را دوست نداشت!

فردین کلافه دستی به صورتش کشید و نگاهی که بدرقه‌ی مست راه رفتن‌های این دخترک به قول خودش دهاتی!

فروزان بی خبر از سیلی خورده‌اش، در که باز شد گفت: چی شد فردین؟ خبری ازش شد؟

صدای هق بلند شادان، فروزان را از جا پراند فوراً

خود را به جلوی در رساند و شادانش را در آغوش کشید و گفت: مامان فدات بشه، چی شده؟ چرا گریه می‌کنی؟

نه تحقیر کرد...

نه داد کشید...

نه سیلی زد...

او مادر بود... و جنسش نگرانی؛ حتی اگر هم خون نباشد! شادان خود را بیشتر در بغلش هل داد و گفت: مامان تورو خدا بیا از اینجا بریم؛ التماس می‌کنم بیا از اینجا بریم.

فروزان ترسیده او را از خود جدا کرد و گفت: اون بیرون اتفاقی برات افتاده؟ بلایی سرت آوردن؟

فدای این نگرانی‌های مادرانه...

-نه مامان؛ فقط نمی‌خوام اینجا باشم.

فروزان اشک‌هایش را پاک کرد و گفت: از کی این همه بی طاقت شدی قربونت برم؟ از چی ترسیدی؟

باید می‌گفت فردین؟ باید می‌گفت هم از این مرد چشم سبز می‌ترسد و هم بدش می‌آید؟

-مامان از این شهر متنفرم.

و چرا فروزان حدس می‌زد این همه ناراحتی شادانش زیر سر فردین است؟

در باز شد و فردین داخل شد و گفت: اینم گل دخترت. بپرس تا این وقت شب کجا بوده؟

فروزان چشم غره رفت و فردین لجبازتر شده گفت: دِ میگم بپرس؛ خانم با خیال راحت برا خودش چرخیده اصلاً هم عین خیالش نبوده شاید چند نفر نگرانش باشن. خوش گذشت بانو؟

جمله‌ی آخرش را پر از تمسخر گفته بود.

لعنت به این مرد!

پر از خشم و گریه رو به فردین گفت: به توجه؟ تو چیکاره‌ی منی که بخوای نگرانم بشی.

فردین لحظه‌ای متعجب اما یکباره پر از خشم به سمتش آمد که فروزان، شادان را پشت سرش مخفی کرده گفت: بس کن فردین. همسن‌شی این همه اذیت می‌کنی؟ -فروزان اینقد لوسش نکن؛ اصلاً به درک، این بار بره بمیره هم نمیرم دنبالش.

بهتر نبود؟

هر چه فردین دورتر، راحت‌تر! والا!

-فردین بس کن، بچه شدی؟ این دختر به اندازه کافی ترسیده، تو هم بیشتر می‌ترسونیش؟

و هنوز جای سیلی اش درد می‌کرد... نامرد!

فردین پوزخند زد و گفت: این دختر هیچوقت بزرگ نمیشه فروزان، اگه قراره اینجوری براش مادری کنی!



گفت و رفت. فروزان بیخیال حرف‌های فردینی که شاید حقیقت را گفته باشد صورت شادان را نوازش کرد و گفت: خوبی دخترکم؟

و اگر هم خون بودند مادرانه خرج می‌کرد و شادان دخترانه می‌ریخت؟ و این وسط فردین کمی حرف‌هایش معنی نداشت؟

\*\*\*\*\*

پایش را روی تخت دراز کرد و پوک محکمی از قلیان با طعم پرتقالش زد و گفت: من آخرش دیوونه میشم.

آرمان با لبخند نارنگی‌اش را پوست گرفت و گفت: تو ازش خوشت نیامد و گرنه این دختری که من دیدم...

فردین ابرو بالا پراند و گفت: کی دیدیش؟

آرمان خندید و گفت: حالا چیه یکهو راست نشستنی!

فردین شانه بالا انداخت و گفت: برام مهم نیست؛ فقط یه دردسره. همیشه هم از شرش رها شد.

-فردین! اون فقط یه دختر ساده اس؛ اتفاقاً خیلی مؤدب و متینه. من ازش خوشم اومد.

فردین پوزخند زد و گفت: پس مبارکه!

چرا این مرد دقیقاً همین الان یک تودهنی حسابی می‌خواهد؟

آرمان فوراً ادا آمد: قصد ازدواج ندارم، می‌خوام تحصیلاتمو ادامه بدم.

فردین لبخند زد و دوباره پک محکمی به قلیان زد و گفت: کلاسات خوبه؟ با دانشجوها خوش می‌گذره؟

-یه مشت آدم خنگ... دارم فکر می‌کنم از ترم بعد بیخیال تدریس بشم همون شرکتو بچسبم.

-منم از اول همینو گفتم بهت!

آرمان به پشتی پشت سرش تکیه داد و پره‌ای از نارنگی را در دهان گذاشت و گفت:  
احتمالاً همین کارو کنم.

\*\*\*\*\*

آرمان رفته بود و یک امشب را می‌خواست تنها در خانه باغ باشد. فروزان تنها بود اما مطمئن بود می‌توانست از پس خودش و آن مثلاً دخترش بربیاید. آهی کشید و روی تخت دمر شد.

وقتی فروزان ازدواج کرد فقط 12 سالش بود... فروزان از همان اول هم عاشق فرهاد بود اما فرهاد عاشق دخترکی شیرازی بر و رو داری که بالاخره هم با رفت و آمدهای مداومش او را مال خودش کرد و فروزان نوجوان شکست برای فرهادی که همه‌ی زندگی‌اش بود.

یادش بود همیشه زیادی به خواهرش وابسته بود، همه جا با او بود. خواهر که نبود... مادر بود. زیادی دوستش داشت اما... تمام دق دلش برای مادری بود که از دوری فروزانش دق کرد.

فرهاد فقط سه سال با همسر شیرازی‌اش دوام آورد. بعد از آن دخترک با خلق و خوی کمی خشن فرهاد و محدودیت‌های عجیب و غریبش نساخت و دختر سه ماهه‌اش را تنها گذاشت و طلاق گرفت.

شنیده بود که دخترک شیرازی مدام برای دیدن نوزادش می‌آید اما فرهاد بود دیگر... کینه‌ی شتری داشت؛ حتی برای یک بار هم اجازه نداد این مادر و دختر دوباره همدیگر را ببینند.

بعد از طلاق زنش... می‌دانست فروزان هنوز چشم براه است. می‌دانست دل دخترعمویش هنوز بند بند، برایش ریسه می‌رود. برای خواستگاری آمد و پدرش ردش کرد. دو بار آمد... سه بار آمد... چهار بار آمد و بالاخره فروزان خر شد. عاشق بود دیگر! فروزان رودروی همگی ایستاد و گفت فرهاد را با بچه‌ی نوزادش را می‌خواهد. چقدر مادرش التماس کرد... چقدر پدرش خط و نشان کشید. چقدر خودش با تمام بچگی‌اش گریه کرد. فروزان عاشق بود!

ازدواج کردند و پدرش حتی آوردن اسم فروزان را هم قدغن کرد و مادرش... دق کرد! مادرش را خیلی دوست داشت. یک زن ریزه و میزه‌ی سرخ و سفید! از آن زن‌های بغلی و زیبا! برعکس پدرش که مرد درشت هیکل و سبزه رویی بود! و شادان... از او متنفر نبود اما اصلاً خوشش نمی‌آمد. خنگ بود... بد لباس بود... ساده بود... یک دختر دیپلمه‌ی ساده که انگار هیچ زیبایی نداشت. هیچ چیز این دختر جذاب نبود و این بیشتر لجوجش می‌کرد. که بچزاندش! لهجه‌ی جنوبی ضایعش که زور می‌زد فارسی حرف بزند فقط مسخره و خنده دارش می‌کرد. حس زننده‌ای داشت که او را جایی با خودش ببرد. کاش حداقل کمی تغییر می‌کرد! این دختر انگار اصلاً قراری برای بهتر شدن نداشت. همه‌اش در خانه بود. مد را انگار نمی‌دانست. لباس‌هایش گشاد و مدرفته بود و همگی مشکلی. تا کی می‌خواست عزادار باشد معلوم نبود! دیدنش دلزده و خسته‌اش می‌کرد و کاش هیچوقت نمی‌دیدش... حیف!

\*\*\*\*\*

نگاهش خیره‌ی اتاق فردینی شد که دو ساعتی می‌شد با نامزدش نازیلا تنها بودند. اوف اگر پدرش بود عمراً اجازه می‌داد یک دختر و پسر در کنار هم باشند آن هم تنها در یک اتاق! سری تکان داد و به سمت کتابخانه‌ی کوچکی که ته راهروی باریک طبقه‌ی بالا بود رفت. گاهی وقت‌ها که حوصله‌ی اتاقش را نداشت دم و دستک کتابش را جمع می‌کرد و به آنجا می‌رفت و ساعتی مطالعه می‌کرد و گاهی هم کتاب شعری برمی‌داشت و لابه‌لای خستگی‌هایش بیتی برای رفع خستگی‌اش می‌خواند.

جلوی کتابخانه دستگیره فشرد و در را باز کرده که صدای فردین بلند شد: گفتم میگم!  
 نازیلا با تن بالا رفته‌ای صدایی که پر از خشم بود گفت: تا کی؟ شرطمون یادت رفته؟  
 -نه یادمه؛ اما می‌دونی که هنوز زوده.

-زود؟ مسخره اس؛ فقط داره عمرمون هدر میره.

-نازیلا...

عطسه‌ی کاملاً نابهنگام شادان و دو سری که به طرفش برگشت. شادان هینی کشید و  
 قدم عقب گذاشت... برزخ نگاه فردین ترساندش و نازیلا متعجب و کلافه سرش را  
 برگرداند.

فردین داد زد: اینجا چه غلطی می‌کنی؟

شادان لب گزید و گفت: هیچی... بخدا!

فردین تند بلند شده به سمتش آمد و گفت: چی شنیدی؟

شادان پا عقب گذاشت و گفت: هیچی!

فردین پر از خشم یقه‌ی لباس مشکی‌اش را گرفت و زل زده در چشمانش گفت: گفتم  
 چی شنیدی دختره‌ی احمق؟

زبان که نبود... نیش عقرب بهتر بود! بغض کرد از این همه وحشی‌گری این مرد؛ مگر  
 چه کرده بود؟

-به خدا چیزی نشنیدم.

-ولش کن فردین. اعصاب خرده سر این بدبخت خالی می‌کنی؟

فردین هلش داده یقه‌اش را رها کرد و گفت: جلو چشم نباش!

شادان پر از بغض و اشکی که لب زده از چشمش از او دور شد که باز هم صدایش را شنید:

-دماغشم نمی‌تونه بالا بکشه مته یه احمق وایمیسته فالگوش!

-فردین بیا حرفمونو بزنی چیکار داری به اون دختر؟

خودش را دورن اتاقش پرت کرد، کتاب‌هایش روی زمین ولو شد؛ آخر چرا؟ به خدا که هیچ هیزم تری به این مرد نفروخته بود... از خانه‌اش هم دزدی نکرده بود. نامزدش را هم از چنگش درنیاورده بود؛ پس این مرد چه مرگش بود؟

اشک‌های سر خورده روی گونه‌هایش را با آستین بافت مشکی رنگش پاک کرد و خود را به لبه‌ی پنجره رساند. چقدر دلتنگ بوشهر بود! خانم خانه بود و همه مطیع دستوراتش... هرچند آدم بد شدن و بد کردن نبود اما... کسی هم جرات نداشت بگوید تک بچه‌ی فرهاد خان بالای چشمش آبروست! اگر فروزان راضی می‌شد بروند به کجای دنیا برمی‌خورد؟

شهر نحس!

مرد نحس!

آه کشید و اینجا را دوست نداشت... اصلاً!

\*\*\*\*\*

نمره 99 زبان انگلیسی برق چشمانش را صد برابر کرد. استادش که مرد میانسال خوشپوشی بود بالای سرش ایستاد و گفت: آفرین شادان!

شادان پررنگ‌ترین لبخندش را سخاوتمندانه حراج کرد و گفت: متشکرم استاد.

آیدا کنارش لبخند زد و گفت: آفرین، عالی بود دخترا!

-کلی خوانده بود.

-تو کنکور فکر کنم اگه زبانو کامل بزنی عالی میشه. راستی کنکور زبانم ثبت نام کن.

-تو فکرش هستم. دفترچه‌ها کی میاد؟

-اخبار اعلام کرد هفته‌ی دیگه!

نفس بیرون داد و لبخند زد... حس خوبی بود درس خواندن و شاگرد اول شدن... همان وقت‌ها هم زیاد درس می‌خواند... همیشه شاگرد اول بود. نه اینکه زیادی باهوش باشدها؛ اما بلد بود چه نکاتی را بخواند که بیشتر از آنها در امتحان می‌آید و البته زیادی هم می‌خواند.

کلاسشان که تمام شد دوقلوهای کلاس که دو دختر زیبا بودند گوشی به دست به سمتشان آمدند.

-آیدا جون ببین این چجوری کار می‌کنه؟

گوشی‌اش لمسی بود اما زیاد با آن کار نمی‌کرد. یک لمسی کوچک و ساده. گوشی را در جیب مانتویش را لمس کرد و زیادی از دنیا عقب بود؟ خب کاری با گوشی نداشت... یک وقت‌هایی غیر از پیام و زنگ خوردن به موزیک‌های دوست داشتنی‌اش گوش می‌داد.

نامیدانه به آیدا که با دقت داشت برای دوقلوها نرم افزاری را توضیح می‌داد نگاه کرد و از کلاس بیرون زد. هوای آزاد لبخند را سنجاق کرد به لب‌های خوش فرمش... چرا این همه در این شهر تنها بود؟

\*\*\*\*\*

کاش عین آیدا بود... یک خانواده‌ی کوچک و شاد هر چند با درآمدی متوسط؛ اما این بودن‌هایشان زیبا بود. زیر درخت توت خشک شده از سرمای پاییز تکیه زد به

دیوار حیاط و پاهایش را در آغوش کشید... می‌دانست همیشه دنیا آنقدرها هم زیبا نیست... همیشه نمی‌شود در همه چیز شانس داشت اما حداقل شانس یک خانواده‌ی خوب و کوچک چه؟

فروزان را بیشتر از تمام دنیا دوست داشت اما هنوز هم بعد از 22 سال دلش می‌خواست بداند مادر واقعی‌اش چه شکلی است؟ می‌گویند زیبا بود. می‌گویند تمام ناز راه رفتن مال مادرت است! می‌گویند انگار صورت تو و مادرت را یک نقاش نقاش کشیده! اما قد تقریباً بلندش به فرهاد رفته بود. فرهاد همیشه سختگیر! می‌دانست دست و پاچلفتی است. کارها را خراب می‌کند؛ اما خب مگر تقصیر او چه بود؟ فرهاد اینگونه بزرگش کرده بود؟ فروزان اینگونه بزرگش کرده بود! شاید کمی لوس و بچه ننه بود که از پس ساده‌ترین کارهایش هم بر نمی‌آید! و حالا در این خانه، شنیدن خبر آمدن عمه خانم مادری فروزان و فردین کمی ترسانده بودش! این پیرزن آمده بود کمی بماند؛ اما نکند بداخلاق باشد؟ یا بگوید چرا این دختر بند این خانه است؟ فروزان که حسابی تعریف می‌کرد... برگ خشکیده از نوازش سرد نسیم، از درخت دقیقاً روی صورتش افتاد.

لبخند زد... چقدر تنها بود!

بیچاره آیدا که زور می‌زد مرتب شادش کند؛ اما انگار محرک قوی‌تری می‌خواست. کاش دانشگاه قبول شود! این ترم، ترم آخر کلاس زبانش بود و دیپلم زبان را می‌گرفت. آن وقت می‌توانست کنکور زبان و ادبیات انگلیسی هم بدهد. زبان انگلیسی را دوست داشت، کمی هم استعداد داشت و می‌دانست که می‌تواند موفق شود. آه کشید و نگاهش دوخته شد به پنجره‌ی اتاق نیمه باز مردی که چرا خوب نمی‌شود؟ چرا همه‌اش بد تا می‌کند؟ دهاتی بود؟ خب، چکار می‌کرد وقتی فرهاد خواسته بود همانجا بماند؟ پوشش‌اش بد بود؟ خب چکار می‌کرد وقتی فرهاد نمی‌گذاشت غیر از این‌ها لباسی بپوشد؟ بی‌سواد بود؟ دیپلم که داشت! زبان هم می‌دانست... هنوز هم بی‌سواد است؟ اما او هم به رابطه‌ی عجیب خودش و نازیلا مشکوک بود. کنار هم

نمی‌نشستند... هیچ عاشقانه‌ای برای هم نداشتند و حتی نگاهشان سرد بود! این دیگر چه مدل نامزدی بود؟!

پرده‌ی کنار پنجره تکان خورد و شادان هیجان زده بلند شد، پشت لباس مشکی‌اش را تکاند و خود را پشت درخت کشاند... از این مرد با آن چشمان سبز رنگ می‌ترسید! و فردین بعد از یک چرت کوتاه پاییزه، لبه‌ی پنجره ایستاده بود تا هوای خوب پاییز کمی سرحالش بیاورد. آخ که چه روز خسته کننده‌ای داشت و حالا... آمدن عمه خانم... اوف! این پیرزن را کجای دلش می‌گذاشت؟ حیات بیبرگش اصلاً زیبا نبود، باید می‌گفت چند جعبه گل پاییزه برای باغچه بیاورند. نگاهش چرخ خورد و خیره‌ی درخت توت بزرگ حیات شد.

دخترک کوچولوی خنگ!

یعنی فکر می‌کرد استتار خوبی را انتخاب کرده؟

لباس‌های مشکی رنگش زیادی تابلو بود. لبخند زد... حس قدرت داشت، از اینکه این دختر را می‌ترساند لذت می‌برد. صورت جمع شده و چشمان ترسیده‌اش، شادش می‌کرد... این دختر هیچوقت بزرگ نمی‌شود!

\*\*\*\*\*

تکیه داده به عصایش چشم ریز کرده نگاهش می‌کرد...

شادان معذب و دلخور از این نگاه با روسری‌اش بازی می‌کرد.

-عمه گفتی با نوه‌ات می‌ای.

-صمصام با دوستاشه. یه دوست هندی داره، برای تحصیل اینجاست... دلش می‌خواست اصفهانو بگرده، صمصام همراهی‌ش می‌کنه.

-چرا نگفتی بیان اینجا؟



عمه با تمام پرویی‌اش زل زده به فروزان و گفت: شب میان.

فروزان لب‌گزید که عمه دوباره گفت: فردین کجاست؟

-سرکاره، میاد حالا!

عمه اشاره‌ای به شادان کرد و گفت: گذاشتی یه دختر و پسر عزب کنار هم تو این خونه زندگی کنن؟

فروزان به نرمی گفت: عمه جان، فردین نامزد داره.

-آره دو ساله با اون دختره نامزده، پیر شدن و هنوز هیچ تصمیمی نگرفتن.

-می‌گیرن عمه خانم... شما خسته‌این. یکی از اتاق‌های پایینو آماده کردم براتون. برین استراحت کنین.

-خسته نیستم. بگو مریم برام چای به بیاره، ه\*وس کردم.

و شادان متعجب پرویی این زن بود. یکی نبود بگوید بیا ما رو بخور! بلند شد تا سفارش چای عمه خانم را اجرا کند که عمه خانم پرسید: کلاس چندمی؟

شادان لبخند زد و گفت: من درس نمی‌خونم.

-تموم کردی؟

-بله، چهارسال پیش... الان دارم می‌خونم برا کنکور.

-دیر شروع کردی دختر، به نظر می‌رسه اهل درس نیستی پس شوهر کن نمون.

لب به دندان گرفت و این یک هفته را چطور با این پیرزن سر کند؟

پوفی کشید و گفت: چشم!

صدای یاالله گویان فردین و دست‌هایی پر از خرید شادان را خوشحال کرد، پیرزن دیگر به او گیر نمی‌داد. عمه خانم سر بلند کرد و نگاهی به قامت مرد بودن‌های فردین انداخت و گفت: نمی‌دونستی مهمان داری باید زودتر خونه باشی؟

فردین لبخند زد و گفت: مرد خونه بودن و هزار دردسر... خوبین عمه جان؟

-خوبه حالا زن و بچه نداری، تو دیگه چته می‌نالی؟

کمی بدتر از عمه‌های خودش نبود این عمه خانم قجری؟

شادان به آرامی بلند شد که عمه فوراً گفت: کجا دختر؟

شادان لب گزید و گفت: برم کمی درس بخونم. مزاحم شمام نشم.

فردین برگشته نگاهش کرد و پر از غرور گفت: این خریدارو ببر آشپزخونه، کمک مریم خانم کن. دست تنه‌است!

عمه با ابروهای بالا رفته نگاهش کرد.... شادان متین و بدون حوصله‌ای برای یکی به دو کردن، مشمع‌ها را از فردین بلند قد گرفت و چرا این مرد این همه بلند قد بود؟

به آشپزخانه رفت که فروزان بیرون زد و گفت: فردین اومد؟

-بله!

-عزیزم مشماهارو گذاشتی بیا بشین.

-نه مامان جان یه کم کمک مریم خانم می‌دم. اونجا حوصله‌م سر میره.

بهتر از وقت گذاشتن بین فردین و عمه‌اش نبود؟ فردین کم بود عمه‌اش هم اضافه شده بود! خدا بخیر کند این یک هفته را!

فروزان خندید و گفت: از دست عمه فرار می‌کنی؟ ناراحت نشو عزیزم زبونش تیز

هست اما زن خیلی خوبیه!

و شادان فکر کرد یک ساعت است که آمده پس این خوبیش کجا بود هنوز رو نشده؟  
فروزان رفت و قاصدک مشمع‌ها را روی کابیت گذاشت و گفت: کاری هست کمکتون  
کنم مریم خانم؟

\*\*\*\*\*

سبزه که نه... بیشتر سیاه بود؛ اما فرم صورتش قشنگ بود؛ چشمان درشت مشکی،  
موهای براق و بلند، لب‌های گوشتالود، صورت استخوانی و کشیده و البته لبخند  
عجیبش... این مردک هندی لبخندهایش زیادی دلبری می‌کرد!

صمصام پر از لبخند رو به فروزان گفت: دخترته؟

شادان لب‌گزید و سر به زیر انداخت... که عمه به آرامی گفت: خوب نیست این همه  
خجالتی هستی!

فروزان پرتقالش را دورن بشقاب گذاشت و به طرف صمصام و مهمانش دراز کرد و  
گفت: برای شما پوست کندم، آره دخترمه، عزیزمه!

صمصام با لبخند به شادان نگاه کرد: کلاس چندمی عمو؟

پوزخند فردین روی مغزش اسکی رفت!

شادان تیز نگاهش کرد... کاش این مرد گورش را گم می‌کرد!

-22 ساله صمصام خان!

صمصام ابرو بالا پراند و با لبخند گفت: پس چرا این همه کوچولو موندی؟

نگاه این مرد هندی خوش‌صورت زیادی روی تنش بالا و پایین می‌شد و دقیقاً چرا  
بدش نمی‌آمد؟

فردین باز پوزخند زد و گفت: نون نخورده، سلولاش بیخیال رشد شدن!

دست مشت کرد و عمه گفت: کجاها رفتین امروز؟

-راج زیادی کنجکاو، امروز فقط فرصتی بود برای دیدن میدون شاه!

عمه رو به راج گفت: راضی کننده بود؟

راج از آن لبخندهای سحرآمیز زد و گفت: بسیار خوب بود...

چرا از این مرد هندی زیادی سیاه خوشش می‌آمد؟

فروزان ظرف میوه را بیشتر به سمتشان رد و گفت: بخورین... میرم بینم شام آماده اس یا نه!

شادان فوراً دست فروزان را گرفت و گفت: بشینین من میرم.

بلند شد و رفت و نگاه راج بدرقه‌اش کرد و نگاه فردین گیر نگاه راجی که تا انتها شادان را تماشا کرد.

عمه سر در گوش فروزان گفت: این دختر جوونه، تا کی می‌خواد سیاه‌پوش باشه؟  
-چیکار کنم عمه؟ خودش می‌خواد.

صمصام بشقاب میوه را جلوی راج گذاشت و گفت: پرتقالش شیرینه!

راج لبخند زد و فردین هنوز گیر نگاه عجیب راج بود!

شادان که آمد گفت: من به مریم خانم کمک می‌کنم میز شام رو می‌چینم.

فروزان بلند شد و گفت: منم میام.

و نگاه راج باز هم به زاویای زیادی پوشیده‌ی شادانی که کلاً گیج می‌زد و نمی‌دانست این مرد سیاه این همه رصدش می‌کند و فردین چرا باید الان ناراحت یک نگاه باشد؟ می‌شود مثلاً استدلال کرد... دختر خانه است دیگر... روی چه حسابی این مرد سیاه هندی این همه دیدش می‌زند؟ فردین که چغندر نبود!

راج نگاه برگرداند و نگاهش تلاقی نگاه فردینی چشم سبزی شد که هر چیزی می‌توانست از این نگاه ببیند اما... هیچکدام چیز خوبی نبود! و صمصام بارها اخطار داده بود ایرانی‌ها ناموس پرست هستند!

فردین تیک تلاقی‌اش را گرفته، بلند شد... با شادان کار داشت! به سمت آشپزخانه رفت، شادان تندتند در حال درست کردن سس سالاد بود و مریم خانم برنج‌های کشیده شده را با پسته و زرشک تزیین می‌کرد!

-شادان!

آنقدر یکهویی و محکم گفته بود که قاشقی که در دستش بود با صدای بدی روی سرامیک کف آشپزخانه بیفتد و صدا بدهد.

به طرف فردین برگشت و گفت: ب... بله!

مریم خانم متعجب نگاهشان کرد که فردین گفت: می‌گم فروزان بیاد کمکت!

-می‌خواود پسر جان، شادانم خسته شد بیرش!

رو به شادان با برزخ چشمانش گفت: با من بیا!

از این چشم‌های سبز همیشه طلبکار متنفر بود!

پلکش زد و باز چه دسته گلی به آب داده بود؟ بی صدا از آشپزخانه بیرون زد و چه خوب که سالن هیچ دیدی به آشپزخانه نداشت! به سمت راهروی کوچکی به به سمت در عقب خانه ختم می‌شد رفتند.

دستانش را از استرس گره کرده بود و هر لحظه منتظر توبیخ!

فردین ایستاده به طرفش برگشت و گفت: تا وقتی صمصام و دوستش تو خونه هستند حق نداری از اتاقت بیای بیرون!

متعجب نگاهش کرد و گفت: چرا؟!

فردین چشم درشت کرد و گفت: الان منتظر جواب چراتی؟

شادان لب گزید و گفت: مگه چی شده؟

فردین یک قدم نزدیکش شد که شادان پا عقب گذاشته هنوز سیلی هرز رفته از دست این مرد را یادش نرفته بود!

فردین پوزخندی زد و گفت: همین که بهت می‌گم. الانم شامتو می‌خوری یه بهانه جور می‌کنی میری تو اتاقت!

همه چیز این مرد زور بود!

آخر مگر چه کرده بود؟

-چیکار کردم؟

فردین عمیق نگاهش کرد...

کمی زیبا نبود؟

چشمانش درشت بود؛ قهوه‌ای روشن، انگار یک من عسل مخلوط این چشم‌ها بود! لب‌هایش باریک و خوش فرم و احتمالاً یکبار رژ قرمز می‌زد محشر می‌شد! صورت گرد و گندمی، سفید نبود اما رنگ پوستش دلنشین بود! بینی‌اش را عمل نکرده بود؟

-بهتره به حرفم گوش کنی!

آخر در اتاقش چه کار می‌کرد؟ همیشه که نباید کوتاه می‌آمد، ها؟

متین و خانمانه گفت: فکر نکنم رفتارم موردی داشته باشه که حالا به‌خاطر دو تا مرد خودمو تو اتاقم زندانی کنم. اگر کسی مشکلی داره بهتره خودش حلش کنه نه من!

فردین فقط نگاهش کرد...

حرفش دهان پرکن بود...

این دختر با یک ضربه، بلد بود مات کند؟

سری به احترام برای فردین تکان داد و به سمت آشپزخانه برگشت!

این مرد معلوم نبود با خودش چندچند است!

و فردین خیره‌ی رفتنش شد و برای اولین بار زبانش بسته شد از حرف این دخترک...

خانمانه گفته بود؛ متین، بدون عشوه، با منطق؛ مگر می‌شود گفت نه؟

اما نگاه راج؟ اصلاً از جنس این نگاه روی شادان خوشش نمی‌آمد! اصلاً و ابداً هم

حساس نشده بود...

کلافه دست مشت کرد و به آرمی به دیوار کوباند و زمزمه کرد: لعنتی!

به سمت سالن رفت؛ باید فکر دیگری می‌کرد!

و شادان برای اولین بار خوشحال بود... نرم جواب داده بود اما خوب!

میز که چیده شد با لبخندی که هیچ جوهره از روی لبش پاک نمی‌شد، به طرف بقیه رفت و همگی را به شام دعوت کرد و راج باز هم خیره‌اش شد... این دختر ساده‌پوش زیادی طنز بود!

یک جوهرایی خاص و دلبر!

\*\*\*\*\*

-چرا با ما نمی‌ای شادان؟

قبل از اینکه شادان جواب دهد، فردین گفت: بهتره به درسش برسه!

شادان متعجب نگاهش کرد... از کی این مرد این همه خودخواه شده بود؟

فروزان فنجان‌های خوش رنگ چای را مقابلشان گذاشت و گفت: شادان به یه کم تفریح نیاز داره.

آخ که فقط باید این مادر را حلوا حلوا کرد! راج چای داغش را به لب نزدیک کرد و این مرد چشم سبز دقیقاً منظورش چیست؟

فردین نگاه سبز تیره‌اش را پر از تاکید کرد و گفت: بعداً فرصت داره برای تفریح!

شادان ناباور نگاهش کرد... چه بند کرده بود به رفتنش؟

صمصام گفت: منم موافقم که درساش مهم‌تره اما خب یه روز به هیچ‌جا بر نمی‌خوره.

شادان لقمه‌ی نان پنیرش را در دهان گذاشت و گفت: با کمال میل پیشنهادتونو می‌پذیرم اما...

بدون توجه به فردینی که دستش روی میز مشت شده بود رو به فروزان گفت: مامان اجازه هست؟

فروزان لبخند زد و سر تکان داد...

حس چغندر بودن کمی مزخرف بود!

و در این بین لبخند عمه خانم زیادی خاص بود که بی‌صدا صبحانه‌اش را می‌خورد.

راج متین و آرام گفت: برنامه‌ی امروز چیه صمصام؟

-سی و سه پل و پل خواجو... اگه وقت کردیم یه سرم بریم منارجنبون.. که فکر نکنم برسیم.

و کاش الان کنار این دختر زبان نفهم نشسته بود تا حالی‌اش می‌کرد روی حرفش حرف نزنند...



شادان صبحانه‌اش را خورده، بلند شد تا برای یک گردش خوب خود را آماده کند...  
چند ماه بود اصفهان بود و هنوز هیچ‌جایی را ندیده بود... چه بد!

به سمت اتاقش رفت... وارد که شد لبخندش پهن شد...

آمدن این عمه خانم و پسرش هم زیادی بد نبوده!

روسری را از روی موهایش کند و به سمت میز آرایش سفید رنگی که به سفارش  
فروزان برایش آورده بودند رفت. عادت داشت ایستاده موهایش را شانه کند... مگر  
وقت‌هایی که کمی لوس می‌شد و جلوی فروزان می‌نشست تا موهایش را شانه کند.  
شانه را برداشت و آرام روی موهای خرمایی‌اش کشید... موهایش زیادی لخت بود؛  
گاهی حس می‌کرد هیچ حالتی نمی‌گیرند؛ اما فروزان همیشه می‌گفت بهترین موهای  
عالم را دارد... عین شلاق می‌ماند، در باد رهایش کنی تا باد سرخوشانه تاب بازی کند!  
یک وقت‌هایی که ه\*وس می‌کرد کمی موهایش فر شود بعد از حمام موهایش را  
می‌بافت و چندین ساعت می‌گذاشت تا خشک شود آنوقت که بازش می‌کرد فر  
درشت خورده‌ی موهایش شادش می‌کرد... دخترانه‌های لطیفش با اینکه زیادی  
کوچک بود اما دوست داشتنی بود و این دنیا که همه‌اش دنیای کبود ترسیم شده‌ی  
آدم بزرگ‌ها نبود!

شانه را کشید و در آینه به خود لبخند زد که در اتاقش باز شد و هیبت فردین  
روبه‌رویش ایستاد... مات شده نگاهش کرد که فردین لب گزیده خم شد روسری  
افتاده روی زمین را به طرفش پرت کرد و گفت: سرت کن!  
شانه از دستش افتاد و روسری را روی موهایش کشید و با اخم گفت: این اتاق در  
داره.

فردین با جدیت و انگار چیزی نشنیده گفت: باهاشون نمیری!

شادان متعجب گفت: چرا؟!!

-برای نادیده گرفتن حرفم، مجبوری تو خونه بمونی.

-ببخشید؟!

هضمش کمی سخت بود... آقا بالاسرش شده بود؟

-میری پایین یه بهانه میاری که نمیری.

شادان لجوج شده گفت: اما من میرم.

فردین با برزخ چشمانش به او نزدیک شد و گفت: نشنیدم!

شادان لب گزید و گفت: اصلاً چی ازم می‌خواهی؟

-نمیری!

لعنتی... ارث پدرش را هم می‌خواست باز هم نباید این همه سخت می‌گرفت!

-دست از سرم بردار.

-باشه... برگرد بوشهر!

شادان هنگ کرده نگاهش کرد... نکند تمام درد این مرد برای ماندنش در این خانه

است؟

-خب...

-هروقت برگشتی و خیالم راحت شد نون خور این خونه نیستی می‌تونی هرجا

خواستی ول بچرخ... تا اینجایی زیر نظر منی!

دندان‌هایش را روی لبش فشار داد... مزه‌ی خون کمی شور نبود؟

و بغضی که سیب شده کمی شیطنت می‌کرد؟

و اشکی که مروارید شده در چشمانش رقصش گرفته بود!

چقدر گلو و چشمانش می سوخت و لبهایش درد می کرد....

سر به زیر انداخت و نا خور این خانه بود! هه.... نان خورا!

فردین بدون دلسوزی دوباره گفت: نمیری... حالیه که؟

بعضی آدمها دندانهایشان در دهانشان اضافی است؛ باید خرد شود؛ دقیقاً عین فردین!

-نشیدم!

پر از بغضی که رو به شکستن داشت گفت: نمیرم.

-خوبه!

یک وقتهایی بعضی از لبخندها را باید دوخت...

فردین با لبخندش بیرون رفته بود!

بعضی وقتها بغض عین گردوی نارسی قلنبه می شود و امان از روزی که اشک بریزی و باز هم بغض سرجایش جم نخورد.

روی تختش ولو شد و اشک باران شد روی صورتش... می خواست از اینجا برود...

نیامده بود که تحقیر شود؛ باید با فروزان صحبت کند، دلش رفتن می خواست! دلش نماندن می خواست!

و آخرش که می رفت.

\*\*\*\*\*

صمصام مشکوکانه فردین را نگاه کرد و سر تکان داده با راج از خانه خارج شدند.

فروزان متعجب رو به فردین گفت: چرا نیومد؟

فردین شانه بالا انداخت و گفت: نمی‌دونم.

فروزان تند به سمت پله‌ها رفت و فردین با همان لبخند مزخرف بیخیال عمه خانمی که تیزبینانه زیر نظرش گرفته بود به سمت اتاقش رفت تا آماده شود و سر کار برود.

\*\*\*\*\*

روی نیمکت درون حیاط آموزشگاه نشست و خیره‌ی آسمان خاکستری شد. عصر غم انگیزی بود.

صدای پسرچه‌ها که پشت آموزشگاه فوتبال بازی می‌کردند هم حالش را بهتر نکرد. دل‌گیری بدترین درد بود.

ترم آخر زبانش مزخرف می‌گذشت؛ فقط یک ماه مانده بود!

چقدر بد که فروزان راضی به برگشت نمی‌شد و بدتر از آن اجازه هم نمی‌داد او برگردد و بیچاره خودش!

هرروز آن چشم سبز لعنتی پوزخندی تحویلش می‌داد و کاش می‌شد با چنگال در هر دو چشمش فرو کند... به درک که کور می‌شود.

اصلاً حیف نازیلائی طناز برای این دراکولای احمق!

از این شهر دلگیر متنفر بود... مهم نبود که بوشهر گرم است... در عوض مردمش هم گرم‌ترند.

مهم نبود شهر کوچک است... در عوض صمیمی‌ترند.

مهم نبود امکاناتش کم است... در عوض هم نشینی‌هایش بهتر است.

اصلاً یک دریا دارد که به همه چیز می‌ارزد و باغ‌های خرماي ردیف به ردیف که حس خوب زندگی می‌دهد. آنوقت ول کرده آمدند اصفهان... که چه؟ که آن دراکولای

احمق بگوید بی سواد، بگوید دهاتی... داشت درس می‌خواند دیگر... بی‌سواد بودن را بعد به رخش می‌کشید...

نفسش را بیرون داد که حضور کسی را کنارش حس کرد. سر برگرداند از دیدن استاد میانسالش خود را جمع و جور کرد.

-چی شده شادان؟

از روز اول استادش اسم کوچک صدایش زده بود و راحت بود با این شادان گفتن! لبخند زد و گفت: خوبم استاد.

-هیچ چیز تو این دنیا موندنی نیست... دنبال تغییر باش تا بتونی با تمام مشکلات روبه‌رو بشی.

چه تغییری آخر؟

-تو دنیا هیچ چیز موندنی نیست اما یه چیزی تا بخواد بگذره داغونت می‌کنه.

-دخترجون، می‌گذره اما با تغییر توی زندگیت!

سر تکان داد و هنوز نمی‌دانست این تغییر چه باید باشد.

استادش بلند شد و گفت: بیا سر کلاس، شاید کمی حواست پرت این آسمون خاکستری نشه!

لبخند زد و بلند شد.

فقط کاش این نیش زدن‌های خنجری تمام می‌شد!

\*\*\*\*\*

هوای خاکستری دلگیری بود؛ اما خنکی هوا را دوست داشت. تابستان زیادی نحس بود.

کتش را از پشت صندلی برداشت و تن زد..

امروز ه\*وس قدم زدن داشت و شاید سر راه دنبال نازیلا هم می‌رفت باید با او صحبت می‌کرد.

از شرکتش بیرون زد و بیخیال ماشین پارک شده‌اش در پارکینگ شد.

این هوا فقط قدم زدن می‌خواست.

تا محل کار نازیلا زیاد راهی نبود. او کارمند بانک بود و تا یک ساعت دیگر تعطیل می‌شد.

دست در جیب شلوارش کرد و خنکی بهمن ماه زیادی رسوخ کرده بود اما باز هم دوستش داشت.

کنار گل فروشی رد شد با دیدن نرگس‌ها لبخند زد و نازیلا نرگس زیاد دوست داشت.

برگشت و از مغازه دسته‌ی بزرگی از نرگس خرید و رفت.

به بانک رسیده، قفل بزرگ جلوی در نوید تعطیلی می‌داد اما می‌دانست نازیلا تا دیروقت با چندتن از همکارانش می‌مانند.

به سمت در پشت بانک رفت... نیمه باز بود. داخل شد و پله‌ها را بالا رفت. طبقه‌ی سوم، دفتر مدیریت و چند تن از کارمندان بود. در زده داخل شد و یک لحظه متعجب دستان گره کرده‌ی نازیلا و رئیس جوانش شد و لبخند مانده‌ی لبش از این پیاده روی خوب ماسید و آخر نازیلا...

نازیلا متعجب به او و دسته گلش نگاه کرد و دست رئیسش را رها کرده گفت: سلام، نمی‌دونستم می‌ای!

فردین پوزخندی زد و گفت: انگار بدموقع رسیدم.

-شروع نکن فردین، ما باهم حرف زدیم.

رئیس جوان نازیلا متعجب مرد خوش قیافه‌ی روبه‌رویش را نگاه کرد و گفت: خانم  
رسولی معرفی نمی‌کنی؟

فردین باز پوزخند زد و حالا شد خانم رسولی؟

با پرویی گفت: نامزد نازیلام.

نازیلا همان مانند خودش با پرویی گفت: نامزد سابق!

-هنوز که اعلام نکردیم.

-قرار بود این هفته اعلام بشه، اینطور نیست؟

حرصش گرفت و گفت: هنوز اعلام نشده فکر کنم.

-نازیلا جان!

حسادت نمی‌کرد، اصلاً؛ اما هنوز هم نازیلا نامزدش بود... نازیلا جان چه صیغه‌ای  
بود؟

-هادی جان، اجازه بدین ما تنها باشیم.

هادی سر تکان داد و آن دو را تنها گذاشت.

-برا چی اومدی؟

-باید حرف بزنیم.

نازیلا اتاقش را نشان داد و گفت: بیا داخل!

فردین زودتر داخل شد و دسته گل را روی میز گذاشت. نازیلا داخل شد دسته گل را  
برداشت شامه‌اش را پر از بوی خوب نرگس کرد و گفت: ممنونم.

فردین به مبل تکیه داد و گفت: می‌دونستم دوس داری.

نازیلا گلها را در گلدان روی میزش گذاشت و گفت: خب؟

-عمه و پسرش صمصام خونه ان، فروزانم که دیگه برگشته، تو این هفته با خانواده دعوتتون می‌کنم و بهترین موقعیته که نامزدی رو به هم بزنیم.

-من حرفی ندارم. خیلی وقته منتظرم.

-پدرت؟

-خیلی وقته متوجه شده چیزی بینمون خراب شده.

-پس مشکلی نداره؟

-من قبلا با مامان صحبت کردم، و مطمئنا اونم با بابا حرف زده.

-خیلی خب. شب جمعه چطوره؟

-خوبه! من برنامه‌ای ندارم.

-عالیه؛ اما این آقا؟

-من تصمیم به ازدواج دارم باهاش.

پوزخندی زد و گفت: کیس مناسبه.

-خیلی... ایده آل من.

-تبریک می‌گم.

-متشکرم و تو؟

-من چی؟

-برنامه‌ات چیه؟



-ازدواج؟

-هوم.

-فعلاً هیچی.

نازیلا لبخند زد و گفت: داری پیر می‌شی.

فردین بلند شد و گفت: هنوز جا دارم.

-شاید.

-سلام برسون.

-بمون با هم بریم.

-ماشین نیاوردم. کار دارم باید برم.

و اصلاً هم کار نداشت.

-باشه، هر جور راحتی.

سر تکان داد و از در اتاق بیرون زد. چیزی در قلبش راحتش کرده بود.

نه اینکه نازیلا بار اضافه باشد اما... از همان اولی که پدرهایشان قول و قرار این ازدواج را گذاشته بودند هیچ علاقه‌ای به هم نداشتند. در این چندسال نامزدی هنوز هم علاقه‌مند نشده بودند. آنها کلاً دنیای متفاوتی داشتند.

نازیلا کمی تودار بود و بیشتر درآمدش را صرف زیبایی هیکل و لباس‌هایش می‌کرد. ریسک‌پذیر نبود و در تمام سال‌هایی که کارمند بانک بود هیچ تغییری در پستش داده نشده بود و عجیب که راضی بود و خودش را بیشتر درگیر نمی‌کرد؛ اما فردین بلند پرواز بود و جاه طلب. آنقدر ریسک‌پذیر بود که بدون کمک پدرش که هنوز زنده بود بتواند شرکتی برپا کند و حالا آنقدر گسترش‌اش دهد که بین رقبا اسم در کند.

دنیای متفاوت آن دو باعث شده بود هیچوقت کنار نیایند و حالا که بین خودشان نامزدی تمام شده بود نازیلا رئیس جوانش را ترجیح داده بود و خب... انتخاب بدی نبود و او... نفس عمیقی از هوای سرد بهمن کشید و حالا... حس بهتری داشت.

پنج شنبه برای همیشه نازیلا به عنوان نامزدش تمام می‌شد و باز هم مرد آزادی می‌شد که می‌توانست به زندگی شخصی‌اش برسد.

\*\*\*\*\*

### فصل چهارم

عصبی بود و بی حواس.

جانش در آمد تا معنی کلمه‌ای انگلیسی را پیدا کند اما نشده بود.

نه در کتابش بود، نه در دیکشنری‌اش و نه نرم افزاری که روی گوشی‌اش نصب بود.

گوشی به دست از اتاقش بیرون زد و سر در گوشی.

آیدا پیام داده بود که عصر برای هواخوری به پارک نزدیک خانه شان بروند و او از خدا خواسته... دلش بیرون رفتن می‌خواست.

تمام بیرون رفتنش خلاصه شده بود در کلاس زبانش!

آنقدر سر در گوشی بود که بدون حواس پا روی اولین پله گذاشت و به خاطر جوراب بافت عروسکی و لیزش به سمت پایین سر خورد...

جیغش کر کننده بود؛ اما یک وقت‌هایی ناجی می‌رسد.

آن هم ناجی سیاهی که در تمام مدت ماندنش نگاه مرموزش آنقدر گرم بود که طعم یک نسکافه‌ی شیرین عصرانه می‌داد.

دستی دور بازویش حلقه شد و به سمت بالا کشیده شد. نگاهش میخ آن چشمان سیاه داغ شد که مهربانانه نگاهش می‌کردند.

-خوب هستید خانم؟

تند تند سر تکان داد و گفت: ممنون.

راج گرم لبخند زد عین دستان داغ گره کرده در بازوی‌اش.

شادان تن عقب کشید و لب گزید و راج عاشق همین خجالت قشنگ ایرانی‌ها بود.

راج ره‌ایش کرد و گفت: بیشتر مراقب باشید.

شادان سر تکان داد و به آرامی گفت: باشه.

-شما دختر شیرینی هستید.

شیرین؟ شیرین یعنی چه دقیقاً؟ یعنی خوب بود؟ زیبا بود؟ به دل می‌نشست؟

خب حداقل کلمه ات را معنی کن.

لپ اناری کرد و دست گره... این مرد خوب بلد بود حرف بزند... حرف‌هایش شیرین بود... طعم خوب یک کیک خامه‌ای که برای تولد آماده کرده باشی.

شادان با اجازه‌ای گفت و این‌بار با احتیاط و اما تند به سمت پله‌ها رفت.

انگار باید از استادش این کلمه را می‌پرسید.

\*\*\*\*\*

صدای دادش کل ساختمان را لرزاند.

فروزان از پایین پله‌ها به طبقه‌ی بالا نگاه کرد...

-باشه، الان میام.

صدای فردین بود و تمام اهالی خانه گیج.

فردین تند از پله پایین آمد که فروزان پرسید: چی شده؟

-فعلاً عجله دارم.

صمصام بلند شده گفت: کمکی از ما بر میاد؟

فردین ناشیانه گفت: باهام بیا.

صمصام کتش را چنگ زد و رو به راج گفت: خودتو سرگرم کن زود میام.

-نگران من نباش لطفاً.

صمصام لبخند زد و با فردینی که انگار آرام و قرار نداشت از در خانه بیرون رفت...

و حالا راج بود بدون آن جوانک چشم سبزی که عجیب هوای این دختر ساده‌ی خانه‌اش را داشت و چرا این همه به نظرش این دختر ملوس و خواستنی می‌آمد. زیادی متین بود و کم حرف. سرش به کار خودش گرم بود و اصلاً ندیده بود در کار کسی دخالت کند.

مهربانی می‌ریخت و لبخندهایش زیادی بانمک بود.

و می‌شود از یک ایرانی خواستگاری کرد؟

\*\*\*\*\*

-چی شده فردین؟

فردین کلافه پایش را بیشتر روی پدال گاز فشرد و گفت: نگهبان شرکت بیمارستانه...

صمصام مهلت نداده گفت: چرا؟

-ظاهرا چند تا دزد دیشب اومدن شرکت که با نگهبان درگیر شدن. تا تونسنتن اون پیرمرد بدبختو زدن.

صمصام لب گزید و گفت: چیزی هم بردن؟

-نه نگهبان قبل اینکه خودشو درگیر کنه زنگ زده اداره پلیس. اونام زود رسیدن سر دزدا بی کلاه مونده.

-پس چرا الان بهت خبر دادن؟

-شریک دارم صمصام، به اون خبر دادن. اونم می‌دونه من اعصاب این چیزا رو ندارم خودش اومده الان خبرم کرده.

-به کسی برای این کار مشکوک نیستی؟

-رقیب زیاد دارم.

این یعنی هرکسی می‌توانست باشد و چرا حسش متوجه شرکت بزرگ آریا صنعت نوین بود؟

همان شرکتی که مدتی حس می‌کرد لنگ می‌زند. یک چیزی این وسط مشکوک بود. مدیر عاملش که یکهو ه\*وس کرده بود با او شریک شود...

و مناقصه‌ای که اگر می‌برد...

شاید همه‌اش برای همین مناقصه باشد؟

-به چی فکر می‌کنی؟

-هیچی مهم نیست!

-داریم کجا می‌ریم؟

-فعلاً بیمارستان، باید بدون سر اون پیرمرد بینوا چی اومده.

\*\*\*\*\*

هنوز عصبی بود...

صمصام خیلی وقت که به خانه برگشته بود تا دوست هندی‌اش را دوباره در شهر تاب دهد.

و او تا الان که 12 شب بود بیرون بود و داغان.

چیزی از شرکت کم نشده بود اما عجیب دلشوره داشت.

انگار قرار بود چیزی بشود و می‌ترسید و کاش زود جواب این مناقصه داده می‌شد!

به سمت پله‌ها رفت که حس کرد کسی عین شبیح از کنارش گذشت.

دوباره برگشت و با دیدن شادان لجش گرفت.

چقدر امشب از این دختر متنفر بود.

با این تیپ دهاتی مزخرفش!

باید عصبانیت قلبه شده‌ی امروزش را سر کسی خالی می‌کرد.

برگشت و تا قبل از اینکه شادان از او دور شود خود را به او رساند.

مچ دستش را گرفت که شادان از ترس و دل‌دردی که نصف شبی امانش را بریده بود

هینی کشید... خود را عقب کشید اما فردین بیخیالش نشد.

و چرا وقتی از پله‌ها پایین می‌آمد این دراکولای وحشی را ندیده بود؟

-چ... چی شده؟

-این وقت شب اینجا چه غلطی می‌کنی؟

خودش هم می‌دانست الکی دارد بهانه می‌آورد اما اعصابش خرد بود و کیسه بوکسی بهتر از شادان؟

-من فقط می‌خواستم برم آشپزخونه!

و درد حالا انگار زانوهایش را هم گرفته بود کاش رهایش می‌کرد.

-هه، که چه غلطی کنی؟

یعنی باید زنانه‌هایش را هم این وقتی شبی برای این زبان نفهم توضیح می‌داد؟

-ولم کن!

-گفتم کارت چیه؟

-ولم کن تورو خدا.

زانوهایش شل شده بود دست آزادش شکمش را چنگ می‌زد.

چقدر الان محتاج دو دانه کدئین بود!

فردین کلافه بود حال شادان رقت آور.

دستش را محکم رها کرد که شادان از ضعف سکندری خورد و روی زمین افتاد.

فردین پر از نفرت نگاهش کرد و گفت: حالمو به هم می‌زنی.

شادان با تمام دردش بغض کرد و اشک باران شد روی صورتش و این مردچقدر بی

رحم بود. فردین بی‌توجه به دختر گریانی که از درد به خود می‌پیچید به سمت پله‌ها

رفت.

ناشایانه رفتار کرده بود اما دست خودش نبود؛ باید سر کسی خالی می‌کرد و چه کسی

بهتر از شادان؟ دیوارش کوتاه‌تر از همه!

و شادان به زور بلند شد به سمت آشپزخانه رفت و یعنی روزی این مرد جواب تمام  
بدرفتاری‌هایش را پس می‌داد؟

\*\*\*\*\*

فروزان جامیوه‌ای بزرگ و سنگین را روی میز گذاشت که عمه خانم پرسید: کی میان؟  
-حول و حوش 8 شب.

به سمت شادان که بیخیال به سمت آشپزخانه می‌رفت تا خودش را به فنجان چایی  
مهمان کند چرخید و گفت: شادان!  
شادان خوش‌رو برگشت و گفت: بله مامان.

-عزیزم با من بیا کارت دارم.

شادان متعجب سر تکان داد و با فروزان به سمت پله‌ها رفت.

وارد اتاقش که شدند فروزان در کمد را باز کرد جعبه‌ی نسبتاً بزرگی را بیرون آورد و  
گفت: می‌خوام امشب اینارو بپوشی.

-مگه اینی که تنمه چشمه؟

-عزیزم سیاه پوشیدن بسه! غیر از اون خانواده‌ی نازیلا دارن میان، دوس دارم خوش  
لباس و طنز باشی.

شادان سر تکان داد و احياناً فردین چیزی نگفته بود؟

فردینی که دو سه روزی می‌شد اعصاب نداشت و عین مار به خود می‌پیچید.

فردینی که زهرمار هم این همه تلخ نبود عین او!

فروزان در جعبه را باز کرد و گفت: بپوش ببین خوشت میاد.



پیراهنی به رنگ بنفش، ساده؛ بنفش را دوست داشت... توی ذوق نمی‌زد.

یک ساپورت چسبان مشکی؛ خب، تا الان ساپورت نپوشیده بود؛ یعنی درست بود؟

-پاشو دختر ببین دوستشون داری.

شادان بلند شد... با فروزان رودر بایستی نداشت همانجا روسری کند و لباس‌هایش را

در آورد و فروزان قربان صدقه‌ای هیکل بی‌نقصش شد و این دختر اگر کمی بازتر بود

چقدر می‌توانست دلبری کند.

لباس‌ها را که تن زد فروزان لبخند زد و گفت: فیت تنته؛ ماه شدی!

لبخند زد که فروزان گفت: موهات دوم اسبی ببند تا برات گیش کنم.

-باشه.

موهایش را نرم شانه زد و با کش موهای مشکی رنگ محکم بالا بست و روبه‌روی

فروزان نشست.

-برای چی میان مامان؟

-خانواده نامزد فردین، تو این چند ماه ما هنوز ندیدمشون... بالاخره من خواهر

بزرگ فردینم...

لبخند زد و مادرش...

عزیزش...

مادرانه‌هایش برای فردین هم گل کرده بود.

-شما می‌شناسی نشون؟

-از دوستای آقاجون خدابایامرزن، از همون بچگی هم آقاجون دلش می‌خواست نازیلا و فردین یکی بشن آخرشم کار خودشو کرد؛ البته انتخابش واقعاً حرف نداره. نازیلا خیلی خانمه!

یعنی خانم بودن در طنز بودن‌های نازیلاست؟

وگرنه آنها که آشپزی‌اش را ندیده بودند!

خانه داری‌اش را ندیده بودند!

مهمان‌داری‌اش را ندیده بودند!

اصلاً آنها خیلی چیزهایش را ندیده بودند؛ پس دقیقاً چطوری نازیلا این همه خانم است؟

فقط برای خوش پوش بودنش و آن لبخندهای زیبا؟

-مامان؟!

-هوم؟

-منم یه روز عین نازیلا می‌شم؟

فروزان لبخند زد و گفت: بهش حسودی می‌کنی؟

-نه؛ فقط اون خیلی خوشگله...

-تو ماهتری عزیزم... تو عین خودتی، یه دختر جنوبی ناز...

لبخند زد و مادر بود دیگر...

ضعف نمی‌دید...

فروزان پایین گیشش را با پاپیون بنفش رنگ محکم کرد و گفت: یه شال هم‌رنگ لباست یکم روشن تر تو جعبه‌ست بپوشش.

شادان لبخند زد و گفت: خوشگل شدم؟

-مثله همیشه تکی.

\*\*\*\*\*

از پله‌ها که پایین رفت دلهره داشت؛ یعنی کسی تپیش را مسخره نمی‌کرد؟ مهمان‌ها هنوز نیامده بودند و او می‌توانست در تهیه شام به مریم خانم کمک کند و هیچ چیز بیشتر از آشپزی برایش لذت بخش نبود؛ البته اگر از پرورش گل قلم بگیرد.

یکراست به سمت آشپزخانه رفت و بیخیال نگاه تحسین‌آمیز راج و شگفت‌زده‌ی فردین شد... اینجوری کمتر معذب می‌شد.

و فردین متعجب زیر لب گفت: شادان بود؟!

عمه در حالیکه باز هم همان لبخند مرموز را داشت گفت: فردین زنگ بزن ببین چرا خانواده‌ی نامزدت هنوز نیومدن.

فردین گوش‌اش را برداشت اما حواسش به دختر بنفش‌پوشی بود که به آرامی به سمت آشپزخانه رفته بود... دختری با یک تیپ متفاوت و رنگی!

با نازیلا حرف زد و نازیلا گفته بود گرفتار ترافیک آخر هفته هستند و می‌رسند. گوش‌اش را در جیبش شلوار کتان سفیدش هل داد و بلند شد؛ انگار قرارش را گرفته بودند، نه اینکه چیزی شده باشد؛ فقط کمی کنجکاو بود... همین!

به سمت آشپزخانه رفت و چه خوب سالن به آشپزخانه دید نداشت.

بدون اینکه داخل شود کنار چهارچوب ایستاد و خیره‌اش شد...

-مریم خانم سالاد شیرازی می‌ذارید یا با سس درست کنم؟

-عزیزم اول ببین ژله‌هایی که درست کردم بسته؟

-چشم.

شادان به سمت یخچال رفت و راه رفتنش زیادی موقرانه نبود؟

و لبخندش؛ دقیقاً این دختر این لبخندش چه معنی داشت؟

-مریم جون ژله طالبی هنوز کامل نبسته.

اشکال نداره هنوز کلی وقت هست.

-سالادا؟

-یه ظرف شیرازی بذار یه ظرفم با سس.

-چشم.

الان کسی گفته بود در آشپزخانه باشد که آمده بود؟

کلفت خانه‌زادی هم نبود که بگوید عادت دارد؛ پس الان اینجا چکار می‌کرد؟

بی‌هوا به کله‌اش زد و با تمام بدجنسی‌اش یکباره داخل شد و گفت: مریم خانم.

هر دو از ترس به سمتش برگشتند.

-آقا ترسوندیمون.

شادان سر به زیر لب گزید و فردین با تمام بدجنسی خیره‌اش شد.

-یه چای داغ با بیسکوئیت خونگی‌هات می‌خوام.

-اتفاقاً امروز یه دیس بیسکوئیت درست کردم. برو الان برات چای می‌ذارم و میارم.

صندلی دور میز را کنار کشید و دقیقاً روبه‌روی شادان نشست و گفت: منتظر می‌شم.

-طول می‌کشد آقا.

-اشکالی نداره.

مریم متعجب سری تکان داد و سماور همیشه در حال قل قلش را به برق زد.

شادان سر به زیر بدون نگاه به جنگل چشمان مردی که در حال ذوب کردنش بود بزور چاقو را در دستش فشرد و خدا لعنت کند این مرد را که همه چیزش عذاب بود.

-اینجا چیکار می‌کنی؟

یکبار سر بلند کرد و گفت: با منی؟

-قاعدتاً که فکر نمی‌کنی با مریم باشم؟

چرا ته نگاه این مرد کمی بدجنسی و تمسخر بود؟

-مریم جون دست تنها بود.

-اون از پس کاراش برمیاد.

و چه خوب که آشپزخانه بزرگ بود و آنها آرام حرف می‌زدند.

دلش نمی‌خواست از علایقش با این مرد از خودراضی حرف بزند.

-دوست داشتم پیام.

-هوم؛ پس دوست داشتی.

به صندلی تکیه زد و با بدجنسی گفت: خب پس چرا از امروز برا همیشه کمک دست

مریم نمی‌ایستی؟ حداقل مجانی اینجا نموندی.

شادان از زور فشار حقارت لب‌گزید و مجانی؟

چاقو را در دستش فشرد و پر از خشم به فردین و آن لبخند نفرت‌انگیزش نگاه کرد که فردین اینبار نیش بیشتر شل کرد و گفت:

-بچه گربه‌ها هم بلدن پنجه بکشن؟

-راحتم بذار.

و اصلاً الان طاقت یک جنگ و اعصاب را با این مرد بچه شده نداشت و برعکس فردین از این آزارهای هرازگاهی نهایت ل\*ذ\*ت را می‌برد. خوبی بودن‌های شادان، کمی شاد شدنش را داشت دیگر.

-می‌خواستی راحت باشی از اتاقت بیرون نمی‌اومدی.

پر از عصبانیت بلند شد و چاقو را در سینی کوچک جلوی‌ش گذاشت و گفت: مریم جون با اجازتون.

-کجا؟

مریم پرسیده بود و آن مردک وحشی...

-میرم اتاقم. یادم اومد کاری دارم هنوز انجام ندادم.

-باشه عزیزم.

-نه دیگه نشد... شما از امروز وظیفته به مریم کمک کنی.

-از این خونه برم راحت می‌شی؟

-شاید.

بی‌خیال گفته بود...

و چقدر آتش ریخت به جان شادانی که الان یک تکه زغال شعله ور بود.

بی جواب از کنار فردین گذاشت و به سمت اتاقش رفت. تا آمدن مهمان‌ها دیگر از اتاقش بیرون نمی‌آمد.

\*\*\*\*\*

نه اینکه لج کرده باشد؛ فقط زیادی دلگیر شده بود.

این مرد خودخواه که با حرف‌هایش سلاخی‌اش می‌کرد اگر می‌زد دردتش کمتر بود. نیش زدن بدترین مجازات ممکن بود؛ اما آخر مجازات چه کاری؟ او فقط آمده بود زندگی کند.

نه قصد داشت این مرد احمق را تور کند و نه مال و منالش را بالا بکشد...

در صورتی که خودش وارث دو سوم اموال پدرش شده بود.

آه کشید و دستی به خرس پشمالوی روی لباس بنفشش کشید و بلند شد.

مهمانان آمده بودند و غیبت بیش از حد دلیل موجهی می‌طلبید که او نداشت.

و باز هم دلیل فردین... خدا لعنتش کند که دیدنش هم کفاره می‌خواست!

از پله‌ها صدای تعارفات گرم بود؛ اما چه تعارفات سردی. چرا؟

با نهایت احترام در حالیکه دستانش را قفل کرده بود سلام کرد.

همه به طرفش برگشتند و چشمان راج دوباره برق زد.

پدر و مادر نازیلا پر از طعنه به او نگاه کردند و بزور جواب سلامش را دادند، چرا؟

به آرامی کنار فروزان نشست که نگاهش گره مرد سیاه و مؤدب این روزهایش شد.

راج لب زد: خوبی؟

و او با لبخند نیم بندش گفت: خوبم.

و انگار تمام عالم و آدم فقط حواسشان را به فردینی داده بودند که مشتش روی پایش گره خورده بوده برای این خوب گفتن یواشکی و کوتاه.

یکی نیست بگوید آخر به تو چه؟!

پدر نازیلا با کمی خشونت گفت: بحث امروز و فردا نیست. بحث روزای گذشته است که این دو تا جوون ما رو بازیچه کردن.

نازیلا پر از اعتراض گفت: بابا!

-خفه شو نازیلا.

صمصام دست راج را گرفت و گفت: با اجازتون ما بریم تو حیاط. بحث کمی به ما نامربوطه.

و شادان هنوز زیر نگاه این پدر عصبانی در حال ذوب شدن بود.

-شادان میای؟

شادان نگاهش گوشه شد به چشم سبز احمقی که کمی از او می ترسید؛ اما... به درک!

بلند شد و با عذرخواهی با آن دو همراه شد. بهتر بود بزرگ ترها مشکل را حل کنند.

شادان اشاره ای به تاب کرد و گفت: اونجا حال می ده.

صمصام گفت: صبر کن. یه زیرانداز و یه قوری چای و بیسکوئیت های مریم خانم می خوایم.

شادان فوراً گفت: میارم.

اصلاً هم احساس خجالت نمی کرد در کنار دو مردی که زیادی برایش غریبه بودند.

بهتر از فردین بودند. اول زیرانداز کوچکی آورد و به دست صمصام داد و برگشته با

سینی چای و بیسکوئیت برگشت. سمت چپ حیاط نشستند. فواره کوچک وسط



حیات مشخص بود. راج به آرامی گفت: من به اینجا خیلی علاقه مند شدم. اصفهان شهر بسیار زیبایی است.

کمی لهجه دار صحبت می کرد؛ اما لهجه اش را دوست داشت.

صمصام گفت: کی از اصفهان بدش میاد؟

راج نگاهش به صورت گندمی و بانمک شادان خیره شد و گفت: و البته با دختران خیلی زیبا.

شادان دستپاچه شده چای ریخت و گفت: چای نمی خورین؟

صمصام گفت: کم کم داره بوی عید میاد. مام عین دیوونه ها اومدیم تو سرما بیرون.

راست می گفت هوا زیادی سرد بود و چه خوب که شادان وقت آوردن چای بافتش را پوشیده بود.

-می خوای بریم داخل؟

صمصام اشاره ای به پنجره پذیرایی که رو به بیرون بود کرد و گفت: بحثشون بالاست.

فقط کنجکاو بود... همین!

-چی شده؟

-نازیلا و فردین از هم جدا شدن. این شام هم فقط محض اطلاع داشتن خانواده ی دو طرفه.

شادان متعجب به سمت پنجره برگشت و زیر لب گفت: جدا شدن؟!

\*\*\*\*\*

خانواده ی نازیلا با ناراحتی رفته بودند و فروزان هنوز مشغول یکی به دو کردن با فردین بود.

عمه خانم اشاره‌ای به شادان کرد و گفت: بیا اینجا دخترجان.

شادان محترمانه کنارش نشست و گفت: بله.

عمه خانم اشاره‌ای به راج کرد و گفت: نظرت چیه؟

عمه خانم فقط کمی صریح بود.

شادان گیج گفت:ها؟

-این پسر از تو خوشش میاد.

شادان لبخند زد و گفت: شوخی می‌کنین؟

-ابداً... تصمیم به ازدواج نداری؟

چرا حس کرد اصلاً حالش خوب نیست؟

-عمه خانم لطفاً تمومش کنید. من حالاحالاها نمی‌خوام ازدواج کنم.

فوراً بلند شد و با عجله به سمت پله‌ها رفت.

فروزان سرش را با دستانش گرفت و گفت: تو دق مرگ می‌کنی منو فردین.

فردین کمی متشنج گفت: تمومش کن فروز، چیزی که آخرش اینجوری می‌شد غصه و داد و دعوا نداره.

عمه خانم گفت: هردوتون دیگه تمومش کنین. چیزیه که شده.

صمصام ناامیدانه به راج نگاه کرد و گفت: متاسفم.

راج بزور لبخند زد و گفت: دختران ایرانی خیلی بد اخلاق هستند.

\*\*\*\*\*

نه بد اخلاق بود نه لوس؛ یعنی فرهاد خان جایی برای این کارها نگذاشته بود آنقدر که در تربیت کردنش مایه گذاشته بود؛ اما تمام تنش از این پیشنهاد عمه خانم مور مور شده بود.

یک جوهرهایی بی حس روی تختش دراز کشیده بود. دو تا لبخند و گفتن مواظب خودت باشد دلیلی برای خوش آمدن از یک نفر است؟ مردم مخشان تاب دارد احتمالاً...

اصلاً روی چه حسابی فکر کرده بود که با این مرد کاملاً سیاه ازدواج می‌کند. مردی که حتی مسلمان هم نیست!

پوزخندی به خودش زد؛ پس قرار بود شاهزاده‌ی انگلیس خواستگارش باشد؟ این روزهای نزدیک عید را اصلاً دوست نداشت.

دیگر فرهادی نبود که چهارشنبه سوری کلی هیزم آماده را آتش بزند و ش\*ر\*ط\*ب\*ن\*د\*ی کند برای پریدن و او زور بزند و جایزه‌اش شود یک ساعت مارک زیبا.

دیگر فرهادی نبود که چانه بزند سه تا ماهی قرمز می‌خواهد و فرهاد بگوید مگر غیر از این است که آخرش آنها را عین بچه‌های شش ساله می‌کشی؟ دلش بوشهر را می‌خواست. این زمستان حتماً حسابی سر سبز و زیبا شده. باغ‌های خرما و علف‌های تازه و گل‌های بابونه...

در عوض گرفتار اصفهانی بود که هنوز ستاره‌ی شب‌هایش را ندیده بود.

آه کشید... امشب چه حس مزخرفی داشت و کاش امشب زود تمام می‌شد!  
و فردا انگار نه انگار.

\*\*\*\*\*

## فصل پنجم

عمه خانم و پسرها یک هفته‌ای بود که برگشته بودند.

فروزان اصرار کرده بود. فردین فقط دو بار گفته بود بیشتر بماند اما آنها هم سر عیدی مهمانان خاص خودشان را داشتند و شادان خرید عید داشت و سفره هفت سین.

در تمام مدت بعد از آن شب نیم نگاهی هم خرج آن چشم جنگلی وحشی نکرده بود.

اصلاً چه معنی داشت وقتش را صرف پسری که تازه عزب شده بود تلف کند؟

تازه هرچه برخوردش کمتر زندگی راحت‌تر و عجیب که فردین هم کاری به کارش نداشت. و چقدر خوب!

امروزه\*وس یک خرید یک نفره داشت.

آیدا گفته بود برود انقلاب. قیمت‌ها مناسب و جنسش هم به نسبت زیبا و شیک.

آنجا را بلد بود. چندباری با آیدا و فروزان رفته بود؛ فقط باید با اتوبوس‌ها می‌رفت.

کیف دستی مشکی رنگش را به دست رفت و از فروزان خداحافظی کرده از خانه بیرون زد... دیروز باران آمده بود و زمین هنوز نم کوچکی داشت.

و سردی هوا تنش را مور مور می‌کرد. سوئی شرت آبی‌ش را پوشیده بود و بدون آنکه

آفتاب گریز باشد زیر آفتاب کم جان اسفند ماه به سوی ایستگاه اتوبوس رفت. روی

صندلی تکی که جا خوش کرد آدامسی درآورد و در دهان گذاشت. از وقتی که

سیاهش را کنده بود گاهی رژ نارنجی رنگش را می‌زد و سرمه‌ای که عاشقش بود.

یادش بخیر فرهاد هیچوقت نمی‌گذاشت از وسایل آرایشی استفاده کند. مگر در

مراسم عروسی آن هم به اصرار فروزان.

بخاری اتوبوس حس خوبی به تن سرمزده‌اش داد. به بیرون خریده شد اما ناگهان نگاهش روی مرد و دختر جوانی ماند. دخترک با خنده دستهای پسر را می‌کشید تا سوار اتوبوس شوند.

چقدر این پسر آشنا بود.

کمی فکر کرد... یادش آمد.

او همان پسری بود که یکبار با او برخورد کرده بود و بعد از آن بارها در کوچه سوار ماشینش دیده بود و محض احترام سری هم برای هم تکان داده بودند.

اسمش آرمان بود. دوست فردین.

دوباره به دخترک خیره شد.

کم سن و سال بود. شاید حدود 18 یا 19 و آرمان اگر هم سن فردین می‌بود؛ باید 30 ساله باشد.

این همه اختلاف؟!

شانه‌ای بالا انداخت و چکار به کار مردم داشت؟

سرش را به سمت شیشه چرخاند و و پر از شوق روی شیشه‌ها کشید... با نوک

انگشت اشاره‌اش روی بخار گرفته‌ی شیشه نوشت: تو همیشه هستی؟

تنها جمله‌ای بود که به ذهنش رسید و خودش هم نمی‌دانست دقیقاً چه معنی دارد.

\*\*\*\*\*

خریده‌هایش را کرده بود و حالا فروزان زنگ زده بود چندتا نان سنگک تازه برای ناهار امروز که آبگوشت بار گذاشته بود بخرد و فردین آنقدر بی‌خاصیت بود که عمرا اگر در صف می‌ایستاد و نان می‌گرفت.

همیشه مریم خانم بود که نان تازه می‌خرید.

جلوی نانوائی که ایستاد صف زیاد جلویش ناامیدش کرد.

احتمالاً خیلی طول می‌کشید تا نوبتش شود.

خریدش‌هایش را روی زمین گذاشت و خسته به دیوار تکیه داد. پاهایش از این همه پیاده روی زق زق می‌کرد و حیف که رانندگی بلد نبود تا بتواند ماشینی بخرد؛ اما انگار در این شهر یاد گرفتن ماشین راندن ضروری بود.

صدای زنگ گوشی‌اش حواسش را از خیابان شلوغ روبه‌رویش گرفت.

گوشی را از جیب مانتویش بیرون آورد. از دیدن شماره‌ی فردین متعجب شد. او هیچوقت زنگ نمی‌زد.

الان دقیقاً قصدش چه بود؟

پر از بدجنسی شد. اگر جواب نمی‌داد؟!

اما راستش اصلاً حوصله‌ی سرو کله زدن‌های بعدش را نداشت.

تماس را وصل کرد و آرام گفت: بله.

-کجایی؟

باید جواب پس می‌داد؟ آن هم به این مردک که ته زبان نفهمی بود؟

-نونوائی.

-دیدمت، اینجا چیکار می‌کنی؟

-مشخص نیست؟

-از تو صف بیا بیرون لازم نکرده نون بگیری.

گردن کج کرد تا فردین را ببیند اما متعجب شد... فردینی در کار نبود.

-اینقد گردنتو اینور و اونور نکن، مگه با تو نیستم؟ میگم از صف بیا بیرون.

-مامان گفته نون بگیرم.

-منم میگم لازم نیست... یا نکنه دوست داری غیر از کمک تو خونه برای مجانی

موندنم بازم کار کنی؟

باز هم داشت دل می‌سوزاند؟

-دلم نمی‌خواد باهات یک کلمه هم حرف بزنم.

-حرف نزن اما بیا بیرون تا خودم نیومدم بکشونمت بیرون.

زیر لب احمقی بارش کرد و خم شد کیسه‌های خریدش را برداشت و دوباره سر

چرخاند که فردین گفت: دنبال چی هستی؟ بیا اینور خیابون.

پوفی کشید و گوشی را به گوشش چسبانده از عرض خیابانی که ماشین‌ها مهلت رد

شدن هم نمی‌دادند گذشت.

چشم چرخاند و فردین را با ابروهای پیوسته در حالی که به ماشینش تکیه داده و

دست‌هایش را بغل کرده بود دید.

ارث پدرش را می‌خواهد دیگر...

-تو خیلی گیجی دختر...

شادان براق شده نگاهش کرد و گفت: یعنی چی؟

-سوار شو بریم.

-لطفاً بس کنید تمام توهین‌هایی که مدام باید بشنوم.

جمع بسته بود؟

فردین ابرو بالا فرستاد و بلد بود خوب هم حرف بزند؟

-چند سالته؟

شادان متعجب نگاهش کرد و یعنی واقعاً نمی‌دانست؟

-22 سال.

می‌دانست از فروزان شنیده بود اما این پرسیدن هم لازم بود.

نزدیکش شد، زل زده در چشمانش و گفت: خوشم نمیاد یه دختر 22 ساله تو صف

نونوایی وایسه، حالیه که؟

گفته بود از این دو زمرد سبز شدیداً متنفر است؟

شادان با پررویی گفت: می‌تونم منو نادیده بگیرم.

-الانم تو دیدم نیستی، اما زنبور مزاحمو یا باید کشت یا حبس کرد.

شادان دندان روی لب پایش فشرد؛ الان اعصاب این موجود خودخواه را نداشت.

-باشه، من که نون نگرفتم یعنی شما نداشتی، حالا می‌تونم خودت بری ردیفش کنی

چون من دارم برمی‌گردم خونه.

پوزخندی حواله‌اش کرد و کمی از ماشین فاصله گرفت تا تا کسی بگیرد...

و فردین فکر کرد پس این دختر گاهی وقت‌ها زبانش زیادی دراز است؛ اما غیر ممکن

بود کسی روی حرفش حرفی بزند.

به سمتش رفت و گفت: سوار شو.

-من با شما جایی نمیام. مسیرو بلدم خودم می‌رم.



-گفتم سوار شو.

زور که همه جا جواب نمی‌دهد.

تا کسی زرد رنگ که ترمز کرد فوراً آدرس را گفت و سوار شد.

فردین متعجب نگاهش کرد اما خیلی زود دندان روی دندان فشرده و گفت: حالت می‌کنم دخترهی دهاتی.

\*\*\*\*\*

فصل ششم

پچ پچ‌هایشان دیگر زیادی مشکوک شده بود.

انگار یک جای کار زیادی لنگ می‌زد.

یعنی این یواشکی حرف زدن‌های با تن پایین تنش را درد می‌آورد.

فقط او غریبه بود؟

توقعی که از فردین زبان نفهم نداشت؛ اما فروزان هم در این چند مدت لب از لب باز نمی‌کرد.

چه شده را نمی‌دانست؟

بلند شد و لبه‌ی پنجره‌ی اتاقش نشست...

چه عصر دلگیری...

کاش زودتر نوروز شود.

تمام کتاب‌های کنکورش را دوره کرده بود؛ حتی کتابهای تست را هم تمام کرده بود.

حالی‌اش بود چه به چه است اما هنوز هم آنقدر اعتماد به نفس نداشت.

این یک هفته‌ی ماندن به عید و تعطیلاتش را گذاشته بود محض استراحت.  
همه‌اش که درس نمی‌شود.

ه\*وس یک فنجان چای خوش عطر که هل قاطی‌اش باشد با دانه‌های کوچک  
کشمش مجبورش کرد تا بلند شود.

از این کلاغ‌های بی‌مصرف بدش می‌آمد.

به چه جراتی این همه راحت در حیاط قدم می‌زدند؟  
از اتاقش بیرون زد و یگراست به سمت آشپزخانه رفت...  
اما صدای فروزان فقط کمی کنجکاوش کرد.

-داره برمی‌گرده می‌خوای چیکار کنی؟

-هیچی، قراره چیکار کنم غیر از تحمل؟

پس قضیه سر آمدن بود اما آمدن چه کسی؟

بیخیال حرف‌هایشان شد و بالاخره که فروزان در موردش می‌گفت.

مریم خانم کاموای آبیش را درون سبد زیر پایش گذاشته بود و مشغول بافتن کلاه  
بود.

-مریم جون چای هم داریم؟

-آره عزیزم، هم برا خودت بریز هم من.

-چشم.

-چای ریخت و کنار مریم روی صندلی نشست و گفت: برای کیه؟

-برای بچه‌ی خواهرم، تازه دنیا اومده. هوا هنوز سرده می‌بافم این دو ماهه بذاره سرش.

-الهی... من عاشق نی نی‌هام.

-ان شالله زود عروس بشی و بچه دار.

سرخ شد... نه اینکه خجالتی باشدها؛ اما یک حرف‌هایی کمی خجالت دارد همیشه.

\*\*\*\*\*

خوابش نمی‌برد...

کاش هم صحبتی داشت!

جای لاله و نسرين خالی...

دوست‌های جان جانی‌اش... از همان‌هایی که رفاقتشان زیادی نمک دار بود.

چقدر دلتنگشان بود.

همین دیروز تلفنی حرف زده بود و قول داده بود نوروز بیاید اگر فروزان راضی می‌شد.

از تختش دل کند؛ شاید یک لیوان شیر داغ کمکش می‌کرد بهتر بخوابد.

لباس خواب سفیدش با خرس گنده‌ی خزی که جلوی پیراهنش بود او را بیشتر شبیه

دختر بچه‌های تخس می‌کرد.

بیخیال موهایش شد. بگذار به هم ریخته باشد.

ساعت 2 شب که کسی بیدار نیست که خود را بیوشاند و مرتب باشد.

با احتیاط از اتاق بیرون زد.

پله‌ها را نرم پایین رفت و چه خوب که دمپایی نپوشیده بود. صدای جیرجیرش روی اعصاب می‌رفت.

وارد آشپزخانه شد و پارچ شیر را بیرون آورد.

کمی از آن را در شیر دوش ریخت و خود پشت میز نشست.

-منم می‌خوام.

جا خورد... فردین اینجا چکار می‌کرد؟

وای موهایش...

فوراً بلند شد...

-کجا؟

-برین کنار من برم روسریمو بپوشم.

-موهای به هم ریخت هیچ جذابیتی برا من نداره. حالا عین یه دختر خوب و ناز برا من شیر بذار.

دختر خوب و ناز؟!

از کی تا به حال این همه مهربان شده بود؟

نگاهش کرد؛ صورتش در تاریکی بود اما لبخندش زیادی بو داشت.

چرا هنوز لباس بیرون تنش بود.

-تازه اومدین خونه؟

-فقط یه ربع.

فردین از این عادت‌ها نداشت.

-حالا یه لیوان به من نمیدی؟

شادان برگشت و از کابینت دو لیوان برداشت و آنها را پر از شیر داغ کرد.

یکی را جلوی فردینی که حالا پشت میز نشسته بود گذاشت و گفت: من دیگه میرم.

-نمی‌شینی با من بخوری؟

-نه ممنون.

این مرد یک مرگش بود امشب...

اصلاً نکند فکری دارد ها؟

از این بشر هیچ چیز بعید نیست.

از کنارش گذشت و گفت: شبتون بخیر.

-شب تو هم بخیر

به حق چیزهای ندیده...

فردین از این روها هم داشت و رو نمی‌کرد؟

چقدر مهربان بودن به او می‌آمد.

تا رسیدن به اتاقش شیر را مزمزه کرد.

حس خوبی داشت. این اولین شب خوب کنار فردین بودن بود.

\*\*\*\*\*

صبح دلچسبی بود.

احتمالاً به‌خاطر بد خوابی دیشبش از همه دیرتر بلند شده اما مهم که نبود.

همین که راحت خوابیده بود به همه چیز می‌ارزید.

لای پنجره‌ی اتاقش کمی باز شد و او هم با لباس خواب نازک عروسکی‌اش...

مورمورش شد و بلند شد پنجره را بست.

دستی به موهایش کشید و لباس عوض کرد. دلش یک صبحانه‌ی حسابی می‌خواست. مثلاً شیرعسل و تخم مرغ سرخ شده و لیموی تازه. از اتاق بیرون زد و یکراست به سمت آشپزخانه رفت. حال دست و رو شستن نداشت. وارد که شد از دیدن فردی که با اشتها صبحانه می‌خورد متعجب شد. مگر الان نباید شرکتش باشد؟

-سلام، صبح بخیر

مریم خانم با لبخند همیشگی جوابش را داد و فردین برگشته گفت: دیر پاشدی خوابالو.

چشم گردو کرد و به جان خودش که این مرد یک چیزی‌ش شده.

اما خب...

این مگر چشمانش سبز نبود؟ الان چرا عسلی است؟

چرا کمی لاغرتر شده؟

-دیر پاشدی شادان.

به طرف فروزانی که از پشت بغلش کرده بود برگشت و بوسه‌ای روی گونه‌اش کاشت و گفت: دیشب بدخواب شدم دیر خوابیدم.

-فروز دخترت زیادی لوسه.

-فرید!

فرید؟ اینجا چه خبر است؟

-مامان!

-اوه عزیزم فراموش کردم... فرید دوقلوی فردین چندسالی فرانسه بوده تازه برگشته که با ما باشه.

فرید جدی شده با اخم گفت: 8 سال خواهر من.

فروزان اخم کرد و گفت: چه فرقی می‌کنه؟

شادان ابرو بالا انداخت و این رابطه چیزیش لنگ نمی‌زند؟

روبه‌روی فرید نشست که مریم خانم گفت: چی می‌خوری عزیزم؟

-تخم مرغ و شیرعسل.

فرید با خنده گفت: چه خوش اشتهایی دختر.

درست حدس زده بود این کجا و فردین تخس و مغرور کجا!

اخلاقش کمی بهتر بود نه؟

قیافه‌اش که کپی فردین بود فقط کمی لاغرتر و حداقل اینکه آن چشمان سبز نفرت انگیز را نداشت.

صبحانه خورده بلند شد.

جمعه سال تحویل بود و هنوز ماهی‌های قرمز سفره‌اش را نخریده بود.

-مامان من می‌خوام برم تا سرخیابون ماهی قرمز بخرم.

-باشه، پول داری؟

-آره!

فرید نیز از پشت میز بلند شد و رو به فروزان گفت: اجازه هست دختر تو همراهی کنم؟

فروزانم کمی اخم کرد و گفت: جای دوری نمیره که بخوای بری.

فرید شانه بالا انداخت و گفت: تو خونه بی حوصله ام.

شادان به آرامی گفت: مهم نیست، شمام بیاین.

فروزان چشم غره‌ای نثار شادان کرد و شادان لبخندی برایش رونمایی کرد و همه‌اش که نمی‌شود سخت گرفت!

فرید لبخندی به دخترک خانه زد و انگار با این دختر به ظاهر ساده خیلی بیشتر از خواهر و برادر تنی اش آبش در یک جوب می‌رفت.

شادان زود آماده شد. اهل آرایش نبود مگر گاهی وقت‌ها همان رژ نارنجی را بزند.

لباس‌هایش ساده و رنگ تیره...

مدل موی خاص می‌خواست زیر روسری ای که حسابی چفتش می‌کرد؟

اما فرید... کت بهاره‌ی قهوه‌ای رنگی پوشیده بود. موهایش را بالا به سمت کج زده بود... بوی ادکلنش زیادی اطرافش را پر کرده بود. ادکلن‌های فرانسوی محشر بودند.

با هم که بیرون رفتند مریم خانم با لبخند گفت: پسر گرمیه!

فروزان سر تکان داد و اگر از تمام آن 8 سال می‌شد گذشت فرید شاید از فردین هم بهتر بود.

حداقل خوش مشرب‌تر و گرم‌تر بود.

\*\*\*\*\*

-آقا اینکه دمش مشکیه رو می‌خوام.



اما نگاهش که به ماهی چشم تلسکوپي سفید و قرمزی افتاد با هیجان گفت: وای، وای اینم می‌خوام.

فرید نگاهش کرد... این دختر در تمام این خانه بین تمام این آدم‌ها کم بود.

شور و شوقش... لبخندهای دوست داشتنی و چهره‌ای که انگار پر از بهار بود.

فروشنده هر دو ماهی را در تنگ گردی انداخت و گفت: همین؟

-آره، ممنونم.

تنگ را بغل زد و از کیف پولش، اسکناسی درآورد و به فروشنده داد.

فرید زیادی غربی شده بود نه؟

الان نباید پولش را حساب می‌کرد؟

-چیز دیگه‌ای می‌خوای؟

-اوم... نه!

عجیب که با فرید بودن حس خوبی برایش داشت؛ انگار میان یک حوض توپ

رنگارنگ و کوچک رهایش کردند.

این مرد برعکس دوقلوی وحشتناکش بود.

-موافقی کمی قدم بزنیم؟

-البته تا خونه... خوبه؟

-خوبه!

به سمت خانه برگشتند...

-درس می‌خونی؟

-نه؛ یعنی دارم می‌خونم کنکور بدم.

-18 ساله‌ای؟

-نه 22؛ اما خب بابا تا زنده بود دوست نداشت بیشتر از دیپلم بخونم. این شد که حالا شروع کردم.

فرید نرم لبخند زد و گفت: اونوقتا همیشه از فرهاد خان خوشم میومد برعکس فردین!

شادان کنجکاوانه پرسید: چرا؟

-خب، ما چون دوقلو بودیم بزرگ کردن همزمان دو بچه برا مامان سخت بود واسه همین فروزان که خواهر بزرگمون بود در اصل فردینو بزرگ کرد و منو مامان. فردین دلبستگی زیادی به فروزان داشت که فروز عاشق فرهاد شدو...

-هوم...

زیر لب گفت: واسه اینه ازم بدش میاد؟

فرید ادامه داد: فردین اخلاقیات خاصی داره... معمولاً زیاد با کسی دمخور نمیشه.

واقعاً هم!

-اما شما...

-بیخیال دختر... شما کیلو چند؟

-چندساله فرانسه بودین خیلی خوب فارسی حرف می‌زنین.

-دوستان ایرانی زیادی داشتم غیر از اون من ارتباطمو با دوستای اینجام حفظ کردم...

برای جمعه قرار گذاشتن بریم صفه، تو هم می‌تونی بیای... دوست داری؟

ذوق کرد... چرا که نه!

-اما... جمعه که یه روز بعد عید میشه.

-بشه، اشکالش چیه؟

-مامان نمی‌ذاره. تازه عید دیدنیا شروع میشه؛ باید جمع و جور کنیم بریم یه سر بوشهر.

فربد لبخند زد و گفت: پس من همراهیتون می‌کنم. دلم یه کم سفر می‌خواد.

طفلک... زیادی به خودش سخت نگرفته بود؟

لبخند زد... متین و خانمانه؛ اما فربد خیره‌ی این همه معصومیت قلبه شده و این دختر اینجا چکار می‌کرد؟

-خیلی خوبه، الان بوشهر هوا کمی گرم هست؛ اما برای تعطیلات خوبه.

-منم عاشق تعطیلاتم.

رسیده به خانه ماشین آرمان در کوچه پیچید، کنار شادان رد شده تک بوقی زد که نگاهش روی مردی کپی شده‌ی فردین افتاد.

اینوقت روز، فردین در خانه باشد؟!

آن هم همراه دختری که به نظرش زیادی دهاتی بود؟

ماشین را جلوی درب بزرگ سفیدشان پارک کرد و پیاده شد.

-ها فردین اینوقت روز خونه‌ای؟

فربد و شادان نزدیکش شدند.

نیمچه لبخند فربد زیادی معنادارش کرده بود.

دست روی شانه‌ی آرمان گذاشت و گفت: تغییر نکردی آرمان.

آرمان تعجب براندازش کرد و ناگهان زیر خنده زد و محکم فرید را بغل کرد و گفت:  
فرید، پسر خودتی؟

فرید با آرامش پشت کمرش چند ضربه زد و گفت: پس می‌خواستی اون فردین  
داغون باشه؟

لفظ داغون برای شادان زیادی مؤدبی که همیشه زور می‌زد نهایت همه چیز باشد  
خنده دار بود.

لبخند پشت لب مانده‌اش را روی لب آورد و با عذرخواهی کوتاهی کلید از جیبش  
درآورد و وارد خانه شد. این‌ها دوست بودند، بهتر بود کمی تنها باشند.

داخل که شد، تنگ ماهی قرمز عزیزش را روی میز گذاشت و صدا زد: مامان!

کسی از پشت دست روی چشم‌هایش گذاشت.

لبخند زد.

-دستتو بردار. کی هستی؟

دست‌هایش را روی پوست نازک دست‌هایی که چشم‌هایش را گرفته بود کشید، یک  
زن بود.

دست روی ناخن‌هایش کشید...

فورا گفت: آیدا!

آیدا پر از خنده از او جدا شد و گفت: از کجا فهمیدی بدجنس؟

-ناخن انگشت اشاره تو فقط بلند می‌ذاری.

-آفرین تو چقد تیزی دختر.

-بیا بشین، کی اومدی؟

-یه ربعی میشه، اومدم تا نیستی، خاله گفت بشینم میای.

کنار آیدایی که روسری کنده و راحت نشسته بود، نشست و گفت: خوب کردی، رفتم ماهی قرمز بگیرم.

-چرا تنها رفتی، می‌گفتی منم همراهت بیام.

-نشد عزیزم، رفتم تا سر خیابون. جایی دوری نرفتم.

سلام واضح فرید، آیدای بیخیال را تکان داد.

چنگ زد به شالش و ناشیانه روی موهایش انداخت و متین و سرخ شده سلام کرد.

شادان لبخند زد و بلند شد: آیدا جان، ایشون فرید هستن برادر مامان.

فرید ابرویی بالا انداخت... برادر مامان؟ یعنی دایی؟

چقدر مزخرف!

عمرأ اگر بخواهد دایی باشد.

-ایشونم آیدا، دوست من و دختر دوست مامان.

فرید با لبخند جلو آمد و با شیطنت گفت: سخت شد.

آیدا متعجب به قیافه‌ی مردی نگاه کرد که انگار قبلاً اسمش فردین نبود؟

شادان زیر لب گفت: نمی‌دونم مامان کجاست؟

بلندتر گفت: برم ببینم مامان کجاست؟

آیدا فوراً گفت: خاله رفتن اتاقشون، انگار یه کم جمع و جور داشت.

-پس برم چای و بیسکوییت بیارم، می‌چسبه.

آیدا نشست و زیر چشمی فربدی را دید زد که بیخیال حضور آیدا کت بهاره‌اش را درآورد و همانجا روی کاناپه انداخت و روبه‌رویش نشست.

آیدا لب گزید و این مرد حداقل در چند دیدار قبل خیلی سنگین و رنگین‌تر بود.

نه این زل زل کردن‌های مورمور کننده!

-آیدا... هوم، اسم قشنگیه.

سر بلند کرد و لبخند زد... کار دیگری می‌توانست انجام دهد؟

-چندسالته آیدا؟

چه پررو!

-از شادان کوچیک‌ترم.

زیرلفظی می‌خواهد این دختر!

-آها، به نظر بزرگ‌تر می‌رسیدی.

دقیقاً همین است، دخترها اینجوری می‌چزند.

آیدا سرخ شد و با اخم به فربد لبخند به لب نگاه کرد.

مردیکه نجسب!

با آمدن شادان و چای‌های خوش‌رنکش، فربد دست به هم کوباند و گفت: خیلی

ه\*وس‌شو دارم.

-نوش جان.

سینی را روی میز گذاشت و برای خودش یکی برداشت.

-متاسفانه بیسکوئیت تمام شده بود کنارش شکلات آوردم.

فرید رضایتمندانه لبخند زد.

چای خورده شده بود.

چند پوست شکلات هم روی میز پخش بود.

فرید کمی حرف زده خسته به سمت اتاقش رفته بود.

آیدا از فرید گلایه کرده بود.

و شادان فقط لبخند زده بود.

بگذارد سر ظهر فردین هم برسد....

این سبزه احتیاج به گل دادن داشت...

ناهار را میگو سوخاری گذاشته بودند با یک باقالی پلوی سبز و خوشرنگ.

فردین هم آمده بود؛ جدی، با ابروهایی بغل کرده، خشک و عصا قورت داده و قیافه‌ی

آیدا آنقدر دیدنی بود که چند دقیقه بخندد.

-دوقلو ان؟

سرتکان داد و گفت: آره.

-با دو تا برادر دوقلو تو خونه؟ وای فکر کردن در موردشم سخته.

فردین و فرید روبه‌روی هم بودند.

دو برادر در سکوت می‌خوردند.

بدون نگاه کردن به هم.

و آیدا میخ فردینی بود که پر غرور غذا می‌خورد.

لب‌هایش که تکان می‌خورد \*وس گاز گرفتن را برایش زنده می‌کرد.

تازگی کمی ه\*یز نشده بود؟

ناهار خورده شده بود و فردین طبق عادتش در آشپزخانه ماند تا مریم خانم به صرف یک چای خوشرنگ دعوتش کند. فرید بی‌حوصله به اتاقش رفته بود تا خودش را میهمان یک خواب آخر اسفندی کند و دخترها کنار بخاری روی زمین نشسته با کاسه‌ای پر از آجیل و مشغول صحبت شدند.

- به نظرم فردین خیلی جذابتره.

-حالا مگه چه تفاوتی با هم دارن؟

-نمی‌بینی؟ فردین توپ‌تره و رنگ چشماش... وای خیلی خاصه.

رنگ سبز هم خاص شد؟!!

حالا که همه چشم سبز هستند.

آیدای دیوانه!

-از فردین خوشم میاد.

بیخیال بود. این مرد چه داشت که کسی بخواهد از او خوشش بیاید.

-راستی دیگه نامزدش نمیاد؟

-نامزد سابقش دیگه؟

-آره، همون.

-نه، جدا شدن چرا باید بیاد؟

-پس می‌شه من شانسمو امتحان کنم.

ابرو بالا پراند.



دختره‌ی خل!

-عزیزم آجیل‌تو بخور. من امروز هیچی نتونستم بخونم.

-بابا تو که کل کتابارو یه دور زدی، تستاشم کار کردی... من چی بگم؟

-خب بشین بخون... تا قبل کنکور باید یه دور دیگه بزنی. چند ساله از درس دور بودم؛ باید اینقد خونه باشم که حداقل یه رشته خوب بیارم.

-می‌دونم. برا تو یه کم سخته؛ اما شدنیه.

-انشاءالله.

\*\*\*\*\*

صدای خنده‌هایشان تیک می انداخت روی اعصاب نداشته‌اش.

امروز با یکی از کارمندهایش دعوا کرده بود و نتوانسته خودش را کنترل کند هرچه از دهانش درآمده بود بارش کرده بود و کارمند طفلک...

حالا عذاب وجدان و این همه تیک‌های عصبی با خنده‌های بلند فرید و شادانی که زود با هم مچ شده بودند روی اعصابش اسکی می‌کرد؛ اصلاً این پسر چیزی داشت که شادان وقت تلفش می‌کرد؟

هرچند این دختر زبان نفهم‌تر از این حرف‌ها بود. کمی قلدری کردن شدیداً لازم بود. انگار یادش رفته نان‌خور چه کسی‌ست؛ سربار بودنش به درک، این خنده‌ها برای چه بود؟ بیخیال فریدی که دم به دقیقه سر به سر شادان می‌گذاشت صدایش کرد.

-شادان؟

نگاه برگشته و ابروهای بالا رفته‌ی فرید حرصش داد.

بلند شد و محکم گفت: با من بیا.

-چیکارش داری؟

برگشته فریدی را نگاه کرد که دقیقاً یک مشت وسط فکش می‌خواست.

-وکیل شدی؟

شادان تند بلند شد و گفت: میام.

فرید پر از اخم گفت: شما باش؛ منو آقا داداش کار داریم.

فرید دست در جیب شلوارش کرد و خیره‌ی فرید لاغر شده کرد و گفت: ما دیگه خیلی وقته حرفی نداریم.

شادان نگاه بینشان تاب می‌داد و دقیقاً مشکل این دو برادر چه بود؟

-شما نداری من دارم.

-گوش من پره.

-شنیدنی زیاده، پنبه‌ی گوشتو در بیار.

پوزخندی زد و رو به شادان خشک شده نگاه کرد.

دختره‌ی احمق و زبان نفهم. همان موقع که صدایش کرده بود می‌آمد الان یکی به دوی با فرید نداشت. تخس شد و نگاهش همان سبز وحشی و شادان چقدر از این سبز تیره وقتی این همه تخس می‌شد می‌ترسید. عین گربه‌ای در تاریکی که خیره‌ات باشد. لب گزید و نگاه پایین انداخت و فرید متعجب این همه ترس! فرید بیخیال از کنارشان گذشت.

شادان تنها هم می‌شد...

\*\*\*\*\*

هوا سوز داشت دم عیدی؛ اما جوانه‌های ترکیده و برگ‌های نرمی که آمده بودند این همه قشنگی را تکمیل می‌کرد.

بوی نعنا - پرتقال قلیان چاق شده فضا را گرفته بود.

آرمان پک محکمی به قلیان زد و گفت: چته پکری؟

-دارم کنار میام.

-با چی؟

-بگو با کی؟

-خب!

-آدمای اضافی زندگیم.

-مثلاً؟

-شادان؛ حالام فرید.

-خانواده‌تن.

-نیستن.

-سخت می‌گیری فردین.

-تو زیاد راحتی.

-حسود شدی.

متعجب آرمان را برانداز کرد و گفت: حسود؟ به کی باید حسادت کنم؟!

-نمی‌دونم، فقط برام تعجب داره که اینقد وجود شادان و فرید داره اذیتت می‌کنه.

شادان اذیتش کند؟ هوم... نه، بیشتر او گربه شده بود برای گرفتن این موش ساده.  
 شادان را می‌خواست... بودنش باعث سرگرمی‌اش می‌شد. این سر به سر  
 گذاشتن‌های مشابه اذیت کردنش، حال و هوایش را عوض می‌کرد و البته دیوار کوتاه  
 تر از شادان؟ وقتی جرات نداشت برای اذیت‌هایش جیک بزند؟ و فرید... چیزی جز  
 یک مت\*جواز جا زن نبود.

-بزرگش نکن آرمان.

-پس جاتو تنگ نکردن، مشکلست چیه؟

-بار اضافی زندگی مشکلتش چیه؟

آرمان با شیطنت گفت: نکنه زورت گرفته دختره چشم و ابرو برات نمیاد؟

فریدین پوزخندی زد: همینم مونده منتظر چشم و ابرو اومدن یه دختر دهاتی باشم.

-نگو، دختر از اون معصوم‌تر؟

لب زد: معصوم؟

-بیشتر یه دختر بی‌سواد که اگه پول باباش نبود ارزش نگاه کردنم نداشت.

آرمان موزیانه گفت: شرط می‌بندم همین دختر به قول تو دهاتی نگاتم نمی‌کنه.

-منم لنگ نگاش نیستم.

-پس حسادت می‌کنی بهش.

-بس کن آرمان.

-کم نیار فریدین، اگه راست میگی عاشقش کن.

-که چی بشه؟

-می‌دونم اون دختر عمرا برگرده ببینه تو اصلاً کی هستی، وای به حال اینکه عاشقتم بشه.

حرصش گرفت. آرمان بلد بود بازی شروع کند.

-و اگه شد؟

-عاشق؟

-آره عاشق.

-عاشق تو؟

-من!

-بیا شرط بندی کنیم، عاشقت شد مدرک رو کردی هرچی گفتمی قبول؛ حتی سوار شدن رو اون اسب وحشی که هرروز منو مسخره می‌کنی، اگه عاشقت نشد و من بردم خدا بهت رحم کنه فقط.

موزیانه جمله‌ی آخرش را گفته بود. اعتماد به نفس داشت و غرور... مگر می‌شود کسی از فردین ابدالی با این ثروت و موقعیت اجتماعی و قیافه بگذرد؟ آن هم یک دهاتی مسخره که فقط آماده بود که به خواهرش بچسبد.

-باشه هستم... یادت باشه من کارمو بلدم.

-منم اون دختری که شناختم. پا نمیده.

پوزخند زد... پر از تمسخر...

-باشه نشونت میدم. اگه جلوت به گریه ننداختمش که بگه عاشقمه فردین نیستم.

-با وجود فرید؟

اخم کرد.. فرید؟

مگر مهم بود؟

-فرید چیکاره اس؟

-خوب جیک تو جیکشون بود دیروز. رفته بودن باهم ماهی قرمز خریده بودن.

قلبش ضربان گرفت. تکیه از پشتی خشک روی تخت گرفت و گفت: کی؟

-دیروز صبح، اول فکر کردم تویی؛ اما جلوتر اومد دیدم فریده. نگفته بودی برگشته.

-پریشب رسید، بی خبر. گفته بود تا یه ماه دیگه میاد؛ اما نصف شبی اومده بود.

آرمان خندید و گفت: همیشه کاراش اینجوری بود. بچه‌ی شریه... ازش خوشم میاد.

در خوش آمدن دیگران که نمی‌توانست دخالت کند. نی‌قلیان را از آرمان گرفت و

گفت: رفته بودن کجا؟

آرمان شانه بالا انداخت و گفت: نمی‌دونم.

جنگ شروع کرده بود فرید نه؟

باز هم یک دختر دیگر..

هرچند شادان که مهم نبود.

بگذار هر کاری می‌خواهد بکند؛ اما این شرط بندی زیادی مهم بود. شرط بسته و او

حداقل مرد جا زدن نبود. این دختر به قول آرمان ساده را از پا می‌انداخت... جایش

اینجا زیادی گرم بود.

\*\*\*\*\*

قرآن روی پاهای فروزان بود.

مریم خانم رفته بود دم عیدی... حیف!

دوقلوها سر ناسازگاری برداشته بودند و روبه‌روی هم با اخم... پدر کشتگی هم به این بدی نبود.

لعنت بر شیطان!

شادان پر از آرامش خیره‌ی ماهی قرمز تنگ بلورش بود. تاب خوردنشان قلقلکش می‌داد دستش را تا مچ فرو کن و کمی بگیردشان و فشارشان دهد. این دختر هنوز بزرگ نشده بود. هرچند زور می‌زد برای این همه خاطره...

پارسال آرنج روی زانوی فرهاد گذاشته بود و خیره‌ی ماهی‌ها بود. فرهاد قرآن می‌خواند و فرهاد چشم غره رفته بود کاری به ماهی‌ها نداشته باشد.

حجم این خاطره‌ها برای یک قلب که فقط پمپاژ خون می‌کرد زیادی بزرگ بود.

"وقتی حتی حالت خوب است... خاطره‌ها زودتر از همه می‌آیند برای دیدار...."

فربد مستی آجیل برداشته بود و تخمه‌ها را پوست می‌کند در ظرف جلویش می‌ریخت.

فروزان آرام آیه آیه لب می‌زد و فردین، اصلاً در این دنیا بود؟ تلویزیون روشن بود. مشهد را نشان می‌داد. مجری تند تند صحبت می‌کرد؛ اما چه کسی حال توجه کردن داشت؟ شادان چشم از ماهی‌ها برداشت و در دل دعا خواند.

امسال باید کنکور قبول می‌شد.

یک رشته‌ی خوب.

زحمت کشیده بود.

کلی درس خوانده بود.

دعا کرد مامان فروزانش ازدواج کند... مسخره بود اما ته دلش حس می‌کرد مامان فروزانش تنهاست.

فرهاد که نبود، ازدواج مجدد چه اشکالی داشت؟

دعا کرد این دوقلوهای سرتق راه بیایند. قهر آخر چرا؟

دعا کرده بود دوستانش خوشبخت شوند... عین آیدا.

صدای شیپور و طبل سال تحویل جرعه لبخند به لب‌های همگی بخشید؛ حتی فردین بق کرده.

فروزان قرآن بست و بلند شده تک تکشان را بوسید...

فربد شیطنت خرج کرد و روبه‌روی شادان ایستاد و بامزه گفت: منم بیوسم؟

شادان خندید و گفت: نه، دیر گفتم تموم شد.

فردین با اخم نگاهشان کرد.

چه معنی داشت این بچه بازی‌ها؟

فربد دست داد و تبریک گفت.

فردین جلو نیامد. سری برای فربد تکان داد.

فروزان اسکناس‌های 10 تومنی اش را لای قرآن بیرون آورد و به هر سه داد.

شادان عیدی نداد. مگر کوچکترم عیدی می‌دهد؟

فربد چک پول 50 تومنی به شادان داد و گفت: سلیقه‌ام خوب نیست.

شادان مهربانه لبخندی کاشت و گفت: متشکرم.

فربد سر تکان داد.



فروزان برگشته گفت: برین بخوابین، خصوصاً تو شادان فردا کسل نباشی حرکت می‌کنیم بوشهر.

-نه مامان، من میرم.

برگشته تشکر کرد حتی از فردین زمختی که بر و بر نگاهش می‌کرد.

راهش را کشید و به سمت اتاقش رفت.

فردین نگاهی به ساعت انداخت، نزدیک ساعت 3 شب بود.

-من میرم بخوابم.

پا تند کرد. پله‌ها را تند بالا رفت. به عمد به شادان سر به هوا تنه زد.

نقشه شروع شده بود.

شادان بی‌هوا پایش لیز خورد... چنگ زد به پیراهن فردین و فردین موزیانه لبخند زد دست دور کمرش انداخت... دست پشت گردنش برد و نزدیکش کرد.

صورتش به سینه‌اش چسبید.

آرام لب زد: خوبی؟

نفسش بالا نمی‌آمد.

در آغوش این مرد چه کار می‌کرد؟

این دست گرم پشت گردنش...

دست نرم روی بازویش...

این صورت چسبیده به این سی\*نه‌ی گنده... تن عقب کشید... این دنیا امشب بازی راه انداخته بود.

سرخ شده لب گزید...

-ب... بخ.. بخشید.

فردین متعجب براندازش کرد.

دختر خجالتی...

این صورت سیب شده را پای چه بگذارد؟

تن عقب داد و دست رها... دختر بدبخت!

شادان دستپاچه بود.

نباید این اتفاق می افتاد... آخر این همه نزدیکی؟

لب گزید و گفت: ببخشید نفهمیدم چطور شد؟

الان جایش نبود فردین عذرخواهی کند؟

پسرهی احمق!

پا تند کرد و خودش را به اتاقش رساند. اینجا امن بود!

کلید را چرخاند و نفس راحتی کشید.

اعتماد کیلویی چند؟

آدم باید همیشه مواظب خودش باشد.

روسری اش را برداشت، لای پنجره‌ی اتاقش کمی باز بود. سرمای کمی درون اتاقش،

آنجا را کمی شبیه خانه‌های اسکیموها کرده بود. پنجره را بست، خوب بود بخاری

روشن است.

این مرد گستاخ بود.

تنه زده بر و بر نگاهش می‌کرد؟

خجالتش رنگ کلافگی گرفته بود. دلش هیچ صنمی با این مرد نمی‌خواست حتی یک ضربه‌ی کوچک.

زیر پتویش رفت...

پشت کمرش مور مور می‌شد.

باید هرچه زودتر بخوابد. فردا حرکت می‌کردند.

\*\*\*\*\*

فصل هفتم

طیبه سفت بغلش کرد و گفت: قربونت برم، چقدر دلتنگت بودم.

شادان خندید.

این دختر سبزه روی دوست داشتنی آنقدر عزیز بود که یک دل سیر در بغلش بچلاندش و صدای جیلینگ جیلینگ الگوهایش قند در دلش آب کند که بالاخره به شهرش برگشته است.

صورت گردش را بوسید: نگو طیبه، کم غربت اثر داره حالا تو هم بگی بیشتر دلتنگ میشم.

-فدات بشم نمی‌گم. خسته‌ای بیا بریم داخل.

-می‌خوام به مرغام سر بزنم.

طیبه خندید و گفت: یعنی از بس هرروز واسه این چند تا مرغ زنگ زدی که آقا باقر می‌گفت کاش داده بودیم با خودش ببره.

شادان بلند خندید و گفت: نمی‌تونم وگرنه می‌بردم.

کیفش را به دست طیبه داد و به سمت مرغدانی دوید.

فرید با لبخند تکیه زده به دیوار رفتنش را نگاه می‌کرد.

این دختر چقدر ناز بود.

چقدر بچه!

چقدر دوست داشتنی!

آدم دلش می‌خواست یک لقمه‌ی چپش کند.

عین یک پرنسس بازیگوش بود. از آنهایی که باید بدوی تا بگیریشان و محکم

بغلشان کنی. بخندد و بگوید ولش کنی.

فروزان روی شانهاش زد و گفت: نمیای داخل؟

-نه، می‌خوام اینجا رو ببینم.

فروزان برگشته به فردینی که مشغول صحبت با آقا باقر بود گفت: فردین بیا داخل،

بهاره، الان پشه‌ها می‌ریزن بیرون. تو حساسیت داری بهشون.

خواهرانه‌اش کمی انحصاری نبود؟

فرید دل گرفته به سمت مرغدانی رفت.

چقدر فاصله داشت با این خواهر و برادر.

انگار با این پرنسس شاد باشد زندگی کمی برایش قشنگ‌تر می‌شود.

سرش را کمی خم کرد و داخل مرغدانی شد. شادان پر از اشتیاق خیره‌ی مرغ‌هایی که

دم غروبی هر کدام جایی نشسته و سر در بالشان برده بودند، بود. کنارش روی تکه

سنگی نشست و گفت: دل بستگی جالبی داری.

-اون مرغ و خروسه رو می‌بینی؟ دوتا شو من خریدم، این چندتا مرغ بچه‌هاشونه که بزرگ شدن.

-پس امید هست یه مرغداری بزنی.

شادان خندید و گفت: شاید.

-بیا بریم داخل، بوی غذای این طویه خانومتون حسابی گشنام کرده.

-دست پختش عالییه.

هر دو بلند شدند.

-اینجا چای زغالی گیر میاد دیگه؟

-باید به آقا باقر بگی برات بذاره. محشر درست می‌کنه‌ها.

-پس امشب یه چای زغالی مهمونشیم.

-البته.

شادان زودتر بیرون رفت.

فردین از پنجره‌ی اتاق پذیرایی خیره شان بود. فرید... این دوقلوی سرتق بد روی اعصابش چکش می‌زد؛ چرا از این دختر فاصله نمی‌گرفت؟ دختری که قرار بود عشقش سهم او شود، برای ش\*رط بندی با آرمان زبان نفهمی که همیشه او را در بدترین موقعیت می‌گذشت.

خدا لعنتش کند!

فرید بی‌توجه به او داخل شد و به پشتی تکیه زد. فردین پنجره را بست و همانجا کنار پنجره نشست. الان یکی از آن قلیان برازجانی‌ها با تنباکوی تندش می‌چسبید و الان طویه علم غیب نداشت؟

با قلیان وارد شد و آن را جلوی فردین گذاشت و با لبخند گفت: یادم مونده بود که اون سری قلیون دوس داشتین. شادان با چندش نگاهش کرد.

آخر قلیان برای چه؟

فردین ابروی برای طیبیه بانمک بالا انداخت و این دختر کمی حواسش زیادی جمع نبود؟

طیبیه بلند شد و گفت: الان چای میارم.

شادان فوراً گفت: بگو آقا باقر چای زغالی بذاره.

-چشم.

فرز رفته بود.

فرید لبخندی برایش فرستاده بود.

این دختر ماه بود.

فردین چشم باریک کرده و صنم این دو زیادی به هم ربط پیدا نکرده بود؟

فروزان سردرد داشت، بد مسافرت بود. درون اتاقش دراز کشیده بود تا وقت شام صدایش کنند.

فردین پک‌های محکمی به قلیانش می‌زد و همیشه از قلیان دود کردن خوشش می‌آمد. دقیقاً تا وقت شام صحبت‌های این سه نفر به بله و خیر ختم شده بود.

جمع سرد همیشگی!

شام را که خورده بودند شادان به عادت همیشگی به حیاط رفت تا کمی قدم بزند.

حیاطشان بزرگ بود. یک طرف درخت‌های خرما و لیمو و نارنج، یک طرف سبزی و جلوی ساختمان پر از رز و محمدی. آدم عشق می‌کرد از این همه سر سبزی. بوی دود می‌آمد... انگار یکی همه‌ی علف‌های هرز باغچه‌اش را آتش زده بود. سر بلند کرد و متوجه‌ی دود غلیظی که از سمت راست خانه می‌آمد شد. متعجب شد.

به سمت راه پله‌ای که به پشت بام می‌رفت، رفت.

فردینی که تازه دمپایی پوشیده بود تا به حیاط بیاید متوجه‌اش شد.

- کجا داری میری؟

شادان نگران به دودی که بلند شده بود اشاره کرد و گفت: یه چیزی داره می‌سوزه اما نمی‌دونم چی؟

فردین کنجکاو به مسیری اشاره‌اش خیره شد.

راست می‌گفت...

این همه دود؟

فردین پشت سرش آمد.

-وایسا منم پیام.

شادان مهلت نداد و از پله‌های گچی عهد بوقی که تقریباً خراب شده و بدون محافظ بود بی‌احتیاط بالا رفت.

فردین پر حرص نگاهش کرد و زیر لب گفت: دختره‌ی کله خرا!

رسیده به شادان گفت: آروم برو.

-باید بینم چه خبره.

-نترس اتفاقی نیفتاده.

تند بالا می‌رفت. پله از نمناکی نم دیشبی که زده بود کمی بد فرم زیر پا خالی می‌شد... و شد!

شادان جیغ زد.

فردین ترسیده بغلش کرد.

شادان با چشم‌های بیرون زده و قلبی که تندتند از بال زدن گنجشک‌ها تلبه می‌زد اکو روی سر گذاشته بود.

این پله‌ی باریک امنیت نداشت.

دختره‌ی سر به هوا!

-خوبی شادان؟

ساده گفته بود. بدون حسی که می‌خواست.

این مرد فقط کمی ترسیده بود.

فروزان و فرید از ساختمان بیرون آمده به وضعیت آن دو در آغوش هم نگاه کردند.

فروزان گفت: چی شده؟

شادان هنوز ترس داشت.

این شد دوبار...

حکمت مسخره‌ای داشت این در آغوش افتادن‌های اجباری!

شادان با ترس جدا شده بود اما این دل آشوبه‌های عجیب رهایش نمی‌کرد.



لب زد: باید ببینم چی شده؟

فردین برای فروزان توضیح داد: یه جا داره می‌سوزه، خواست ببینه چی شده عجله کرد نزدیک بود بیفته.

فروزان زیر لب صلوات داد.

-باید براش اسفند دود کنم.

فرد متوجهی فردینی شد که قفسه‌ی سینه‌اش تند بالا و پایین می‌شد.

این دوقلوی سرتق یک مرگش بود.

شادان پله‌های بعدی را تند بالا نرفت.

گام‌هایش بیشتر شل بود.

تنش بین خودش و فردین کمی کمرشکن بود.

روی پشت بام که ایستاد با وحشت به صحنه‌ی روبرویش خیره شد.

ناگهان داد زد: آقا باقر، آقا باقر.

مرد بیچاره هراسان از خانه‌ی سمت راستی حیاط بیرون زد.

-بله خانم.

-آقا باقر نخل‌های مش جعفر داره تو آتیش می‌سوزه. انگار هنوز کسی نفهمیده، باید

بری خبر بدی.

آقا باقر الله اکبری گفت و کفش‌هایش را پوشیده با دو از خانه بیرون زد.

فروزان ترسیده گفت: باید بریم به همسایه‌ها خبر بدیم. با من بیا فرید.

چادر گل گلی طیبیه را از روی سیم لباسی چنگ زد و روی سرش انداخته با فرید از خانه بیرون زد.

شادان با عجله به سمت پله‌ها آمد و گفت: باید بریم کمک. طفلک مش جعفر. فردین به عجله نگاه کرد.

-با احتیاط بیا.

-نمی‌ترسم.

دروغ نگفته بود؟

فردین دست به سمتش دراز کرد و گفت: دستتو بده من، می‌برمت پایین. -خودم می‌تونم.

این جماعت زن، حتماً باید زور بالای سرشان باشد.

بازویش را چنگ زد و با ابروهای در هم رفته گفت: اصلاً از دخترای زبون نفهم خوشم نمیاد. حالیه که؟

زاغ چشمانش ترسناک بود.

وای، کسی هم در خانه نبود.

سر تکان داد.

فردین دست سُرداد از بازویش به کف دستانش و گفت: آرام بیا پایین اونوقت هرجا خواستی برو.

یکی بگوید اعتماد به این مرد کمی ناجور نبود؟

اما وقتی عین یک سد، با آن شانه‌های پهن زیادی مردانه روبه‌رویش ایستاده بود  
جرات نه گفتن داشت؟ نه!

کف دستش کمی عرق داشت.

استرس که شاخ و دم ندارد.

فردین قلدر بود.

اصلاً منتظر نه شنیدن نبود دستش را گرفته با احتیاط به سمت پایین رفت.

شادان خندید. این مرد فکر می‌کرد این همه بی دست و پا است؟

و فردین... این دختر بازیگوش بود؛ باید حواسش را جمع می‌کرد.

روی پله‌ی آخر شادان دستش را کشید و در حالی که به سمت در حیاط می‌دوید  
گفت: من میرم کمک.

فردین متعجب نگاهش کرد... چرا قبلاً فکر می‌کرد این دختر آرام است؟

بلا بود... عین یک شیطان کوچولو.

اما انگار او هم باید برای کمک می‌رفت.

تنها ماندن مهر ترسو بودن رویش داشت.

پا تند کرد تا به شادان برسد.

مسیر را که بلد نبود.

اصلاً شب بود.

یک دختر تنها شب درون کوچه دویدن درست بود؟ ابداً!

"اتفاق‌های خوب همیشه می‌افتند مثل مهر تو که به دلم افتاده... می‌بینی حتی افتادن هم فعل قشنگی‌ست وقتی پای تو وسط باشد..."

و چیزی عین ترس... عین غیرت... عین افتادن یک سیب در قلبش توان داد به پاهایش برای دویدن.

شادان را دید تند به سمت تاریکی باغات خرما می‌دوید.

چند مرد هم جلویش...

آتش با دویدنش نزدیک و نزدیک‌تر می‌شد.

و جمعیت بیشتر...

چه محشری به پا کرده بود این آتش سوزی.

خود را به شادان رسانده گفت: کجا میری؟

-میرم کمک.

-تو چه کاری ازت برمیاد؟

-یه سطل آبم ببرم یه سطله.

مهربان نبود این دخترک؟

-وایسا. فروز و فربدو دیدی؟

-هنوز نه.

به آتش رسیده بودند. تقریباً یک سوم باغ در آتش سوخته بود.

مردها دسته دسته در حال آب ریختن بودند.

زن‌ها چادر به سر با نگاه‌هایی وق زده همه چیز را می‌کاویدند و پچ پچ می‌کردند.

شادان جلو رفت که فردین بازویش را گرفت و تشر زد: کجا؟ نمی بینی فقط مردا  
وسطن؟

-باید کمک کنم.

-جایی نمیری.

گفته بود این مرد غیر از وحشی بودن قلدر هم هست؟

اخم کرد.. الان اصلاً وقت قلدری بود؟

-نمی بینی داره همه چیز می سوزه؟

فردین تند شده گفت: نمی بینی این جماعت زنو که چطور دارن نگاه می کنن؟ وایسا  
نگاه کن تو رو چه به ادای مردا رو درآوردن؟

شادان عصبانی گفت: منو فرهاد خان بزرگ کرده نه کس دیگه ای.

روی فرهاد آلرژی تند داشت... عین کهیر زدن پر خارش روی پوست.

بازویش را به تندی رها کرد وغرید: برو هر غلطی می خوای بکن.

شادان پوزخندی نثارش کرد.

مردیکه ای از خود راضی!

به سمت آتش دوید.

رضا پسر همسایه شان با چهره ای سیاه شده تند تند سلطل پر می کرد.

نفس زنان کنارش ایستاد: رضا... بذار منم کمک کنم.

رضا لحظه ای متعجب نگاهش کرد.

شادان کی از اصفهان آمده بود؟

-کی اومدی؟

-مگه مهمه؟ چرا کسی زنگ نزده آتش نشانی؟

-زنگ زدن تو راهه.

-کل باغ که سوخت پس کی؟

صدایی از چله رها شد: شادان؟

دستی روی بازویش نشست.

سر گرداند از دیدن فرید لبخند زد.

رنگ عسل چشمانش آرامش داشت.

-چرا اینجایی دختر؟ خطرناکه.

-نمی‌ترسم.

رضا با ابرو اشاره‌ای به فرید کرد.

شادان تند گفت: داییمه.

فرید با چشمانی گردو شده به شادان نگاه کرد.

نگفته بود از دایی شدن بدش می‌آید؟ لعنتی!

رضا گفت: برو شادان، اینجا ممکنه هر لحظه یه نخل آتیش بگیره بیفته روت.

-بابا می‌تونم کمک کنم.

فرید پر از آرامش گفت: بیا بریم، فروز نگرانت بود. دم به دقیقه می‌گفت کاش شادان

نرفته باشه جلو.

مامان عزیز و دل نگرانش!

سد اول: فردین

سد دوم: فرید

سد سوم: فروزان.

انگار نمی‌شد.

فرید بازویش را کشید و گفت: بیا.

هوا گرم بود. با این آتش کوره به پا بود. تمام تنش عرق بود و می‌سوخت.

با فرید همراه شد.

رضا لبخند زد.

شادان کنار فروزان که ایستاد، فروزان ترسیده گفت: اونجا چیکار می‌کردی دختر؟

-رفتم کمک.

-هزار دفعه گفتم دختری، دختری کن. من پسر نمی‌خوام.

-چشم.

از آن چشم‌هایی بود که باید گفت توی روح عمهات!

گوشش دروازه بود.

فرید لبخند زد و با شیطنت گفت: یه جنتلمنی عین من دایی میشه؟

شادان خندید و گفت: خب پس چی میشه؟

-شاید یه دوست، چطوره؟

-اینم خوبه.

فروزان نگران پرسید: فردینو ندیدین؟

فربد گفت: دیدمش، رفت برا کمک.

شادان ابرو بالا پراند و این مرد مغرور از این کارها هم بلد بود؟

صدای آژیر ماشین آتش نشانی خیال خیلی‌ها را راحت کرد.

ماموران تند از ماشین پایین پریدند و شلنگ‌های متری را به سمت آتش گرفتند.

بقیه هم مردم را کنار کشیدند تا کسی آسیب نبیند.

مش جعفر با عصایش روی تکه سنگی نشسته و با بهت نگاه می‌کرد. خبر آتش سوزی آن هم به دست برادر زن جوانش که چند مدتی سر ناسازگاری برایش گذاشته بود حالش را خراب کرده بود.

کینه تا این حد؟

شادان زیر لب گفت: پیرمرد بیچاره.

فروزان نگران گفت: پس چرا فردین پیداش نیست؟

فربد گفت: میرم دنبالش.

شادان با عجله گفت: منم پیام؟

-نه. بمون پیش فروز.

فربد هم رفت و آتش هم کم کم خاموش شد.

فروزان زیر لب غر می‌زد...

فردین زیادی ماجراجو و ریسک پذیر بود؛ شاید هم همان کله خر مناسب ترش بود.

تعدادی دور مش جعفر را گرفته بودند و دلداری‌اش می‌دادند. پلیس خیلی وقت



پیش، برادر زنش را گرفته و به آگاهی برده بود و زنش هنوز روی نگاه کردن به شوهر در هم فرو رفته‌اش را نداشت.

-مامان از کی دارن آتیشو خاموش می‌کنن.

-همون موقع که تو داد زدی آتیشه، منو و فرید به چندتا همسایه‌ها خبر دادیم اما انگار مشدی خودش زودتر فهمیده بوده.

-پیرمرد بیچاره.

-مشدی دق کرده، برادرزن از خدا بی‌خبرش چه به روزش آورده.

شادان آه کشید و بالاخره سرو کله‌ی دو قلوها پیدا بود.

فرید با لبخند، فردین با اخم.

اصلاً این مرد را در دبه‌ی عسل هم کنند باز هم زهر بیرون می‌آید.

فروزان نگران به سمتش رفت و گفت: کجایی فردین؟ نمیگی دل نگرانتم؟

فرید گفته بود فروزان برای فردین مادری کرده است نه؟

-رفتم کمک.

شادان ابرو بالا پراند و این مرد از این کارها هم بلد بود؟

فروزان نگاهی به قیافه‌اش کرد و گفت: داغون کردی خودتو... بهتره بریم خونه، خداروشکر که آتیش خاموش شد. بودنمون دیگه بی فایده است.

فرید نگاهی به ساعتش کرد.

شب از نیمه گذشته بود.

-بعد یه سفر طولانی خواب می‌چسبه.

مهربانانه رو به شادان گفت: بریم خونه؟

فروزان با اخم گفت: باهم میریم.

و دست شادان را گرفته جلو افتاد.

به خانه رسیده فردین در حمام چپید. وسواس نداشت اما باید همیشه تمیز باشد. همیشه تمیز و خوش پوش و جتلمن. شادان خسته بود. دلش خواب می‌خواست عین یک مرده.

به سمت اتاقش رفت.

می‌دانست طیبه تمیزش کرده.

این اتاق را زیادی دوست داشت. با هیچ کس هم شریک نمی‌شد.

روی تختش که افتاد نفس راحتی کشید.

بالاخره به خانه برگشته بود.

\*\*\*\*\*

آخ... بعد از 6 ماه صدای خروس شنیدن چقدر حال می‌داد.

سرحال از تختش پایین پرید.

از کمد لباس‌هایش دامن پر چین رنگین کمانی‌اش را به همراه بلوز آستین بلندی پوشید.

گور پدر فردینی که هی گیر می‌داد.

اینجا خانه‌ی خودش بود، هرجوری دوست داشت می‌پوشید.

بگذار بگوید دهاتی...

اصلاً خودش یک شهری زبان نفهم بود.

شاد بود و پر از انرژی؛ باید می‌رفت ظرف گندم‌ها را از طیبه می‌گرفت و به مرغدانی می‌رفت.

نیمروهای امروز حتماً مزه‌ی خاصی می‌داد.

از اتاقش بیرون زد.

فرید جلوی چهارچوب در ایستاده به باغچه‌ی پر از رنگ روبه‌رویش خیره بود.

پر از شیطنت پشت سرش ایستاد و گفت: پخ.

فرید بیچاره.

شانه‌هایش از ترس تکان خورد.

شادان بلند خندید.

فرید با لبخند کمرنگی نگاهش کرد و گفت: دختر دیوانه.

شادان بچگانه جوابش را داد: خودتی.

خندید و از کنار فرید گذشت.

در حیاط داد زد: طیبه.

فروزان از پنجره‌ی اتاقش به بیرون سرک کشید و چشم غره رفت و گفت: شادان...

و شادان پر از خنده حرف مادرش را کامل کرد: یه دختر هیچوقت اینجوری داد

نمی‌زنه. چشم مامان.

اما بیخیال به طرف آشپزخانه که بیرون از ساختمان اصلی بود رفت و دوباره داد زد:

طیبه.

فرید خندید.

دختره‌ی سرتق!

فروزان سرش را داخل برد و گفت: این دختر هیچوقت آدم نمیشه. انگار هیچی ظرافت زنونه نداره.

و فرید فکر کرد این دختر با این همه پسر بودنش اینگونه دلبری می‌کرد اگر یک دختر کامل می‌شد؟

طیبه با دستهای آردی بیرون آمد و گفت: چیه شادان؟

-گندم مرغارو می‌خوام. داشتی چیکار می‌کردی؟

-دارم مشتک (همون نون تیریه اما خیلی کوچیک‌تر و کلفت‌تر که معمولا با کره و شکر خورده میشه و خیلی‌ام خوش طعمه. ) درست می‌کنم. فروزان خانم ه\*وس کردن.

-وای گفتی؛ چقدر دلم کشید.

-حالا درست می‌کنم. دارم می‌پزمشون.

-باشه قربونت. گندما کجاست؟

-بیا اینجا تو اون کمد دیواریه.

شادان رفت و مشتکی گندم درون ظرف ریخت و به سمت مرغدانی رفت.

نگاهی اطرافش انداخت. فردین نبود.

یعنی هنوز خواب است؟

البته زیادم مهم نبود که!

خواب باشد یا نباشد...

شانه‌های بالا انداخت و داخل مرغدانی شد.

گندم‌ها را ریخت و خودش مشغول جمع کردن تخم مرغ‌ها شد.

بهترین کار دنیا بود این وقت گذرانی‌های خوب.

از مرغدانی که بیرون زد بوی خوب مشتک‌های برشته‌ی طیبه زیر بینی‌اش زد.

نفس عمیقی کشید و خود را به آشپزخانه رساند.

طیبه مشتک‌ها را کره و شکر زده درون سینی چید و با لبخند گفت: دلت کشید نه؟

-خیلی... یکیشو بده.

-الان سفره می‌ندازم.

-باشه می‌رم دستمو بشورم.

تخم مرغ‌ها را همانجا گذاشت و به سمت روشویی رفت.

\*\*\*\*\*

این همه حس متفاوت گیج کننده بود.

انگار که بین چند فصل گیر کرده باشی.

ساعت نزدیک 10 بود و هنوز در رختخوابش غلت می‌زد.

اصلاً چرا باید بیرون می‌زد؟

که این دختر دم درآورده‌ی دهاتی را ببیند؟

از دیروز که آمده بودند جسور شده بود.

یکه تازی می‌کرد.

پوزخندی زد... یعنی فکر می‌کرد باز به اصفهان بر نمی‌گردند؟  
 از این دختر بدش می‌آمد. متنفر بود! اما پس این کشش عجیب و غریب چه بود؟  
 لبش را گاز گرفت و عمراً اگر از این دختر مسخره‌ی زشت پوش خوشش بیاید.  
 یکی نیست بگوید اصلاً در شان توست که گیر نگاهش مانده‌ای؟  
 کلافه بلند شد، پتو را کنار زد. روی چه حسابی به جای قرار تفریحی که برای کیش با  
 دوستانش گذاشته بود روی فروزان را زمین ننداخته به اینجا آمده بود؟ آخرش  
 تحملش تمام می‌شود و زبان این دختر نفهم را برای بلبل زبانی‌اش از حلقومش بیرون  
 می‌کشد.

دستی به موهای آشفته‌اش کشید و بلند شد.

باید دیدی این اطراف می‌زد.

هوا کمی گرم شده بود اما سرسبزی اطراف نشاط آور بود.

\*\*\*\*\*

عمه خانم دعوت کرده بود.

مگر می‌شد نرفت؟ حرف و حدیث بعدش چه؟

فروزان ناراضی بود؛ اما حوصله چک و چانه زدن‌های بعدش را نداشت.

منصور پسر بزرگ عمه خاتون در را برایشان باز کرد.

فردین ماشین را در پارکینگ زد. فروزان جلو رفت.

فربد به آهستگی کنار گوش شادان گفت: میریم به جنگ اژدها.

شادان بلند خندید.

فردین چپکی نگاه کرد. چه معنی داشت این هر و کر؟

به تندی گفت: لطفا رعایت کنین.

فرید ابرو بالا انداخت و شادان متعجب نگاهش کرد.

باز این مرد از خود راضی دخالت کرد.

شادان بی توجه به سمت پله‌ها رفت.

فرید گفت: خیلی سخت می‌گیری.

-تو آسون گرفتی نتیجه هم داشت؟

گذشته چوب بود؛ باید تا آخر عمرش ضربه‌هایش محکم به سرش می‌خورد. ضربه‌گیر

می‌خواست. کاش فردین یادش برود.

-تمومش کن فردین.

-مگه تموم شده؟ خاله هنوز تو روی ما نگاه نمی‌کنه.

چه می‌گفت؟ هرچه می‌گفت آب در هاون کوبیدن بود.

فردین بی توجه به سمت پله‌ها رفت.

فرید خیلی وقت بود دیگر برادرش نبود. خیلی وقت بود دوئل بینشان بود. کی تمام

می‌شد؟ هیچکدام نمی‌دانستند. فرید هم پشت سرش داخل شد. خاتون همه عروس

و دامادهایش را جمع کرده بود... عید دیدنی خوبی می‌شد به حتم. جمع شلوغی

بود. شادان حسابی از همه طرف بوسه نصیبش شده بود. خاتون با دیدن فرید فوراً

گفت: نمی‌دونستم فریدم برگشته.

فروزان با لبخندی زوری گفت: زیاد نیست. همش دو هفته اس شایدم کمتر.

شادان لب گزید و این زن مار بود. تا روانی‌شان نمی‌کرد مگر دست بردار بود؟

خاتون تعارفی برای میوه‌های جلوی مهمانانش کرد و گفت: من که صلاح می‌دونم شادان برگرده همینجا پیش خودمون.

فروزان به تندى گفت: چرا؟

-بالاخره دوتا برادر جوون داری تو خونه.

فردین عصبى گفت: فکر که نمى‌کنی ما به برادرزاده‌ات چشم داریم دختر عمو؟

شادان به فردین عصبانى نگاه کرد.

این مرد زیادى زودجوش نبود؟

خاتون جا خورده از لحن فردین فوراً گفت: آدمیزاده ديگه.

فردین فوراً بلند شد و گفت: نیومدم توهین بشنوم. خدانگهدارتون.

منصور فوراً جلو آمد و گفت: بیخیال فردین جان. تو که مامان رو مى‌شناسی.

خاتون ناباور گفت: من که حرفى نزدم.

فربد بیخیال پرتقالش را مى‌خورد.

یک وقت‌هایی باید یک گوش‌ات در و دیگر دروازه باشد.

فروزان گفت: فردین حساسه. غیر از اون برای برادرای من شادان یه خواهره.

فربد ابرو بالا انداخت. چه اصراری بود همه‌اش حد و مرز محرمیت بگذارند. فردین پوزخند زد. می‌مرد اگر این دختر خواهرش باشد. منصور آرامش کرد. خاتون هم دیگر حرفى نزد؛ پسر عمویش حساس بود. خاتون چپكى فربد را نگاه کرد. حرصش گرفت؛ این پسر دقیقاً به سبب زمینی زكى گفته بود. شادان کنار دختر عمه‌اش نشسته بود و مشغول بازی با نوزاد یک ساله‌اش؛ شاید همه‌اش یک ساعت از رفتار تند فردین



می‌گذشت که مویه کردن‌های خاتون برای فرهادی که بیشتر از شش ماه از مرگش می‌گذشت شروع شد.

فروزان بغض کرد... همسرش تک بود.

شادان بی‌طاقت بچه را بغل زد و به سمت حیاط رفت. سر عیدی جای این حرف‌ها بود؟

لبه‌ی باغچه نشست که حضور ادکلن تلخ و گرم فرید نگاهش را به بالا سرش کشید.

-چرا داخل نموندی؟

-عمه همیشه بلده چطور اعصاب آدمو خرد کنه.

-دلتنگ باباته.

-الان جاش نبود.

-بچه‌ی کیه؟

-بچه دختر عمه شکوفه.

-من تورو اصلاً یادم نمیاد.

شادان متعجب نگاهش کرد.

-خاطره‌ای ازت ندارم. غیر از یه داد و هوار حسابی بابا به خاطر وجودت.

مزاحم بود. خودش هم می‌دانست مزاحم زندگی مادرش هست؛ اما دوستش

داشت... چیکار می‌کرد؟

-من متعلق به مامان نیستم؛ فقط دارم فرصتاشو می‌گیرم.

-فرصت چی؟

-یه ازدواج دیگه.

-حسود نیستی؟

چشم گردو کرد و گفت: چرا حسود باشم؟

-شریک شدن فروز با یه مرد...

لبخند زد..

از آن‌هایی که دلبری داشت و خودش هم نمی‌فهمید چقدر این لبخندها جادویی است.

-نه... حسود نیستم.

بچه در آغوشش به خواب رفته بود.

-باید برم بدمش مامانش.

-بذار من بغلش کنم.

بچه‌ها را دوست داشت. عین آیه‌های قرآن... با احتیاط بچه را از شادان گرفت و بغل کرد. شادان دنبالش نرفت. باغچه‌ی خانه‌ی عمه‌اش بزرگ بود. دلش کمی قدم زدن می‌خواست. درختهای لیمو به شکوفه نشسته بود و بوی بهارنارنج مستش می‌کرد. چقدر این دل لعنتی تنگ بود.

قرن که نگذشته بود برای این همه بی‌تابی.

\*\*\*\*\*

برعکس اصفهان، شب‌های جنوب ستاره داشت... ستاره‌های درشت و ریز. چراغ جلوی ساختمان سوخته بود. آقا باقر دیر فهمیده بود و مغازه‌ها تعطیل. حیاط کمی ترسناک به نظر می‌رسید؛ اما عیبی نداشت که، نمی‌ترسید.

فردا با دوستانش قرار داشت.

برای دیدنش می‌آمدند و ناهار هم می‌ماندند، جای آیدای پر حرف خالی!

می‌توانست امشب تا دیروقت بیدار باشد.

هندزفری را در گوشش هل داد و به آسمان زل زد.

اوف، چقدر دلتنگ بود.

ذهنش کشید به فردین.

سرشبی منصور به دنبالش آمده بود و هنوز هم برنگشته بود. چرا؟

عمران نگران می‌بود؛ اما خب... کمی کنجکاو می‌گفت که داشته نه؟

زیر لب آهنگ را زمزمه کرد... فرید بیچاره خسته بود، زودتر از همه خوابیده بود.

فروزان نامردی نکرده کلی کار از او کشیده بود. فروزان خودش هم بعد از شامش

خوابیده بود. تازگی‌ها سردردهایش زیاد شده بود.

زیر لب آهنگ را زمزمه می‌کرد که صدا قطع شد.

نگاهش به صفحه گوشی‌اش افتاد؛ فردین روی گوشی‌اش زنگ می‌زد؟!

متعجب جواب داد: بله.

-بیا بی سرو صدا درو باز کن.

اتفاقی افتاده بود؟

-چی شده؟

-گفتم بیا درو باز کن، زبون نمی‌فهمی؟

شیطان می‌گفت نرودها...

پر از حرص گوشی را قطع کرد. از روی پله‌ی جلو ساختمان بلند شد. پشت دامن پر چینش را تکاند و به سمت در رفت. می‌دانست شماره آقا باقر را ندارد اما چرا به فروزان یا فرید زنگ زده بود؟ در را باز کرد... فردین بی‌حال به در تکیه داده بود.

پر از احتیاط پرسید: خوبی؟

نگاه فردین بالا کشیده شد.

چشم ریز کرد.

کنار شقیقه‌اش خون بود.

ترسیده به سمتش رفت.

بازویش را گرفت و گفت: خوبی؟ چت شده؟

-برو کنار.

صدایش غرور داشت... تلخی داشت.

انگار که چاقو به تنت بکشند.

کنار نرفت. سد شد و سرتقانه گفت: چته؟

فردین پر از حرص و خشم محکم او را به سمت دیوار کنارش هل داد و گفت: گمشو از جلوم.

زبانش تلخ بود.

بی حرمت بود.

بغض کرد.

فقط کمی نگران بود.

فردین داخل شد.

شادان پشت سرش در را بست.

این مرد اصلاً آدم می‌شد؟

فردین همان جا روی پله‌ها نشست و سرش را میان دستانش گرفت.

لیاقت نداشت که محبت خرجش کنی اما کمی کنجکاوی...

کنارش نشست...

-کنار شقیقه ات خونیه.

-برو بخواب.

-برم یه چیزی بیارم تمیزش کنی.

-گفتم برو بخواب.

-نمی‌گی چی شده؟

ظرفیتش برای امروز تکمیل بود. این جفت پا آمدن‌های شادان زیادی تحمل می‌خواست. به سمتش برگشت و یقه‌اش را گرفت و با تن صدایی که زور می‌زد بالا نرود گفت: خفه شو، فقط خفه شو، می‌تونی جیک نرنی؟ چرا باید همش رو اعصاب باشی. برو بتمرگ سرجاتو بخواب. واسه چی موندی لعنتی؟

بغض داشت... بیشتر شد.

بعضی از آدم‌ها را باید خلاص کرد تا نفس هم نکشند.

پر از بغض گفت: ولم کن.

فردین به آهستگی یقه‌اش را رها کرد. باز هم زیاده روی کرده بود؛ یک چیزهایی لیاقت می‌خواست. مثلاً این بودن‌ها. بلند شد... بیشتر از این نمی‌کشید.

لعنت به تو مرد!

قدم اولش، دستش کشیده شد و در آغوش مردی بود که حکم خفه شدن را داده بود.

در آغوشی تنگ... گرم... با ضربانی قلبی منظم.

-بمون، آرام شدم برو.

کدئین شده بود؟

اصلاً این مرد دقیقاً با خودش چند چند بود؟

صورتش داغ بود.

تنش هم گر داشت.

انگار سر هر شاه‌رگ تلبه‌ای گذاشته بودند.

این حجم خون برای چه بود؟

و فردین... مردانه بغل کرده بود. شادان روی پایش نشسته بود و او تمام حجم ریزه

میزه‌ی شادان را در آغوش داشت. گردنش بوی خوبی داشت. موهایش انگار بوی

یاس می‌داد. فضول نبود وگرنه حتماً اسم شامپویش را می‌پرسید. دست‌هایش

محکم کمر باریک شادان را ذره ذره می‌خزید. چقدر این تن ریزه میزه آرامش داشت.

خوابش می‌آمد. نمی‌شد شادان امشب در بغلش بخوابد؟

-برو.

شادان تکان خورد. مسخ بود. واویلا... اوضاع از این بدتر؟

دست‌های فردین شل شد.

چرا دلش نمی‌آمد رهایش کند؟

-سرت چی؟

نگران بود. دست خودش نبود.

-مهم نیست. یه زخم کوچیکه.

-چی شده مگه؟

از رو که نمی‌رفت. هی می‌پرسید.

-تصادف کردم. من مقصر نبودم.

شادان ترسیده از او فاصله گرفت و گفت: ماشینت کو؟

-تعمیرگاه.

-نرفتی دکتر؟

فردین بلند شد... این دختر امشب عجیب ناز شده بود.

-خوبم.

باید به اتاقش می‌رفت. هیچ تضمینی روی رفتارش نداشت. خدا لعنتش کند... تمام

این دل خواستن واقعی بود. شادان رفتنش را نگاه کرد. لنگ نمی‌زد خداروشکر.

پس سالم بود. دیروقت بود. باید می‌خوابید؛ اما چرا ته دلش انگار نمک می‌زدند؟

شور شور بود. روی تختش دراز کشید... سردش شد؛ اما انگار تنش می‌سوخت. این

همه تناقض را چه می‌کرد؟ لب به دندان گرفت و در بغل فردین بودن؟ روی چه

حسابی آخر؟ محرمش بود؟ دوستش بود؟ کس و کارش بود؟ این چشم سبز لعنتی

امشب با او چه کار کرد؟ حس می‌کرد قلبش یک حالی است. تند می‌زد و اشتیاق

داشت. حادثه نزدیک بود اما... چشم‌هایش را روی هم فشار داد و زیر لب گفت:  
لعنتی از ذهنم برو بیرون، نمی‌خوام بهت فکر کنم.

و فکر هم نکرد هرچند تنش تب کرده‌ی این بغل زوری بود.

\*\*\*\*\*

تمام صبح نگاهش نکرد. پای صبحانه چای و لقمه نان پنیری برداشته بود و خودش  
را پای باغچه رسانده مثلاً می‌خواست هوای تازه باشد. فروزان مشکوک نگاهش کرده  
بود و فرید به کارهایش خندیده بود.

این دختر خیلی بانمک بود؛ اما فردین دقیقاً انگار چوب در سرش خورده بود. بی  
احساس و سرد صبحانه‌اش را سیر خورد و بیخیال سرخی صورت دختری شد که از  
خجالتش نمی‌خواست با او روبه‌رو شود.

بیچاره شادان!

مگر چقدر با مردها روبه‌رو شده بود که حالا این بغل کردن نصف شبی برایش عادی  
باشد؟ صدای در نگاهش را به آن سمت کشاند. آقا باقر در حالی که دست‌هایش را با  
دستمالی پاک می‌کرد گفت: من باز می‌کنم.

از صبح گیر موتور قدیمی‌اش بود و هنوز هم درستش نکرده بود. در را باز کرد و صدای  
ریز دوستانش را شنید. قرار بود امروز به دیدنش بیایند. با دیدن دوستان جان  
جانی‌اش جیغ کشید و به سمتشان رفت. لامصب چقدر دلتنگ نسرین تپلی و لاله‌ی  
مردنی بود؛ یعنی هیچ سنخیتی در هیکل نداشتند. بیشتر شبیه سه کله پوک بودند.

-صبحونه خوردین؟

نسرین بانمک لبخند زد و گفت: حالا اگه می‌خوای یه صبحونه اربابی بهمون بدی  
کسی ایرادی نمی‌گیره.



خندید. برای همین بود آب نمی‌کرد و تپل مانده بود.

طیبه درون بهار خواب زیراندازی پهن کرده و پشتی‌ها را گذاشته بود.

فردین از پنجره نگاهشان می‌کرد.

این همه احساس فقط برای شش ماه ندیدن؟ کمی تحسین برانگیزتر نبود؟ و شاید خودش زیادی زمخت شده بود... و اگر نه نازیلا ایرادی داشت؟ بلد نبود... هیچ چیز از حس و عشق و دلتنگی نمی‌دانست" اما غرور داشتن را خوب بلد بود.

-عروسک!

چشم‌هایش ریز شد.

تن صدای فرید روی اعصابش بود... به چه حقی؟ به چه حقی به شادان عروسک می‌گفت؟

دخترها متعجب به مرد چشم عسلی روبه‌رویشان خیره شدند. لبخندش زیادی مردانه نبود؟ شادان بلند شد و به سمتش آمد.

-بله.

-نمی‌دونستم امروز دوستات میان، می‌خواستم بریم قدم بزنیم اما حالا که دوستات هستن تنها میرم.

این مرد مثلاً فرنگ رفته بود؟

شادان لبخند زد.

این مرد جزء باشعورترین مردهای زندگی‌اش بود. بلد بود که چند تا دختر نیمه شهری که ارتباط کمی شاید با مردها داشته اند را با حضورش در خانه معذب نکند. ایرانی اصیل که می‌گویند همین بود. بعضی‌ها مرد بودن را ناخواسته یدک می‌کشند.

-فردا صبحم روز خداست.

فربد لبخند زد و گفت: مشتاق فردام.

صدایش پایین بود که رگ گردن فردین بالا بود.

عمرا اگر از پچ پچ کردن خوشش بیاید. با شادان دست داد و از خانه بیرون زد.

فردین لب گزید...

خاک بر سر بی غیرتش...

شادان کنار دوستانش نشست که لاله گفت: خیلی جلیبی، این همونی نبود که تو

مراسم بابات بود؟

-نه، این برادر دوقلوی اونه.

نسرین گفت: وای این خوشتیپ دوقلو هم داره؟ اوف!

و شادان در دلش غرید... آن هم چه دوقلویی؟

با یک من عسل هم قابل خوردن نبود. حال بحث کردن در مورد فردین را نداشت آن

هم با شب زیادی متناقضی که طی کرده بود. بحث عوض کرد و چه جای حرف زدن

در مورد آن دراکولا بود؟

فردین تمام مدت درون اتاق بود.

طیبه برایش قلیان چاق کرده بود و او دود می‌کرد.

صدای خنده‌های بچگانه‌ی شادان عصبی اش می‌کرد.

عمرا اگر اعتراف می‌کرد که صدای خنده‌هایش، دیوانه وار گوش‌نواز است. درست عین

بچه‌ای که هیچ از دنیا حال‌اش نیست. تن خنده‌هایش که می‌پیچید دوست داشت

چنگ در موهایش فرو کند.

تلویزیون روشن کرده بود و طنز مسخره‌ای را تماشا می‌کرد.

حواسش پرت می‌شد همین هم خوب بود.

کاش مثل فرید بیرون زده بود؟

به نفعش نبود؟ بود!

دخترها برای ناهار نماندند اما قول دادند که باز بیاید.

همین رفع دلتنگی کوچک هم کافی بود.

\*\*\*\*\*

### فصل هشتم

گوشی از دستش افتاد و خودش ضعف کرده روی صندلی ولو شد.

فریدین و شادان ترسیده به سویش رفتند.

فریدین گوشی را برداشت و روی دستگاہ گذاشت.

شادان داد زد: طیبه!

-مامان چت شده؟

فروزان بی حال گفت: شاهرخ خان داره میاد. راه افتاده، عصر می‌رسه.

شادان لب گزید و زیر لب گفت: عمو شاهرخ؟

فریدین اخم درهم کشید و گفت: شاهرخ خان برا مرگ فرهادم نیومد چطور الان داره

میاد.

-میاد سهمشو بگیره.

شادان اخم کرد و گفت: کدوم سهم؟

-مدعیه.

فردین گفت: قضیه چیه؟

طیبه سراسیمه داخل شد و گفت: چی شده؟

-جلدی پیر آب قند بیار.

طیبه رفت که فروزان دست روی پیشانی‌اش کشید. از این مرد و دبدبه کبکبه‌اش می‌ترسید. قلدر بود. قلدرتر و تندخوتر از فرهادی که دیگر نبود و می‌دانست می‌آید خواهرهایش پشتش را خواهند گرفت. شاه‌رخ‌ی که فقط یک سال از فرهاد بزرگتر بود. شیر به شیر فرهاد. شاه‌رخ‌ی که زمان عاشقانه این فروزان لجوج را می‌خواست و فروزان فرهاد را انتخاب کرده بود. شاه‌رخ دشمن بود... دشمنی در لباسی کاملاً زرهی؛ شاید هم دشمن نبود!

چند سال بود شاه‌رخ را ندیده بود؟

شاید بیشتر از 20 سال.

این مرد نیامده بود جلوی چشم‌های فروزانی که خوب بلد بود جلوی فرهاد بد اخلاق دلبری کند، اما دم به دقیقه هوای خواهرهایش را داشت که کم نداشته باشد.

وای که خاتون چه ذوقی می‌کرد برای این برادر 46 ساله!

کلافه بلند شد و گفت: میرم استراحت کنم.

می‌رفت عزا بگیرد.

حالا وقت آمدن بود مرد؟

\*\*\*\*\*

چهارشانه بود و قد بلند. بور بود... موهایش در میان آن خرمن سفید هنوز طلایی کمرنگش را حفظ کرده بود؛ اما چشمان آبی رنگش هنوز سوی عجیبی داشت. مواخذه‌گر بود و پر از وحشت! شبیه هیچ کدام از برادر و خواهرهایش نبود. می‌گفتند به پدر پدربزرگشان رفته. خدایامرز همین قد بور و زیبا بود؛ اما ابهت این مرد... کمی نفس‌گیر نبود؟

فروزان لب می‌گزید و نگاه بخیه زده بود به جاسیگاری پری که در تمام این یک ساعت مدام پوکه به آن اضافه می‌شد.

شادان کمی ذوق داشت اما ذوق مخفی... بیشتر از این همه ابهت ترسیده بود. فردین همان اول جبهه گرفته بود.

فربد که ول معطل جمع. با لبخند به همه نگاه می‌کرد و تکه‌ای می‌پراند... اما نعیم... پسر خوانده‌ی خوزستانی شاه‌رخ‌ی که هیچوقت ازدواج نکرده بود. تخس با نگاهی وحشی تک تکشان را بررسی می‌کرد. انگار به کشتارگاه آمده بود نه یک مهمانی و شادان ابدأً از این جوان پررنگ خوزستانی خوشش نیامد.

-خب...

گوش همه تیز شده بود.

فروزان دستپاچه گفت: خاتون گفته میاد.

شاه‌رخ اخم دواند میان ابرویش و زل زل نگاهش کرد.

-من کاری به خاتون ندارم.

هنوز هم طراوات 20 سال پیش را داشت... این زن خوب مانده بود... عین یک سیب!

-در جریانی که سهم الارث من دست فرهاد بود؟

و خیلی چیزهای دیگر دست فرهاد بود.

چیزی که حقش بود...

حتی این زن که مدام نگاه می‌دزدید...

-ارثیه شما سرجاشه... فرهاد بیشترشم کرده...

شاهرخ ابرو بالا پراند... دست مریزاد فرهاد...

فرهاد یه کلام نامرد بود.

می‌دانست فروزان را می‌خواهد و با بچه‌ی چند ماهه‌اش به خواستگاری‌اش رفته بود.

اخم در هم کشید... از فرهاد متنفر بود.

-منتی سرتون نیست اما من باید همه چیزو بررسی کنم.

فردین با جدیت گفت: بررسی چی؟

-املاکم.

فروزان اخم کرد و گفت: هر وقت خواستین می‌برمتون.

شاهرخ پوزخند زد و گفت: هنوز غریبه نشدیم زن داداش که اینقد غریبی می‌کنی.

و فروزان چقد می‌ترسید از این غریبه نشدن‌ها...

این مرد برای املاکش آمده بود؟

-و مسئله بعد...

باز نگاه‌ها را به سمت خودش کشید...

لامصب تزریقی حرف می‌زد.

-شادان...

شادان تیز به عموی خوش صورتش نگاه کرد.

فروزان لب گزیده با ترس به این مرد نگاه کرد. خدا کند برای انتقام عشقش نیامده باشد.

-من و خواهرها تصمیم گرفتیم شادان همینجا بمونه، تو می‌تونی با برادرات بری.

شادان حیرت زده گفت: عمو؟!

فربد اینبار گوش تیز کرد و بی‌پروا گفت: چرا؟

فروزان آشفته بلند شد و داد زد: چی داری میگی؟

شاهرخ لبخند زد... عصبانی می‌شد جمعش فرد می‌شد.

به آهستگی گفت: بشین زن داداش.

فروزان داد زد: فرهاد مرده من زن داداشت نیستم.

دقیقاً همین بود... حرف زده شد.

-شادانم دخترت نیست.

فروزان پر از بغض و عصبانیت داد زد: دخترمه، مال خودمه.

شادان هراسان به فروزان نگاه کرد: مامان!

فروزان پوزخند زد و گفت: 22 سال من زحمتشو کشیدم حالا یه کار بلند شدی اومدی

که باید اینجا بمونه؟ حتی اون سر دنیام برم دخترمو با خودم می‌برم.

شاهرخ به آرامی اما محکم گفت: شادان دختر تو نیست. از خون تو نیست. از خون

ماست.

فروزان صبور بود... عالم و آدم می‌شناختنش به صبوری. اگر صبور نبود که فرهاد بد اخلاق و خودرای را تحمل نمی‌کرد؛ اما همه از یک جایی به بعد کم می‌آورند. دق می‌کنن از بی ربط شنیدن و این مرد پر ابهت گستاخ که فقط حرف خودش را می‌زد کاسه صبرش را لبریز کرده بود. به درک که انگ وحشی بودن بزنند. به درک که برادرهای جوانش نگاه می‌کرد؛ حتی به درک که شادان متعجب و ترسیده نگاه می‌کرد؛ باید این مرد را می‌کشت. تحمل کردن حدی داشت.

بی‌توجه به همه پر از عصبانیت به سمت شاهرخ حمله کرد.

حالی‌ش نبود؛ فقط دلش می‌خواست یکجوری او را بکشد.

عین قارچ بعد از 20 سال پیدایش شده بود که دخترش را بگیرد؟

عمرها اگر می‌گذاشت.

مشت‌های گره کرده‌اش را به سرو صورت شاهرخی می‌زد که لبخند داشت...

هنوز هم این زن افسار گسیخته را دوست داشت.

دیوانه‌اش بود.

بگذارد بزند... آخرش کم می‌آورد.

فربد و فردین جلو آمده بودند که جدایش کنند اما از بس جیغ و داد کرده بود

رهایش کرده بودند.

نعیم خونسرد نگاهشان می‌کرد.

و شادان ترسیده گوشه‌ی اتاق کز کرده بود و می‌لرزید.

آخر مگر چند بار دعوا دیده بود؟



حتی فرهاد بد اخلاق هم هیچوقت جلوی چشمش دعوای راه نینداخته بود.

اشک صورت فروزان را گرفته بود.

فردین داد می زد بس کند.

شاهرخ دلسوزانه نگاهش می کرد؛ اما حرف مرد که دو تا نمی شود.

فربد کلافه به سمتش رفت...

بیخیال فردینی که فقط بلد بود داد بزند دست های فروزان را گرفت.

فروزان تقلا کرد و داد زد: ولم کن. من باید بکشمش.

شاهرخ به آرامی رو به فربد گفت: ولش کن؛ بذار خالی بشه.

فربد عصبی گفت: هر چیزی حدی داره.

به زور فروزان را بلند کرد.

رو به شاهرخ گفت: سردرد داره، الان سردردش عود می کنه.

بزور از اتاق بیرونش برد.

هنوز جیغ می زد.

شاهرخ مهربانانه ای با نگاهش خرج شادان ترسیده کرد و گفت: شادان.

شادان ترسیده بلند شد و با دو از اتاق بیرون زد.

فردین نگاهش به سمتش برگشت و کلافه به دنبالش دوید.

شادان به سمت مرغدانی اش رفته بود؛ انگار آرامش فقط آنجا بود.

سرش را روی پایش گذاشته بود و گریه می کرد.

"یه روزهایی هم هست از همه دنیا زورت میاد و فقط زورت به چشمات می‌رسه."\*

کنارش نشست... حسش کرد... گاهی این حضورهای پر از دلگرمی بهترین اتفاق یک روز می‌توانست باشد. با صدای خش گرفته‌اش گفت: من نمی‌خوام از مامانم جدا بشم.

پر از آرامش گفت: تو چند سالته؟

شادان سر بلند کرد با چشمانی اشکی متعجب نگاهش کرد.  
صدایش آرام بود.

امروز این تن صدای مردانه را دوست داشت.  
-بگو.

-22 سال.

-پس از 18 سال گذشتی هوم؟

چقدر این دختر خنگ به نظرش ناز بود.

شادان سر تکان داد.

-از سن قانونی گذشتی هیچ کس نمی‌تونه بهت بگه با کی باید زندگی کنی. تو  
مستقلی.

-اما عمو...

-ازش نترس.

-مامانم؟

فردین ساکت شد... لبخندهای شاهرخ پر از حرف نبود؟

-فروزان خوبه.

یک وقت‌هایی فقط دلت حرف می‌خواهد. تو حرف بزنی او گوش کند... گاهی دلداری بدهد و امیدهای که شاید زیادی الکی باشد. یک شب او بغل خواسته بود امروز او هم کمی می‌خواست؟

گناهی می‌کرد؟

سرش را روی شانهای فردین گذاشت و گفت: فقط دلم می‌خواد اینا همش یه شوخی باشه.

بی‌هوا سر گذاشته بود و او این دلبرانه‌های قلبه شده‌ی عجیب را کجای دلش می‌گذاشت؟

-تموم میشه.

-نمیشه، عمو اوامده که زندگیمو زهر کنه.

-نمی‌کنه.

-کی مراقبمه؟

-من!

لب گزید...

نگاهش رنگ به رنگ شد.

این همان فردین خودخواه بود؟

لبخند نزد... دلش گرفته بود... امنیت می‌خواست... این مرد امنیت‌هایش را کیلویی می‌داد؟

-پاشو بریم داخل.

-می‌خوام اینجا بمونم.

-میریم پیش مامانت.

-مگه فرید پیشش نیست؟

-تو نمی‌خوای بری؟

-چرا.

-پس پاشو.

عین یک دختر بچه شده بود. چقدر این دختر متفاوت بود؛ گاهی یک پسر بچه می‌شد و گاهی هم یک دختر بچه‌ی ملوس؛ انگار هیچ خانمانه‌ای نداشت. فقط بچه بود!

\*\*\*\*\*

-قصدتون این نبود پدر.

-حالا شده.

-چرا؟

نعیم را دوست داشت... از 6 سالگی بزرگش کرده بود وقتی پدر بی وجدانش سیخ‌های داغ تریاک‌های دود کرده‌اش را روی تن این بچه نقاشی می‌کرد. وقتی مادرش گوربابایی گفته بود و طلاق گرفته و با پسرخاله‌اش ازدواج کرده بود. همان وقت‌ها نعیم را از پدرش خریده بود. حالا پسرش بود بدون هیچ خونی. پسرش بود و عشق می‌کرد به قد و بالای رعنائش و زیبایی عربی‌اش! اما با تمام این پسر بودنش یعنی باید خواستن فروزانش را هم می‌گفت؟ نه برای ارث آمده بود نه شادان... فرهادی دیگر نبود که فروزان در چنگش باشد. فروزان یک زن آزاد بود و حالا بعد از 20 سال آمده بود تا باز هم شانسیش را امتحان کند؛ اما اینبار نه عین گذشته! زور بالای سر یک زن گاهی وقت‌ها خوب جواب می‌داد. اینبار خواستش چاشنی زور

داشت؛ باید دلبرانه‌های این زن 42 ساله زیبا را مال خودش می‌کرد. بلند شد، باید سری به فروزان می‌زد. فرید گفته بود سردرد دارد؛ انگار کمی زیاده روی کرده بود. عشق دقیقاً عین یک بیماری بود...

-نمون خونه، برو اطراف کمی قدم بزن، با اینجاها آشنا شو. احتمالش هست تا چند مدت اینجا موندگار بشیم.

نعیم بلند شد. کت اسپرتش را درآورد؛ هوا گرم بود و کت اضافی! شاهرخ از پذیرایی بیرون زد. اتاق فرهاد را می‌شناخت. شمالی‌ترین اتاق با پنجره‌ای رو به حیاط. عادتش بود از اتاق‌های بدون پنجره بیزار بود. جلوی در اتاق ایستاد و در زد. صدایی نیامد و بیخیال دستگیره را فشرد... در باز شد و نگاه فروزان غمگینی که به طرفش شلیک شد. چقدر این زن را دوست داشت. فرید نبود...

-چی می‌خوای؟

همیشه طلبکار بود حتی وقتی مجرد بود و جوان!

-باید صحبت کنیم.

-من و تو حرفی برای گفتن نداریم.

شاهرخ در را پشت سرش بست و گفت: خیلی حرفا مونده.

فروزان پوزخند و نیم خیز شده به تاج تختش تکیه داد و گفت: چه حرفی بین من و تویی که 20 سال نبودی مونده؟

-20 سال نبودم تا تو راحت باشی.

-حرف گذشته رو وسط نکش.

خوب بود عصبانیتش کمی فروکش کرده بود.

-نیموادم نبش قبر.

-پس چته؟

حالا شد... تمام جمعها فرد شده بود؟

-شادان برادرزاده‌ی منه.

حرصش گرفت؛ واقعاً این مرد چیزی حالی‌اش نبود؟

-قبل از اینکه برادرزاده‌ی تو باشه دخترمه.

-تو نامادریشی.

بغض کرد... بدذات بود... این مرد خود شیطان بود!

-مادری کردم، جای 22 سال زحمته؟

-پرداختش می‌کنم.

تحمل حدی دارد... صبر سرریز شود دیگر شعله هم کم شود صبر ریخته. عین یک زن

نه... عین یک شیرزن... عین زن فرهاد ابدالی غرید:

-بس کن شاهرخ، اومدی واسه انتقام 22 سال پیش؟ چرا؟ که چی بشه؟ شادان بچه

است که پیش تو بمونه؟ نکنه خیال ورت داشته؟ شادان خیلی وقته از 18 سال

گذشته، خودش می‌تونه انتخاب کنه کجا براش بهتره.

چقدر چشمان این زن را دوست داشت... عین چشمان آهو بود و حالا که پر از درد و

داد بود بیشتر شبیه یک روباه.

"قبول کن بانو، زیبایی چشمانت را هرچه بیشتر می‌بینم مجنون‌تر می‌شوم."\*

شاهرخ مجنون بود فقط روشش را تغییر داده بود.

لبخند زد... آرام و پر از معنی... شیرین بودن‌های این مرد دقیقاً عین حلوایی بود که خوردن زیادی‌اش زیر دلت بزند.

-مجبوره بمونه.

-کی مجبورش می‌کنه؟ تو؟ مگه از رو جنازه من رد بشی.

زیر لب گفت: خدا نکنه.

نه اینکه گوشش زیادی تیز باشدها؛ اما شنید. قلبش پوکید... این مرد هنوز عاشقش بود؟

-از اتاقم برو بیرون.

-بذار به یه نتیجه برسیم.

فریاد زد: برو بیرون.

شاهرخ سر تکان داد و بلند شده از اتاق بیرون زد و فروزان کلافه بود.

-آخه بعد از 20 سال چه مرگته مرد؟

\*\*\*\*\*

خبر آمدن زن و بچه‌ی فرهاد و شاهرخ و نعیم باعث شده بود فامیل هرروز برای دیدن بیایند. شاهرخ در صدر می‌نشست و از خاطرات زندگی در اهواز می‌گفت و گاهی هم شیطنت‌های نعیم. فروزان بیخیال دعوا با شاهرخ شده بود و فعلاً می‌خواست فقط نشان دهد هنوز هم کدبانوی خانه‌ی فرهاد است. شادان بیشتر وقتش را با فرید می‌گذارند. این جوان پر از شور بود برعکس برادر همیشه خودخواهش. فردین خودش را صدر نشین اعلام کرده بود و جایی در کنار شاهرخ باز کرده بیشتر در جمع‌ها شرکت می‌کرد و نعیم... ساکت بود. گاهی لبخند می‌زد و گاهی هم بله و نه‌ای می‌گفت. بعید بود از این جوان دکتر شده‌ی مملکت و این همه سکوت. بیشتر

وقت‌ها نگاهش گوشه می‌شد به شادان که با آن روسری‌های چفت شده‌ی زیر گلو شادمانه می‌خندید. چقدر این دختر عین همبازی بچگی‌هایش بود. گاهی وقت‌ها \*هوس می‌کرد شاخه گلی برایش ببرد. حس می‌کرد یک تندیس است نباید بکشند... شاهرخ چطور دلش آمده بود با این بی‌رحمی چشمانش را اشکی کند؟ پدرش کمی قلدر بود. امروز باز هم مهمانی بود.

پسرعموهای پدرش با خانواده آمده بودند و بدتر از همه تا پدرش او را به عنوان دکتر معرفی می‌کرد همگی حتماً درد و مرضی داشتند که سوال بپرسند و او هم موظف به جواب دادن.

بی‌حوصله از جمع مهمانان بلند شد.

هنوز درست و حسابی حیاط را دید نرده بود.

حیاط به این بزرگی و پر از گل آن هم در بوشهری که تابستان‌هایش خرماپزان (یعنی از بس گرمه که خرماها می‌رسن) بود کمی عجیب بود؟

مگر گل در این دمای بالا دوام می‌آورد؟

نفس عمیقی کشید...

بوی خوب محمدی‌ها در مشامش پیچید.

بوی خوب این محمدی‌ها به صدتا رزهای رنگی گل فروشی‌ها که بویی نداشتند می‌ارزید.

خبر نداشت لاله عباسی‌ها شبها چه آشوبی به پا می‌کنند در این حیاط! صدای حرف زدن ریز یکی گوشش را نوازش کرد. سر چرخاند. شادان زیر درخت لیمو شیرین نشسته بود و با بیلچه کوچکی، چیزی شبیه لالایی را می‌خواند. کنجکاو شد... چرا این دختر به نظرش جذبه داشت؟ پدرش گفته بود مادر شادان زن زیبایی بود. زنی شبیه تمام خواستنی‌های عالم. این دختر هم کمی ارث برده بود.



به آرامی نزدیکش شد و گفت: سلام.

شادان ترسیده هینی کشید و بیلچه از دستش افتاد.

نرم لبخند زد و گفت: نترس، فقط خواستم سلام کنم.

مهربانانه‌های این مرد پررنگ کمی عجیب بود؛ اصلاً چرا هر چه پررنگ بود طرفش می‌آمد؟ نمی‌شد یکی عین شاهرخ بیاید؟ درست عین اروپایی‌ها بود. خودش را نگرفت... لبخند کمرگی روی لب آورد و گفت: سلام. اشکالی نداره.

-می‌تونم کنارت بشینم؟

-البته.

بیلچه را برداشت تا مشغول شود که سوختگی روی دستش که دیشب اشتباه‌ها زغال رویش افتاده بود توجه‌اش را جلب کرد. با یادآوری میکروب‌هایی که می‌تونست دستش را عفونی کند فوراً مچ دست شادان را گرفت: با این دست داری چیکار می‌کنی؟

شادان متعجب به چشم‌های گرده کرده‌اش نگاه کرد و گفت: خب یعنی شما نمی‌بینی؟

-تو دستت سوخته ممکنه عفونی بشه.

دایه‌ی عزیزتر از مادر همین بودها... آخر تو را سنن!

شادان فوراً دستش را کشید و گفت: مشکلی پیش نمیاد.

نعیم متعجب نگاهش کرد... این دختر حالیش نبود یا خودش را نفهمی زده بود؟

-پزشکی خوندی؟

-یعنی چی؟

ا-اگه پزشکی خوندی خب یعنی واردی به کارت برس و اگر نه بهتره به حرف من گوش کی.

زیادی دخالت می کرد نه؟ خب بود پسرعموی واقعی اش نبود. می خواست دختر بد قصه باشد.... حوصله ی گیر دادن های این پسر پررنگ را هم نداشت.

بیلچه را انداخت و بلد شد: باشه، حق با شماست.

نعیم لبخند زد... این دختر... کاش کلمه ی مناسبی برای توصیفش داشت وقتی سر گونه هایش صورتی کمرنگی نشسته بود و بیشتر شبیه عروسک های ناز کرده بودش. بلند شد و گفت: ممنون که گوش دادی.

شاید برعکس عمو لجباز و خود رأی اش این پسرعمو آنقدرها هم بد نباشد.

-خواهش می کنم.

-بهتره ضد عفونیش کنی.

شانه ای بالا انداخت و گفت: خوب میشه، ترکه نخوردم.

واضح گفته بود تیتیش مامانی نیست.

نعیم سخاوتمندانه لبخند دیگری خرج کرد و گفت: مزاحمت شدم.

-ابداً... عمو... هیچی ولش کن.

نعیم عمیق نگاهش کرد...

-پدرمن چی؟

-مهم نیست.

-شاید بتونم کمک کنم.

شاید... شاید هم نمی‌توانست.

-مهم نبود، یه چیزی اومد تو ذهنم و رفت.

باید با این دختر صبور بود. کمی حس لجبازی داشت.

-باشه، مهم بود.

دلش صمیمیت نمی‌خواست. حداقل نه حالا که فقط سه روز از آمدنشان می‌گذشت.

-من برم کمک طویه. گناه داره دست تنهاست.

مهربان هم بود... سر تکان داد و شادان دام پر چینش را تکاند و به سمت آشپزخانه رفت.

\*\*\*\*\*

برنامه چیده بودند شب را بیرون از خانه بخوابند. شاهرخ و نعیم مهمان خانه خواهرشان بودند و چه بهتر. فروزان ابدأً تحمل شاهرخ خودمختار را نداشت. هرچند مگر می‌شد از جذابیت‌های مردانه‌ای این مرد زیادی مرد گذشت؟ شادان گفته بود آبشار فاریاب (یه آبشار تقریباً معروف تو استان بوشهر) بروند. الان خنک بود و سرسبز. کسی هم مخالفتی نداشت. فرید و فردین که از بوشهر چیزی نمی‌دانستند. فروزان هم خنثی بود. تمام فکرش شده بود مرد بور خوش قیافه‌ای که حتی نبودن‌هایش هم در ذهنش رژه می‌رفت. از کی شاهرخ مرد ذهنش شده بود؟ لعنت به این آمدن غیر منتظره! چادر را بالای آبشار بر پا کرده بود... کمی دور از آبشار... فردین عین مردم گریزها بود. سه ساعت غر زده بود که وقتی دوتا خانم همراهشان است چرا باید در بین جمعیت باشند. غیرت خرکی هم نوبر بود. فرید هم بیخیال غرولندهای برادر مثلاً فهمیمش با شادان رفته بود برای چوب جمع کردن. قرار بود آتش کوچکی برپا کنند و شامشان شود جوجه‌های سیخ کشیده و البته مشمای پر از سیب زمینی‌های ریز شادان.

عاشق سیب زمینی زغالی بود. وقتی تمام دست و صورتش از این شلخته خوردنشان سیاه می‌شد و فردین در این بین زورش آمده بود از بی‌توجهی‌های دم به دم این دخترک دهاتی.

خوب بود همین چند شب پیش در بغلش جولان می‌داد بدون دست و پا زدن‌های اضافی. حالا آنقدر سرکشانه نادیده‌اش می‌گرفت؛ اصلاً به درک صنمی داشت که نافرمانتظر صنم زوری‌اش باشد.

عاشقش نبود که....

"تاریخ را بخوان... کم نبوده اند ظالمان یا راه را بسته‌اند یا آب را و تو سنگدل‌تر از همه... چشم‌هایت را بر من می‌بندی."\*

به درک که چشم می‌بست... مگر خودش که بود؟

یک دختر دهاتی که حتی سواد درست و حسابی هم ندارد.

احمق بود اگر بعد این همه دختر سانتال مانند امروزی چشمش این دخترک مسخره را بگیرد. پلاستیک تخمه را از سبد بیرون آورد و درون چادر دراز کشید... تبلتش را درآورد و مشغول بازی شد.

بهتر از بیکاری بود! نبود؟

-فردین دیر کردن.

-نترس فرید باهاسه.

-برو دنبالش.

-بیخیال فروز.

-خودم می‌رم.

کلافه پوفی کشید و گفت: صبر کن میرم.

تبلت و تخمه‌ها را رها کرد و از چادر بیرون زد. هردو شر بودند. او که له له بیچه نبود. مسیری که رفته بودند را دنبال کرد. شاید به اندازه‌ی انگشتان دست چادرهایی کنارشان برپا بود و شور و شوق آدمهای اطراف باعث می‌شد ه\*وس کند کمی فوتبال بازی کند. به سمت باغات خرما که رفت کسی را ندید. متعجب شد؛ چرا این همه دور شده بودند وقتی این همه چوب اطرافشان بود؟ لب‌گزید... نکند فرید؟ سابقه‌ی بد فرید آشفته‌اش کرد. خاک بر سرش که مانع تنها رفتنشان نشده بود. به قدمهایش سرعت بخشید... باید پیدایشان می‌کرد. تمام تنش چشم و گوش شده بود. بالاخره صدای ریزی شنید.

-آخ نکن.

سلول‌های عصبی‌اش هشدار دادند.

رگ‌های تنش برجسته شدند.

-آروم باش دختر!

صورتش سرخ شد. فرید داشت چه غلطی می‌کرد؟

پا تند کرد و به سمت صدا رفت.

بالاخره آنها را دید.

شادان نشسته و فرید دورش چنبره زده بود.

صورت مقابل صورت.

او را می‌بوسید... خاک بر سر بی غیرتش!

بلند گرید: داری چه غلطی می‌کنی فرید؟

و قبل از اینکه منتظر عکس العملی باشد شانه فرید را گرفته مشت محکمی به صورتش کوفت. ضربه آنقدر محکم بود که فرید گیج روی زمین گلی که از باران چند روز پیش مانده بود بیفتد. شادان عصبی و آشفته بلند شد و پرخاشگرانه گفت: چته وحشی؟ چیکارش داری؟

به سمت فرید رفت که پایش لیز خورد و تنها نقطه مقاومتش برای نیفتادن فردین عصبی با آن پوزخندهای روی اعصابش بود. دستش روی بازویش نشست و تعادلش را حفظ کرد و فردین نگاهش خیره‌ی خراش باریک و کم عمق روی صورت شادان شد و با کمی سر دادن نگاهش پاچه‌ی بالا رفته‌ی شادان مقید و آستین بالا رفته‌اش توجه‌اش را جلب کرد.

-چت شده؟

شادان پوزخند زد و آرام گفت: حالا می‌پرسی؟

دست از بازوی فردین برداشت و نگران پرسید: خوبی فرید؟

با خشم رو به فردین گفت: کمکش کن، فقط داشت کمکم می‌کرد.

فرید که هنوز گیج می‌زد نیم خیز شد و با لبخند گفت: هنوز دستت سنگینه پسر.

پوزخند زد... به درک که مثلاً می‌خواست به شادان کمک کند؛ اصلاً غلط کرده بود تن

و بدن شادان را دید زده بود. زخمی شده که شده؛ نباید به جای برگرداندنش،

می‌نشست و بازبینی‌اش می‌کرد. آخر مگر دکتر بود؟ همان مهندسی صنایع‌اش را هم

به زور گرفته بود. فرید نشست. تمام بدنش گلی شده بود. برادر کوچکش کمی روانی

بود؛ فقط کمی! فردین با خشم به شادانی که برای کمک فرید می‌رفت نگاه کرد و

گفت: پاچه شلوارتو بکش پایین.

شادان پوزخندی حواله‌اش کرد که گفته بود که باید حرف گوش کن باشد؟ شادان دقیقاً شبیه شیری شده بود که در قلمرواش حکمرانی می‌کرد... این دختر کمی پنچ نمی‌زد؟ ماندنش در بوشهر رو به اتمام بود!

-به تو ربطی نداره.

در کتتش نمی‌رفت این همه بلبل زبانی؛ باید یادش می‌داد فردین ابدالی چه کسی‌ست! مچش را پر از خشونت گرفت و او را نزدیک خودش کرد و گفت: خط قرمز که رد بشه باید ترسید دخترجون!

بی‌توجه به فرید متعجب مچ دستش را محکم‌تر فشرد و او را دنبال خود کشاند.

فرید بلند شد و گفت: داری کجا می‌بری؟

لازم بود جواب دهد؟ نه!

شادان پر از عصبانیت گفت: ولم کن روانی، باز وحشی شدی؟

ظرفیتش تمام شد... این دختر حالیش نبود او حداقل 8 سال بزرگتر است؟

به طرف شادان برگشت و سیلی محکمی در گوشش نهاد.

-اینو زدم یاد بگیری با بزرگ‌ترت چطور حرف بزنی.

نه دست روی گونه‌اش گذاشت و نه وحشی بازی درآورد.

بغض کرد.

بغضی درست عین یک گردوی سبز!

چشمش سوخت.

چشمش مروارید جمع کرد.

فردین دل نسوزاند... محبت زیادی اسراف است! سخت نگرفته بود که حالا این همه دم درآورده بود. با خشونت آستین لباسش را پایین کشید و شال کنار رفته روی موهایش را جلوتر!

شادان پر از بغض داد زد: دستتو بهم زن.

-تا وقتی اینقد بچه‌ای باید همینجور باهات برخورد کرد... یالا راه بیفت تا فروز زخماتو ضدعفونی کنه.

چرا هیچوقت نمی‌توانست با این مرد کنار بیاید؟

-مگه با تو نیستم؟ به چی نگاه می‌کنی؟

-ازت متنفرم.

پوزخند زد...

تنفر؟ مگر مهم بود؟

ابرویی بالا انداخت و گفت: مگه قبلا دوستم داشتی؟

شادان با چشم‌های اشکی‌اش اخم در آغوش هم کشید و چقدر این مرد رذل بود. از این سبزی که زیادی روشن شده بود متنفر بود. مچش را کشید تا به سمت فروزان برود؛ باید شکایت برادر زبان نفهم و وحشی‌اش را بکند. بچه یتیم بود اما نه آنقدر که سیلی بخورد و جیک نزند. فردین به قدمهای تندش پوزخند زد... باید همینگونه رفتار می‌کرد. چه معنی داشت این همه صمیمیت با فردی که قبلا در امتحانش سرشکسته بیرون آمده بود. امتحانی که هنوز داشت تاوانش را می‌داد.

یک جاهایی باید برای این دختر پدر بود.

فروزان فقط مادر بود!



شادان پدر کم داشت!

انگار باید از این به بعد کمی سخت‌تر می‌گرفت.

بالاخره قرار بود عمری در خانه‌اش زندگی کند... حداقل تا وقتی که ازدواج کند.

پشت سر شادان راه افتاد. دخترک افسار گسیخته بود. تند راه می‌رفت و شانه‌هایش می‌لرزید. می‌دانست از زور حق و عصبانیت است. تند رفته بود؟ رسیده به چادر، شادان خودش را در آغوش فروزان انداخت و بلند گریست.

-خدا لعنت کنه داداشتو مامان؛ ازش بدم میاد. بهم سیلی زد.

حتی شکایت کردنش هم بچگانه بود!

لبخند زد.

دلش نسوخته بود اما حالا دلش برای این همه ملوس بودنش غنچ می‌رفت! فروزان پر از اخم برگشت و به فردین حق به جانب و لبخند معنی دارش نگاه کرد و گفت: چیکار بچه داری؟

-اینو خوب اومدی، بچه اس، اگه بزرگ بود یاد می‌گرفت چطور با بزرگتر از خودش حرف بزنه. زدم تا یاد بگیره.

فروزان پر از اخم و عصبانیت گفت: به چه حقی روش دست بلند کردی؟ چیکارشی؟

فردین خونسرد گفت: بزرگترشم و یه جاهایی موظفم یادش بدم باید چطور رفتار کنه... دست و صورت و پاش زخمی، ضدعفونی کنه. لباساشم گلیه بهتر عوضش کنه. فریدم الان میاد لباساش گلی شده.

-چی شده؟

-از همون دختر نازت بی‌پرس که عین بچه‌ها فقط بلده آب دماغشو بالا بکشه، من برم چوب بیارم، اینا که نیوردن.

شادان پر از نفرت نگاهش کرد...

فردین بی اهمیت پوزخندی تحویلش داد و به خلاف چادر حرکت کرد.

این دختر باید ادب می‌شد حالا متنفر باشد یا نباشد.

\*\*\*\*\*

شب بود و هوا سرد.

کنار آب و وسط این همه درخت باید هم سرد باشد.

خداروشکر چادرشان بزرگ بود؛ اما شادان بیخیال همگی کنار آتش نیم جان نشسته بود و با چوب سوخته‌ای سیب زمینی‌هایش را زیرو رو می‌کرد تا درست کباب شوند. جای جای اطرافشان صدای جیغ بچه‌ها و بازی بزرگترها و گپ و گفتگو می‌آمد. شعله‌های پرجان و پر نور اطراف حس گرما می‌داد و آدمهایی که آتش را بغل گرفته بودند. کمی دورتر صدای نواختن گیتاری غمناکی می‌آمد. دلش گرفت... کاش فرهاد بود! پدرش پارسال آنها را به یاسوج برده بود.

یکی از باغهای خوب سیب.

حواشش آنقدر پی اطرافش بود که نفهمید چه شد انگار یکی پا زیر ذغال‌ها کرده باشد و آنها را به طرفش ریخته باشد. جیغش بلند شد. روی لباس و دست‌هایش تکه‌های کوچک ذغال ریخته شده بود.

بلند شد تند تند خودش را تکاند. به گریه افتاده بود و مردی با موهای از ته تراشیده و چشمانی با همان قهوه‌ای ترسناک مزخرف روبه‌رویش بود.

-سلام خانم کوچولوی من!

زیر لب زمزمه کرد: داوود؟

از ته دل جیغ بلندی کشید که فروزان و دوقلوها از چادر بیرون آمدند...

شادان ترسیده هق هق می‌کرد...

دستش می سوخت و داوود غیبت زده بود!

چه سرعت عملی داشت این پسر برای در رفتن؟!؟

فروزان سراسیمه بازویش را کشید و گفت: چت شده؟

شادان با هق هق گفت: داوود!

فروزان متعجب نگاهش کرد و گفت: دیوونه شدی؟ اونکه حبسه تا شش ماه دیگه ام آزاد نمیشه.

فردین و فرید کنجکاوانه نگاهشان می‌کردند.

اما فرید حواسش پی دست شادان رفت و گفت: دستش سوخته؟

فروزان حواس جمع کرد و نگاهش به مانتوی شادان و دستش کشید و گفت: چه به روز خودت آوری؟

فردین کنجکاو نگاهش کرد...

درست بود که دخترها اصولا زر-زررو هستن و اشکشان دم مشکشان اما این نگرانی در چهره‌ی شادان کمی عجیب نبود؟

لب می‌گزید و نگاهش بی‌قرار بود.

اگر بیخیال هق هق روی اعصابش می‌شد مردمک چشمش که مدام این طرف و آن طرف می‌شد شک برانگیز بود.

این دختر ترسیده بود.

از کسی یا چیزی ترسیده بود.

-همین سه ساعت پیش دست و صورتتو زخم کردی آخه حواست کجاس؟ ببین ذغال افتاده رو دست... مانتوشو... این دومین مانتوی امروز... آخه من چی بهت بگم؟  
فروزان یک دم غر می‌زد.

فربد به آهستگی پماد روی پوست دستش می‌کشید و فردین با نگاهش نگاه‌های شادان را ردیابی می‌کرد. اینجا چیزی اشتباه بود!  
-امروز همه‌اش نحس بود... چشممون زدن.

خب فروزان هم گاهی وقت‌ها دست به دامن خرافات می‌شد.

فربد زیر بغلش را گرفت و گفت: بهتره بری بخوابی.

شادان ترسیده گفت: بریم خونه.

فروزان چشم درشت کرد و گفت: ساعت 10 شبه تا برسیم 1 شبه.

فردین با جدیت گفت: فربد ولش کن بیا جمع کن میریم خونه.

فروزان متعجب گفت: کجا؟

اعتقادی نداشت اما توضیح دادن اینکه خواسته شادان هم مهم است سخت بود.

-سفری که نحس شروع بشه تا آخرش نحسه، بریم خونه تا دخترت اینبار نمرده.

فروزان هین بلندی کشید و شادان خیره‌ی مردی شد که همین سه ساعت پیش حس می‌کرد شدیداً از او متنفر است.

بین خوب بودن و بد بودن واقعاً یک تار مو است؟!

فرید پوزخندی زد و این برادر قلدر دقیقاً داشت چه کسی را گول می‌زد؟

فردین و اعتقاد به نحسی و شومی؟

محال بود!

چادر جمع شد...

وسایل بسته شد و درون ماشین جا گرفت.

شادان هنوز هق هق می‌کرد.

هق هقی بدون اشک!

درون ماشی سر روی پای مادرش گذاشت و خوابید.

فرید کنار دست فردین نشست.

فردین از آینه خیره‌ی شادانی شد که خراش کم عمق و باریک زخم روی صورتش با هم

چیزی از معصومیتش کم نکرده بود. اعتراف می‌کرد اگر کمی شلخته و نامرتب و

نازیباست اما بی نهایت معصوم است؛ شاید هم کمی خنگ!

این دختر باید بیشتر از این مواظب خودش باشد.

\*\*\*\*\*

فصل نهم

حوصله‌ی کل کل کردن با شاهرخ را نداشت.

وکالتنامه داده بود به فردین تا تقسیم ارث شاهرخ مشخص شود.

خدا را شکر که فرهاد کم نگذاشته بود برعکس... مال و منالش را بیشتر هم کرده بود.

فردین با وکالتنامه و سندهای قانونی یک باغ خرما‌ی غرب رودخانه و یک زمین

کشاورزی بین راه دالکی و برازجان و خانه‌ای در شمالی‌ترین قسمت دالکی پا درون محضر گذاشت. شاهرخ روی مبل لم داده بود و با محضردار حرف می‌زد.

با دیدن فردین اخم درهم کشید و گفت: زن داداش کجاست؟

وکالتنامه را از پوشه‌ی دستش بیرون کشید و روی میز روبروی محضردار گذاشت و گفت: به من وکالت داده.

شاهرخ جری شد و گفت: من با بچه معامله نمی‌کنم بگو خودش بیاد.

بچه؟! کمی توهین آمیز نبود؟!

-من برای بچه بودم یه کم زیادی بزرگم پسرعمو!

شاهرخ پوزخند زد و گفت: اهل چک و چونه نیستم وقتی گفتم خود فروز یعنی خودش باید حاضر باشه.

نه اینکه روی مخفف کردن اسم خواهرش زیادی حساس باشدها؛ اما این خودمانی شدن‌های شاهرخ زیادی بودار نبود؟!

اخم درهم کشید و گفت: چه اصرار یه وکالتنامه معتبر جلوتونه؟

این پسر اصلاً حالی‌اش نبود؟ سی سالش بود یعنی تا حالا عاشق نشده؟ گوشه‌ی را از جیبش درآورد و شماره فروزان را گرفت. این بچه قرتی برایش زیادی بود که حالا راست راست جلویش بایستد و بلب زبانی کند.

صدای بی حال فروزان در گوشش اکو شد: بله!

-فروز...

فروزان کپ کرد... باز شاهرخ بود؟

فردین کلافه و عصبی خیره‌ی شاه‌رخ‌ی بود که انگار یادش رفته برادر همان زن پشت  
خط روزی به رویش ایستاده!

-بله!

-پاشو بیا محضر!

-وکالت دادم فردین، حضور من ضروری نیست!

-بهت میگم پاشو بیاد.

گیر دادن دقیقاً همین‌گونه معنی شده؛ حتی در همه‌ی لغت‌نامه‌های دنیا!

فروزان عصبی گفت: پیام که چی؟ قرار گلستون کنم؟ مال و منالتو بستون و برو، چی  
می‌خوای از جونم؟

شاه‌رخ اخم کرد...

این اخم هشدار بدی داشت!

-شادان!

تلفن را قطع کرد و قلب فروزان هری ریخت!

شاه‌رخ با جدیت گفت: حاجی شروع کن.

پیرمرد محضردار سندها را بررسی کرد... فردین خیره‌ی اخم‌های درهم شاه‌رخ شد.

این مرد دردش چه بود؟ امضاها زده شد و سندها به نام شاه‌رخ خورد اما کار اصلی  
مانده بود! شاه‌رخ بلند شد و بی‌توجه به دست جلو آمده‌ی فردین پوزخندی زد و  
خداحافظی کوتاهی از حاجی کرد و از در بیرون زد.

حاجی به آرامی گفت: خصلتشه، هرچی باب میلش نباشه سرکش میشه. از بچگی  
می‌شناسمش.

فردین سرتکان داد و خداحافظی کرده پشت سر شاهرخ بیرون رفت.

\*\*\*\*\*

کاغذی که جلویش بود... حداقل عمرش 20 سال بود. رنگش زد بود... جوهر خودکار برای بعضی کلمه‌ها پخش شده بود و جای چند پارگی چسب خورده بود.

فروزان با دهان باز و قلبی ترسیده داد زد: دروغ میگی.

-امتحانش مجانبه.

شاهرخ خونسرد بود... تمام تن فروزان را انگار در روغن مذاب گذاشته بودند. به جلیز و ولیز افتاده بود.

-دعا می‌کنم بمیری شاهرخ... دعا می‌کنم سر جنازه ات یه آدمم نیاد که نماز بخونه... خدا ازت نگذره که داری اینجوری خون مو تو شیشه می‌کنی...

-من گفتم شادان اینجا می‌مونه.

فروزان داد زد: شادان دختر منه، می‌فهمی؟ دختر من.... خود من...

شاهرخ لبخند زد... از آن لبخندهایی که تمام تنت را می‌سوزاند.

-از خون تو نیست زن داداش!

-من و تو پسرعمو دخترعمویم چطور از خون من نیست؟

-تو دنیا آوری و ریش؟

-این حکم تو برای مادر بودن منه؟

-زحمتشو کشیدی دستت درد نکنه، مادری کردی برا بچه‌ای که مال خودت نبوده کمتر

کسی این همه عشق می‌ریزه پای بچه‌ی یکی دیگه؛ اما بسه... حق زحمتو بگو چقدده؟

غیر از اون ارثی که فرهاد گذاشته بقیه شو من پرداخت می‌کنم.



صدای سیلی بلندی تمام فضای اتاق را پر کرد.

صورتش می سوخت...

کف دستش زق زق می کرد..

محکم زده بود... خیلی درد داشت اما نه اندازه‌ی قیمت گذاری روی مادرانه‌هایش!

چشمش زود پر آب شد.

بلند شد و بی حرف از اتاق بیرون زد.

شادان ترسیده پشت در ایستاده بود.

فروزان بی توجه به دخترکش با تمام غمی که در صورتش شکوفه داده بود از کنارش گذاشت و به اتاقش پناه برد. کاش دوقلوها بودند! سرصبحی باهم بیرون زده بود و حالا که ظهر بود هنوز خبری ازشان نبود و نعیم هم که عزیزدردانه‌ی عمه‌هایش بود. مدام از خانه‌ای این عمه به خانه‌ی عمه‌ی بعد پاس داده می شد. شادان با پای که از غمش لرز داشت داخل اتاق شد. شاهرخ با صورتی سخت خیره به پنجره بود..

اصلاً انگار در این دنیا نبود.

-چی می‌خوای ازمون؟ چرا اومدی؟

شاهرخ نگاهش برگشت.

خیره‌ی تنها برادرزاده‌اش شد. دختر قشنگی بود. ترکیبی از حمیرا و فرهاد؛ اما معصومیتش را از که ارث برده بود را نمی‌دانست. دوستش داشت سوای مادر و پدر نامردش.

-بیا بشین کنارم.

شادان بغض کرد و گفت: نمی‌خوام، چرا داری زندگیمونو خراب می‌کنی؟ مامانم بسشه....

-باید یه چیزایی حل بشه.

-با من؟ من هرجا مامانم بره می‌رم؛ حتی تو قبر.

-بابات تو دو سالگیت قولتو برا نعیم داد.

چشم گردو کرد و متعجب گفت: چی؟! نعیم؟!!

-باید باهاش ازدواج کنی و گرنه...

اشاره‌ای به کاغذ رنگ و رو رفته‌ی جلوییش کرد و گفت: عملاً از ارثی که تو و مامانت از فرهاد می‌برین محروم می‌شین.

ناباور به شاهرخ نگاه کرد و گفت: شوخی می‌کنین؟

شاهرخ اشاره‌ای به کاغذ کرد... شادان وا رفته روی زمین افتاد... سرش گیج رفت... فرهاد... آخر چطور ممکن بود؟ اینکه می‌شد خرید و فروش نه ازدواج.

زیر لب گفت: من با نعیم ازدواج نمی‌کنم.

مگر شهر هرت بود؟

اصلاً روی چه اصلی؟

روی چه حسابی؟

سر بلند کرد و خیره شاهرخ چشم آبی گفت: چرا دارین بازی می‌کنین؟

شاهرخ لبخند زد... این دختر معصوم بود و به نظر ساده اما... خوب گرفته بود قضیه از چه قرار است... باهوش بود!

-بازی شروع شده شادانم.

-تمومش کنید... مامانم طاقت نداره.

-عادت می‌کنه.

-بگین دارین به این جنگ اعصاب عادتش می‌دین.

بلند شد و گفت: گوربابای پول، 22 سالمه کار می‌کنم... کسی از بی پولی نمرده، من با نعیم ازدواج نمی‌کنم که مامانمو دق بدی.

شاهرخ بلند شد.

شادان ترسیده قدم عقب گذاشت.

شاهرخ پر از مهربانی به سمتش آمد دست روی شانهاش گذاشت و گفت: عادت می‌کنه اما به من.

از کنارش گذشت...

چرتکه هم نمی‌انداخت...

دودوتا چهارتا هم نمی‌کرد...

کمی این دوست داشتن شاهرخ تابلو نبود؟

ناباور گفت: دوسش داری؟

شاهرخ جلوی در کفش‌هایش را پوشید.

سر بلند کرد و لبخند زد...

برای این دختر عشق زود نبود اما درک عشق شاهرخ زود بود.

-میرم مسجد، ناهار بخورین.

شاهرخ که از در حیات بیرون زد شادان با تپش قلبی تند کنار در ایستاد.

عمویش عاشق مادرش بود؟!

\*\*\*\*\*

سبزش روشن شده بود... درست عین چمن! هر وقت عصبی می شد سبز چمنی اش ترسناک می شد... درست عین حالا! هنوز نمرده بود که بگذارد کسی حرف زور به خواهرش بزند. فردا سیزده به در بود و آنها عصرش به سمت اصفهان حرکت می کردند. عمرا می گذاشت دست کسی به فروزان و دخترش برسد.

ازدواج با نعیم؟

مسخره ترین پیشنهاد عالم بود.

-حرف من با تو نیست بچه.

16- سال بزرگتر بودن دلیل این همه منطق من درآوردیه؟ بزرگی احترامت به جا، کسی هم نغزش نکرده اما... اینقد خواهر من بی سروصاحب نیست که راست راست با یه کاغذ که معلوم نیست از کجا آوردی بتونی مال و منالشو بالا بکشی... شادان بهانه ست... این حق خوردن داره؟

شاهرخ پوزخند زد...

این پسر کمی از مرحله پرت نبود؟

-می دونی ثروت من چقده پسر؟

فردین خونسرد گفت: انسان تا تو گور رفته حریصه!

-طرف حساب من فروزان و دخترشه نه تو!

-دخترش... معتقدی شادان دخترشه و همخون نبودنشو چوب کردی می‌کوبونی تو سرش؟

صدای یاالله گفتن خاتون هر دو مرد و بقیه اهالی خانه که هر کدام مشغول کار بودند را متعجب کرد.

شاهرخ زیر لب گفت: خاتون اینجا چیکار می‌کنه؟

هر دو بلند شدند، خاتون به همراه دوزن و سه مرد داخل شد.

با دیدن شاهرخ با خوشرویی گفت: سلام خان داداش، چطوری؟

شاهرخ متعجب با لبخندی زوری گفت: خوبم، چی شده؟

خاتون سرخودانه همگی را به داخل دعوت کرد. فروزان چادر گل گلی قهوه‌ای رنگش را به سر کشیده داخل شد و متعجب به خاتون که صورتش پر از خنده بود نگاه کرد. مودبانه سلام داد و همگی جوابش را دادند. دو زن پچ پچ کرده فروزان بیرون زد تا دستور پذیرایی را به طیبه بدهد.

شاهرخ متعجب گفت: معرفی نمی‌کند دده (تو زبان بوشهری به خواهر می‌گن دده)

خاتون رو به پیرترین مرد اشاره کرد: حشمت خان، همسایه دیوار به دیوارمون که چند سال پیش رفتن برازجون، اینام دختر و عروساش و دو تا پسرش.

شاهرخ دوباره خوش آمد گفت... صنم این همسایه خواهر با خانگی برادر مرحومش چه بود؟ چشم و ابرویی برای خاتون آمد...

خاتون گفت: بذار زن داداش بیاد.

فردین مشکوکانه آنها را زیر نظر گرفته بود. باز این خواهر ناتی سیندرلا نقشه‌اش چه بود؟ فروزان داخل که شد پشت بندش طیبه با پارچ و سینی بزرگی برای پذیرایی داخل شد. فروزان کنار فردین که نشست...

حشمت عینک ته استکانی‌اش که زیادی چشمان چروک افتاده و کم سویی را درشت نشان می‌داد گفت:

-خدا رحمت کنه حاج فرهادو، مرد خوبی بود.

فروزان و بقیه زیر لب گفتند: خدا اموات شمارم بیامرزه.

7- ماه از مرگ خدایامرز گذشته، زن بیوه عین دختر خونه می‌مونه، میشه پل و مردم رهگذر... چه بهتر که اهلش بیاد وسط...

شاهرخ با ناباوری و عصبانیتی که صدای بمش را ریشه دارتر کرده بود گفت:  
منظورتون چیه؟

خاتون با همان لبخند گفت: اجازه بده داداش!

فروزان لب به دندان گرفت... این زن خواهرشوهر نبود... عین جام زهری بود که مجبور بودی بخوری، نخوری حکمت همان گیوتین بودی که قولش را داده اند.

حشمت از سر ادامه داد: فروزان خانم از نظر همه چی نمونه کامل یه زنه، تایید شده، خودش خبر داره پسر بزرگم چند سال پیش زنش سرطان گرفت و نموند. بچه هم گیرشون نیومد؛ اما به پای هم موندن، تا الانم هرچی اصرار کردیم زن بگیره کسیو قبول نداشت اما فروزان خانم اسمش وسط اومد...

قبل از اینکه فردین عصبانی لب باز کند شاهرخ فوران کرد:

-مرد از سن و سالت خجالت بکش، زن داداش من هنوز سال داداشمو نگرفته بیاد رخت عروسی تنش کنه... قبل از اینکه بزخم به سیم آخر با بی آبرویی بیرونتون کنم پاشین برین.

دختر حشمت فوراً بلند شد و گفت: خجالت بکش آقا، هنوز بزرگ و کوچیکی حالیت نیست؟ خواستگاری تو نیومدن آتیشی شدی...

شاهرخ مراعات زن بودنش را نکرده داد کشید: برین گمشین، با این اراجیف... من خجالت بکشم یا شمایی که هنوز رخت عزا رو تن این زن می‌بینی؟ خواستگاری من نیست اما خواستگاری ناموسمه بذارم هر بی سروپایی پاش اینجا باز بشه؟

خاتون لب به دندان گرفته گفت: داداش آروم باش، آبروی منو بردی؟

همگی بلند شده، شاهرخ تهدید بار گفت: خاتون به ولای علی باز ببینم از این شکرا خوردی قید خواهر بودنتو می‌زنم تا عمر دارم نگاتم نمی‌کنم.

فروزان خیره‌ی شاهرخی بود که از فرط عصبانیت صورتش سرخ شده بود. این همه سرخ و سفید بودن دقیقاً همین جاها لنگ می‌زد. این مرد الان پدر بود یا برادر؟ یا شاید.... یک مرد با تمام دل خواستن‌هایش؟

حشمت خیره‌ی شاهرخ گفت: این زن جوونه و تو هم فقط برادرشوهرش حق تعیین و تکلیف براش نداری.

شاهرخ بدون اینکه خودش را کنترل کند فریاد کشید: دارم، غیر از تعیین و تکلیف حق هر کار دیگه ای‌ام دارم، گمشین از این خونه تا بیشتر از این بی حرمتی نکردم.

پسرها خواستن حرفی بزنند که حشمت دستش را بالا برد و گفت: بریم.

از در بیرون زدند که شاهرخ بازوی خاتون را سفت گرفت و گفت: تو بمون، کارت دارم.

هیچ کس برای بدرقه نرفت... بی احترامی بود اما مگر مهم بود؟

به گور بابایشان خندیده بودند که پایشان را در این خانه گذاشتند.

شاهرخ با جدیت گفت: این بارو هیچی نمی‌گم بهت، از سر دلسوزی تو فکر تنهایی فروز نبود که پاشدی براش خواستگاری راه انداختی، خواستی زهرتو بریزی، باشه مهم نیست، اما بدون فروز تا آخر عمرش عروس این خانواده می‌مونه، این قضیه تا من زنده‌ام تغییری نمی‌کنه، فهمیدی یا با زبون دیگه‌ای حالت کنم؟

خاتون لبخندی زوری زد و گفت: چرا جوش میاری داداش؟ فقط خواستم خیر کنم.

-این خیر تو سرت بخوره، وقتی من اینجام، سر خود چندتا غریبه رو آوردن خیره؟

فردین جلو آمد و گفت: رفتن، تمومش کنید.

خاتون خود را کنار کشید و گفت: داداش غریبه پرست شدی. مختو شستن، وگرنه تو همونی که سایه فرهادو زنشم می زدی.

شاهرخ آشفته گفت: آره می زنم اما وقتی که فرهاد زنده بود نه الان.... مخ منم کسی نشسته ولی کارای عجیب تو کنترلو ازم می گیره، نکن خاتون تا شر نشده.

خاتون با زهر گفت: می دونستم این زن تو رو هم عین فرهاد ازمون می گیره.

چادرش را محکم دور صورتش قرص کرد و از در بیرون زد. فروزان بغض کرده از تیکه‌ی زهردار خاتون نگاهش را به شاهرخ دوخت. فردین دست روی شانهِی فروزان گذاشت و گفت: مهم نیست.

شاهرخ رو به فردین گفت: فقط یک لحظه من با فروز کار دارم.

گاهی وقت‌ها باید به بزرگتر از خودت احترام گذاشت. از در بیرون زد...

شاهرخ روبه‌روی فروزان ایستاد و گفت: بغض نکن، می‌شناسمت دلت نازکه... خاتون میگه، تو بنداز پشت گوش عین کاری که تمام این سالها کردی.

-من کاری به تو ندارم آخه...

-تا 7 ماه پیش زن داداشم بودی؛ اما از 7 ماه پیش همون فروزان خونهِی باباتی... تو کاری نداشته باشی من دارم.

فروزان قدم عقب گذاشت و گفت: یعنی چی؟

به آرامی گفت: به بار 22 سال پیش از دست دادم... دیگه نمی‌تونم.



-خجالت بکش می فهمی داری چی میگی؟

-دارم از سهمم تو این زندگی دفاع می کنم.

-من سهم تو نیستم.

-هستی... همیشه بودی اگه فرهاد می داشت.

قبل از اینکه فروزان حرفی بزنند گفت: بهتره تو و شادان بابت ازدواج شادان و نعیم به نتیجه ی خوبی برسین.

به سمت در رفت و گفت: عادت ندارم از حقم بگذرم، ممکنه براش صبر کنم اما نمی گذرم منو که می شناسی؟

این شاهرخ را خوب می شناخت.

همان شاهرخ 22 سال پیش بود.

عاشق، جدی و مصمم.

از این شاهرخ می ترسید؛ چون خواستنش توانستن بود.

\*\*\*\*\*

از تنگ ارم که برگشته بودند پایش را هم از خانه بیرون نگذاشته بود. ترس غول شده بود و او ترسیده از قدم های بیرون رفته اش و دیدن داوودی که بدتر از مرگ بود. او هنوز هم آنقدر مطمئن نبود.

بیخیال چادر، روسری اش را جلو کشید و روبه روی خانه همسایه شان ایستاد. می دانست این وقت شب رضا خانه است. لامصب آمار جیک و پوک این شهر را داشت. زنگ کوچک روی دیوار را فشرد. صدای کشیدن دم پایی روی زمین خاکی حیاط به گوشش رسید. لبخند زد... این پسر عادتش را ترک نمی کرد.

همیشه‌ی خدا دمپایی‌هایش را وقت راه رفتن روی زمین می‌کشید برای همین بود که بی‌بی‌اش مرتب آه و ناله‌ی دمپایی‌هایش را می‌کرد. در باز شد و رضا با آن سبیل تنک که مثلاً جلا داده بود روبه‌رویش ایستاد.

لبخند زد و گفت: سلام، خوبی شادان؟

شادان سخاوتمندانه لبخند کنج لبش بخیه زد و گفت: خوبم، رضا؟

-هان؟

-داوود آزاد شده؟

زیر نور کم چراغ جلوی در حیاط چشمان تنگ شده‌ی رضا را دید: چطور؟

-آزاد شده یانه؟

-آره، بخاطر رفتار خوبش شش ماه آخری بهش عفو ره\*بری خورده آزاد شده.

هول برش داشت... حالا چه خاکی بر سرش می‌ریخت با این شیر شر شده؟

-کی آزاد شده؟

-یه هفته‌ای میشه، دیدیش؟

-آره، یه بار.

-مواظب خودت باش، بچه‌ها می‌گن خیلی عوض شده، همون وقتا شر بود حالا بدترم شده.

لب به دندان گرفت. ته دلش خالی خالی شده بود. خدا لعنتش کند.

-مرسی، من برم تا صدای مامان در نیومده.

-فردا میرین؟

-آره فردا عصر شایدم صبح میریم.

-مواظب خودت باش.

-ممنون.

دستی برای رضا تکان داد و به سمت خانه حرکت کرد. رضا در را پشت سرش بست و چرا قلبش این همه بی‌قرار بود؟ از داوود می‌ترسید... همیشه می‌ترسید... نگاهش ترس داشت. رفتارش ترس داشت... دقیقاً یک گرگ بود... گرگی آماده دریدن! از کوچه سرازیر شد.

کوچه شان تاریک بود. دوتا از همسایه‌ها، چراغ جلوی خانه‌اشان سوخته بود و هنوز بعد از این 10 روزی که اینجا بودند هنوز قصد عوض کردن لامپ سوخته‌اش را نداشتند. شب سیاه رنگی به سمت جلو می‌آمد. وقت نماز گذاشته بود که حدس بزند شاهرخ برای نمازش به سمت مسجد می‌رود. ترسید... نکند باز داوود باشد و او تنها... خود را کنار دیوار کشید... خاک بر سرت دختر، این وقت شب، وقت تنهایی بیرون رفتن بود؟ بدون نگاه به شب سیاه رنگ خواست از کنارش رد شود که کسی شانهاش را گرفت. جیغ کشید که دستی جلوی دهانش نشست.

-هیس، چته دختر، منم.

دستش را کنار برد و شادان نفس راحتی کشید. بودن این مرد امشب بهترین اتفاقی بود که می‌توانست از خدا بخواهد.

فردین تخس و جدی گفت: این وقت شب تنها کجا بودی؟

این لحن طلبکار و دستوری‌اش را دوست نداشت! رنگ چشمانش را نمی‌دید اما می‌دانست باز چمنی شده.

-به مامان گفتم کجا میرم.

جان به جان این دختر کنند لجباز بود و سرتق!

-شادان کجا بودی؟

-من موظف نیستم جواب پس بدم.

همیشه روی اعصاب بود... اصلاً آدم نبود خوب با او تا کنند.

با نیش گفت: کدوم یکی از دوس پسران بی نصیب بودن این وقت شب رفتی سیرش کنی؟

شادان با غیض گفت: خفه شو، خفه شو!

حس دل زدگی داشت... هر وقت که شادان جلوی شاخ و شانه هایش می ایستاد دلش می خواست آنقدر او را کتک بزند تا بمیرد. دختر هم اینقدر سرتق و زبان دراز؟ دم در آورده بود، بگذار پایش به اصفهان برسد، حالی اش می کرد یک من ماست چقدر کره دارد؛ البته نباید هم توقعی از یک دختر لوس دهاتی که راه به راه نازش را کشیده بودند داشته باشد.

خونسرد گفت: نگو که پاک موندی و محض نمونه؟

-همه عین تو یه آشغال نیستن.

-لمس تن یه زن کجاش آشغال بودنه، یه ل\*ذ\*ته... برا تو نیست؟

به عمد می گفت... عصبی بود و نیش زدن را خوب بلد بود. صدای یک سیلی و دردی که روی گونه اش نشست و چشمان براقی که به نظر دریده می رسید! یک دختر دست رویش بلند کند؟ آن هم روی فردین ابدالی که تک میدان بود؟ نباید اعلان جنگ می کرد! نباید! ا یک دختر سیلی خورده بود! شادان بدون در نظر گرفتن حال جری بودن فردین گفت: حالم ازت به هم می خوره که همه چیزو تو تن یه زن می بینی. تو یه اشغالی که...

باید می‌گذاشت ادامه دهد؟

جواب سیلی اش سیلی محکمتری بود که گوش‌های شادان زنگ خورد.

یقهای شادان را گرفت، صورتش را به صورت شادان ترسیده و مچاله شده از درد و تحقیر نزدیک کرد و گفت: دستی که روم بلند بشه رو قطع می‌کنم چه دست یه دختر دهاتی عین تو باشه چه یه مرد، من اگه آشغال سگم شرف داره به تویی که بزور دو دو تا چهارتا رو یادت دادن... هرچند هنوز اونقد آشغال نشدم که دستم به تن چند تا عقده‌ای دهاتی، کثیف کنم... فردا داریم می‌ریم اصفهان، حواست که هست؟ خب بلبل زبونی کردی این 12 روز، از فردا نوبت منه که نفستو بگیرم. با قانون جدیدم حتماً حال می‌کنی!

یقهاش را رها کرد با چشمانی که برق می‌زد پوزخندی حواله‌ی شادان لرز گرفته زد و مسیر آمده را برگشت. گور پدر شرطی که با آرمان دربه‌در بسته بود. بگذارد این دختر راست راست جلویش رژه برود و تکه بارش کند؟

مگر مرده بود یا بی‌غیرت؟

هرچه فرهاد و فروزان کم کاری کرده بودند را جبران می‌کرد. حتماً!

\*\*\*\*\*

-نعیم دنبال یه مطب تو اصفهانه، همه کاراشو هم انجام داده.

فروزان آشفته گفت: اولتیماتوم میدی؟ داری میای اصفهان برا زندگی؟

شاهرخ لبخند زد و گفت: دقیقاً.

-چرا؟

-خودت بهتر از همه می‌دونی؟

-خیلی چشم ناپاکی!

شاهرخ اخم کرده با صورتی که سرخ شده بود! ناپاکی برای شاهرخی که 20 سال دوری کرده بود تا او خوب زندگی کند زیادی سنگین بود.

"هراس یعنی من باشم، تو باشی و پلی که به ما شدن ختم نمی‌شود."\*

بعضی حرف‌ها سنگین است؛ انگار روی دوشش سنگ می‌گذرانند به حجم یک تهمت! تهمتی که اگر واقعی بود درد نداشت اما این همه درد سنگین روی شانه‌اش حتماً کمرش را خواهد شکست!

-راست میگی ناپاکم، منه نامرد ناپاکم که 20 سال خودمو آواره شهر مردم کردم تا جلو چشم نباشم که از حسودیم که داری سرت رو بازوی یکی غیر از من میداری که تو راحت زندگی‌تو کنی و خم به ابروت یاد... راست میگی من ناپاکم، ناپاکم که از حقم گذشتم تا بذارم فرهاد بخاطر لج زن اولش بیاد سراغ تو. فرهادی که اینقد نامرد بود می‌دونست من دوستت دارم و باز پا رو دلم گذاشت تا فقط سر لجش بشینه... من ناپاکم، نامردم... کاش یکی مردیو یادم داده بود که نشینم اینجا متهم بشم... سفر به سلامت، اما من هفته دیگه اصفهانم. جایی که تو باشی... این بار ناپاک باشم یانه، سهممو از این زندگی می‌گیرم. شاهرخ بلند شد و از کنارش گذشت. نیاز به هوای تازه و قدم زدن داشت. زن‌ها نیش زدنشان عین خنجر زدن است! و فروزان لب به دندان گرفته، خود را ملامت کرد... انگار هنوز همان دختر 22 ساله‌ی ناشی بود. حق شاهرخ نبود حرفش؛ اما با این دل اسیر فرهاد در آغوش خاک چه می‌کرد؟ فرهاد را دوست داشت.

از همان نوجوانی! آنوقت‌ها که دیدن عمویش می‌آمدند نگاه‌های زیرزیرکی شاهرخ را یادش بود. می‌دانست شاهرخ دوستش دارد؛ اما فرهاد سرد بود و مغرور؛ شاید برای همین بود فرهاد برایش بیشتر جذابیت داشت. فرهاد که زن گرفت دق کرد. آنقدر اشک ریخته بود که عین دیوانه‌ها شده بود و شاهرخ سه بار پیغام داده بود برای دل

خواستن‌هایش و او رد کرد. دست خودش نبود فرهاد زدن گرفته را می‌خواست حتی اگر زن دومش می‌شد و هوو دار؛ شانسش بود یا حکمت خدا که زنش کمی افاده‌ای بود و دست بالا... نساخت و طلاق گرفت و بیخیال بچه‌ی چند ماه‌اش و فرهادی که با کت و شلوار و دسته‌گل با عموی پیرش آمده بود.

شاهرخ را یادش بود چقدر گره داشت ابروهایش آنوقت‌ها! و چقدر خوشحال بود و خانواده‌اش ناراضی! کاری که بخواهد بشود می‌شود حتی اگر لشکر صف بکشد و شد و او زن فرهادی شد که سابقه زن طلاق دادنش او را محروم از دیدن پدر و مادرش کرد؛ اما مگر مهم بود؟

او خوشبخت بود.

خوشبخت بود حتی با سردی فرهاد.

حتی با رابطه‌هایی که هر یک ماه شاید اتفاق بیفتد.

حتی با وجود بچه نخواستن فرهاد از او.

خوشبخت بود و عشقش عین دیوانگی!

فرهاد مرد سردی بود که عشقش را بیشتر پای دخترکش می‌ریخت و او باز هم خوشبخت بود. مردش را داشت؛ اما هیچوقت دوستت دارم نشنید. هیچ گلی نگرفت...

هیچ تولدی با کیک و شمع نداشت... یا حتی کادویی مخصوص به مناسبت سالگرد ازدواجشان! فرهاد چه از روی لج چه از روی عشقی که نداشت او را خواسته بود، بقیه چیزها که مهم نبود و حالا شاهرخ می‌خواست این همه عشق را تغییر دهد؟ مگر می‌شد؟ شاهرخ مرد جذابی بود. با تمام 46 سالگی‌اش، مانند 40 ساله‌ها مانده بود. عشقش مانند 20 سالگی‌اش بود. تند و گرم! دستی به صورتش کشید...

خدایا چه کار می‌کرد؟

\*\*\*\*\*

دلش بدجور هوای بستنی کرده بود. جرات نداشت از فردین چیزی بخواهد... آن هم با مردی که دیشب اتمام حجت‌هایش را کرده و موضعش را مشخص کرده بود. فرید با دوربین عکاسی‌اش کنارش ور می‌رفت... فروزان هم چرت بعدازظهرش را دوست داشت هرچند در ماشین! به آرامی کنار گوشش فرید گفت: من دلم بستنی می‌خواد. فرید با لبخند به سویش برگشت و گفت: شکمو.

-ا، فرید.

-جانم.

جانم خاص بود... تپش می‌داد...

لب به دندان گرفت...

-باشه صبر کن، فکر کنم 20 کیلومتر دیگه به یه شهر برسیم، باهم میریم بستنی می‌خریم.

لبخند زد و گفت: مرسی.

لبخندهای این عروسک را دوست داشت.

آنقدر خاص بود که دلش می‌خواست بغلش کند و محکم فشارش دهد.

به آرامی گفت: تو خیلی معصومی!

این صورت سرخ شده را هم دوست داشت. ماه بود این دختر... عین یک تکه سیب روشن!

"بعضی‌ها آنقدر ساده عزیز می‌شوند که فکر بودنشان هم تمام نفس‌هایت را به شماره می‌اندازد."\*



-ممنون!

-برسی باید شروع کنی به درس خواندن آره؟!

-آره، کتاب رو به دور زدم اما کافی نیست باید بیشتر بخونم.

-بهت کمک می‌کنم، دوست داری چه رشته‌ای باشه؟

-اوم... به چیزی که مربوط به زیست و این چیزها باشه.

-پزشکی؟

-نه، چند ساله از درس دور بودم الانم اینقد تسلط ندارم که بخوام همچین رشته‌ای

بیارم. در ضمن زیادم بهش علاقه ندارم.

-اما رشته خوبیه.

-می‌دونم.

-هرچیزی رو بلد نبودی بهم بگو برات توضیح میدم... زبانت خوبه؟

-هوم، تازه تاپ ناچمو تموم کردم، میرم واسه دوره‌های بعد؛ اما گذاشتم بعد کنکور.

زیبایی محیط اطراف یاسوج و جنگل‌های بلوطش باعث شد فرید از فردین اخمو که

فقط یک دم رانندگی می‌کرد بخواهد تا ماشین را کنار بزنند و او چند دانه عکس

بگیرد.

شادان هم پیاده شد. روی تنه‌ی برجسته‌ی درختی نشست و خیره‌ی آفتاب غروب

کرده شد تا فرید کارش را تمام کند که فرید بی‌هوا عکسش را گرفت. معصومیت و

سایه نارنجی خورشید روی گونه‌اش و خیرگی‌اش با آن لباس‌های ساده آنقدر زیبا بود

که نتواند بیخیال این حجم خواستنی شود.

شادان با چشمانی تنگ شده از نور خوشید با لبخند به سویش برگشت و گفت: داری  
چیکار می‌کنی؟

فرید لبخند زد و گفت: دارم یه اثر هنری شکار می‌کنم.

-میشه بعد عکساتو ببینم؟

-البته.

لنز دوربینش را چرخاند و چندین عکس دیگر گرفت و گفت: هوای خیلی خوبیه!

فرید جدی و اخمو بدون نگاه به شادان روبه فرید گفت: اگه خیلی ل\*ذ\*ت بخشه  
چطور بمونید ما بریم؟ هوا داره تاریک می‌شه پس سوار شید بریم.

شادان زیر لب گفت: همیشه‌ی خدا باید تلخ باشه.

فرید لبخند زد و گفت: خیلی خب حالا چرا این همه جدی؟

رو به شادان گفت: بیا شادان!

این دختر حتی ارزش نگاه کردن هم نداشت!

رو برگرداند و پشت فرمان نشست.

شادان و فرید هم نشستند. رسیده به یکی از شهرها فرید پیاده شده بود و با بستنی  
برگشته بود. مگر می‌شد این وروجک کوچک چیزی بخواهد و انجام نداد؟

آن هم دخترکی که با ملچ ملوچ زیاد بستنی اش را می‌خورد... واقعاً 22 سالش بود؟!!

\*\*\*\*\*

فصل دهم

جای انگشتی که روی کاغذ خورده بود انگشت نگاری شده بود.

اثر انگشت خود فرهاد بود. فروزان وا رفته، خیره‌ی دیوار روبرویش بود. آخر چطور ممکن بود فرهاد اینکار را بکند؟ به همین راحتی دخترش را فروخته بود؟  
-برطرف شد؟

قیافه شاهرخ و لبخند پیروزی‌اش زیادی حرص درار نبود؟ خدا لعنتش کند! این مرد را خدا فقط محض جذابیت آفریده بود. در همه حالت جذاب و نوبرانه بود!  
-حالا که چی؟  
-تصمیم با توئه.

-تصمیم با شادانه، اون علاقه‌ای به نعیم نداره.  
-مجبوره.

با خشم گفت: چی مجبورش می‌کنه؟ یکم پول یا یه خودخواهی مته تو؟ لعنتی کجا بودی یهو سروکله ات پیدا شد؟  
-فروز...  
-فروز...

-ولم کن شاهرخ... بذار زندگیمونو کنیم، بین من هنوز رخت سیاهم تنمه، هنوز عازردار شوهری‌ام که نیست، خواهش می‌کنم نمک رو زخم نباش، بذار زمان بگذره، بذار همه‌ی ما با شرایطمون کنار بیایم...  
-فروز...  
-فروز...

-من هنوز زنشم... بد بود. بد تا کرد؛ اما بازم من خواستمش...  
-فروز...  
-فروز...

-شادان هنوز بچه اس... هنوز جا داره تا بتونه تصمیمای بزرگ بگیره...  
-فروز...  
-فروز...

نگاهش به سمت آبی مواج روبه‌رویش برگشت به آرامی‌گفت: بله!

-می‌دونی چند سال کشیدم؟ می‌دونی دست خالی تو شهر غربت چقد سخته؟

می‌دونی بدون خانواده و یه خونه‌ی گرم چقد سخته؟

-می‌دونم.

-به ولا نمی‌دونی، به قرآن نمی‌دونی... من جون دادم تو کجا بودی؟... می‌دونی از چی سوختم؟ فرهاد می‌دونست دوستت دارم، می‌دونست خاطرت عزیزه، می‌دونست چشمم دنبالته اما بازم کار خودشو کرد. می‌خواست روی زنشو کم کنه، می‌دونی چرا؟ چون حمیرا گفته بود تونستی سر یک ماه زن بگیری شادان مال خودت. وگرنه میام شادانو می‌گیرم. می‌دونستی که حمیرا وکیل بود. کارشو خوب بلد بود؛ البته حضانت بچه تا 7 سالگی با مادره، می‌تونست راحت شادان رو بگیره اما حمیرا هم چشمش دنبال یه چیز دیگه بود فقط می‌خواست فرهادو سر لج بنشونه که کار خودشو کرد، فرهادم بلد بودی جایی بشینه که آب زیر پاش نره. می‌دونست دوستش داری نه نمی‌گی منو نادیده گرفت اومد سراغ... همیشه خودخواه بود... فروزان سر به زیر انداخت... عجیب حق با این مرد بود.

-پاشو می‌رسونمت خونه‌ات.

-میرم.

-لازم نکرده. هنوز نمردم که تنها بری.

فروزان کیف کنار پایش را برداشت و بلند شد. تمام تنش جرات شده بود برای دیدن شاهرخ و آمدن به خانه‌اش! با هم برای انگشت نگاری رفته بودند و شاهرخ برای حرف‌هایش او را به خانه‌اش دعوت کرده بود. فروزان بی‌فکر قبول کرده بود... حالش خراب بود. حالی‌اش نبود؛ باید حرف‌های شاهرخ را می‌شنید و این روزها فروز گفتنش طعم تلخش، گس شده بود. خدایا حکم این دل که دلدادگی دوباره نبود؟

نگاهی اجمالی به خانه‌اش انداخت و گفت: باید یه کم بهتر خونه تو بچینی.

شاهرخ کمرنگ لبخند زد و گفت: خونه‌ی بی زن بهتر از این نمیشه.

کنایه‌اش بودار بود؟

فروزان به ست در رفت و گفت: یه دکوراسیون داخلی می‌شناسم کارش خوبه، هر وقت بخوای بگو بهش میگم بیاد دستی به این خونه بکشه.

پوزخند شاهرخ کنایه‌اش را معنادارتر کرد.

-نعیم فردا خونه است، بهش بگو بیاد، هرچیم خواست نعیم در اختیارش می‌ذاره.

-باشه!

یک خانه حیاط دار بزرگ خریده بود؛ اما به نظر می‌رسید غیر از خود ساختمان حیاط و باغچه هم نیاز به سرو سامان گرفتن داشت. بیشتر شبیه یک حیاط سرمازده با درخت‌های شکسته می‌رسید تا خانه‌ای که بهار دیده.

-این خونه خیلی کار داره.

همیشه دلسوزی می‌کرد یا اینبار توجه‌اش کمی جلب شده بود؟

-می‌دونم.

-حیاط خیلی بهم ریخته‌اس. آدم دلش می‌گیره.

-درستش می‌کنم.

-درخت قدیمی‌ارو بکن، چندتاش انگار از ریشه خشک شدن، جاش درخت خرما بکار.

یادش مانده بود فروزان عاشق خرمالوست!

-می‌کارم.

-انجیر و انگور قرمزام خوب رشد می‌کنه.

همیشه انگور قرمز را به سبزه‌ها ترجیح می‌داد.

-چشم.

-اینجا خالی‌ها رو بنفشه بکار... گلای ناز هم کم فصلشونه.

گل کاری را همیشه دوست داشت... می‌دانست!

-باشه.

-احتیاج به یه باغبون همیشگی داری.

-آره!

میانه‌ی راه ایستاد.

با جدیت و اخم رو به شاهرخ لبخند به لب گفت: فرصت می‌خوام.

-چقد؟

-نمی‌دونم.

6- ماه. اندازه‌ای که تو یا شادان به نتیجه‌ی معقولی برسین.

-باشه.

از در حیاط بیرون زد، شاهرخ در را پشت سرش بست و سوییچ را از جیبش درآورد.

فروزان بدون لچ کردن جلو نشست. از بچه‌بازیشان زیادی گذشته بود!

شاهرخ نرم لبخند زد. چقدر این زن را دوست داشت! زنیت این زن تمام هستی‌اش

را بر باد می‌داد. مطمئن بود!

\*\*\*\*\*

روبه‌رویش نشسته بود. بخار رقص کنان از قهوه‌ی زیادی سیاهش بالا می‌زد. لامصب عجب بویی داشت! کنار بیسکوئیت‌های خانگی مریم خانم... بعداً حتماً سری به آشپزخانه خواهد زد. فردین کتاب دستش را روی میز گذاشت... با لبخندی که حرف‌هایش حتماً دردآور بود به شادان مچاله شده نگاه کرد.

-به خونه خوش اومدی.

زنگ خطر اول!

لب زیرینش را به لب کشید و مکید... خدا آخر و عاقبتش را با این مرد بخیر کند.

-قانون‌های جدید خونه... حتماً خوشت میاد.

زنگ خطر دوم!

اصلاً نباید قبول می‌کرد که به کتابخانه بیاید.

-از این به بعد نمی‌خوام تا تو خونه‌ام جلو چشمم باشی.

یعنی ناهار و شامش را درون اتاقش بخورد؟

-مامان...

-اینجا خونه‌ی منه نه فروز و نه هیچ احدی حقی برای اظهارنظر نداره.

ببر به خانه برگشته بود. در قلمرواش اظهارنظر زیادی مسخره بود.

-حالم از دیدن قیافه‌ی همیشه به هم ریخته‌ات به هم می‌خوره اما یه جاهایی عین سر

میز شام و ناهار توفیق اجباریه همیشه کاریش کرد؛ اما در مورد بقیه وقتایی که خونه‌ام

جلو چشمم نباش که قانون‌هایی بذارم که زندگی برات سخت تر بشه.

حس سکسه داشت!

-از این به بعد هر جایی میری قبلش به من میگی نه فروز... پاتو یک سانتی در  
حیاطم گذاشتی بهم اطلاع میدی.

قانون دوم، قانون اولش را نقض نکرد؟

-فقط تا ساعت 6 عصر حق بیرون از خونه موندن داری، بیشتر شد بهتره همون بیرون  
بمونی.

اگر یک وقت کارش طول کشید؟

پوزخندی زد و گفت: تبصره نداره.

قانون هایش مسخره بود و زورگویانه... حتماً با فروزان در موردش حرف می‌زد.  
-زندگی اینجا کمی سخته...

پوزخندی زد و گفت: اما مجبوری وگرنه باید بری پیش عموی عزیزت و نعیمی که  
چشم انتظارته.

تن صدایش کمی تمسخر نداشت؟ منت گذاشتنش کی تمام می‌شد؟ زشت نبود برای  
مردی تحصیلکرده‌ای که زیادی پز سوادش را می‌داد؟ صندلی را کنار کشید و بلند  
شد...

به آهستگی گفت: متوجه شدم.

-من اجازه رفتن دادم؟

-دارم قانون اولتونو رعایت می‌کنم آقا. می‌خوام جلو چشم نباشم.

حس زیر پوستی مزخرفی داشت که اذیتش کند؛ اما این آقا گفتنش گران تمام نشد؟

اخم درهم کشید و گفت: حرف من تموم نشده.



-اوه فکر کردم تموم شده آقا. به هر حال من اونقد وقت ندارم که بمونم. کلی درس عقب مونده دارم، ببخشید.

فردین پر از حرص نگاهش کرد...

یک جاهایی کم می آورد؛ اگر می خواست ساده و آرام حرف بزند حتماً کله پایش می کرد... دقیقاً عین الان.

شادان به سمت در اتاق برگشت و یکباره برگشت و گفت: قهوه تون سرد شد آقا. یک وقت هایی جمع های کلمه ها برایت گران تمام می شود. تویی که شما شود یعنی غریبه شدن.

قرار بود عاشقش کند دیگر... هوم؟

\*\*\*\*\*

-مخشو زدی؟

-مخ کیو؟

آرمان با شیطنت خندید و گفت: می دونستم نمی تونی...

-بیخیال آرمان.

-جان من راستشو بگو... نتونستی مخشو بزنی نه؟

-آرمان بس کن.

-از اولم می دونستم پا نمیده، بیخود بهت امیدوار بودم.

پوزخند تلخی زد... این دختر آنقدر چموش و وحشی بود که قرن می خواست برای رام کردنش! این دختر آمده بود... با پاهای خودش... در قلمرواش؛ اما جرات می خواست رفتنش... وقتی گوشه ای از قلبش تیک تاک های ساعتش عجیب شده بود؛ وقتی

گوشه‌ای از مغزش لامپی پرنور روشن کرده بود. بله آمده بود اما مگر دیگر می‌توانست برود؟

-پا می‌ده بالاخره.

ته حرفش اجبار بود؛ باید عاشقش می‌شد وقتی قلبش حس عجیبی داشت. عاشقش می‌کرد حتی به زور... تجربه نشان داده بود فقط زور برای این دختر کارساز است!

-تا کی؟

-فعلاً براش شرط گذاشتم.

-چی؟

شرط‌هایش را گفت و آرمان خندید. این پسر جدا بچه شده بود؟

-داری باهاش لج می‌کنی؟ اینا دیگه چه شرطاییه؟

دقیقاً! داشت لج می‌کرد...

-لازمشه.

-تو که شرط دومت شرط اولتو زیر سوال برده، خیرسرت می‌خواستی نبینیش اونوقت گفتم دم به دقیقه خواست بره بیرون بیاد اجازه بگیره؟

خودش هم می‌دانست اما شرط اولش از سر غرورش بود و شرط دومش دلتنگ دیدنش؛ باید یه کاری می‌کرد که نه سیخ بسوزد نه کباب!

-جدا خیلی کارات مسخره اس!

-خفه شو آرمان.

-خیلی خب خفه شدم فقط... سریده؟

نگاهش برگشت... سبز چشمش چمنی شد... الان وقت پرسیدن بود؟

-چی گفتی؟

آرمان روی قلبش زد و گفت: سریده؟

پوزخند زد... انکار گاهی وقتها خوب است و چه خوب این چشمها هیچوقت  
لویش نمی دهند.

-شوخی ت گرفته؟ من؟!

از روی تخت پایین پرید و گفت: زیادی دود کردی جونم، می خوام برم خونه، نمیای  
کلیدو برات بذارم؟

-برو من ه\*وسم کشیده امشب اینجا بخوابم.

-باز زدی تو تیپ حاج بابا؟

-اونه که با ما نمی سازه.

-باز سر چیه؟

-دیروز پریسا زنگ زده سر گوشیم تو حموم بودم حاج بابا گوشو برداشته، از دیروز تا  
حالا گیر داده دست از این کارات بردار و... همینایی که خودت می دونی.

-خب حق داره پیرمرد، تو که می خوایش برو بگیرش نمی خوای بذار بره دنبال  
زندگی اش.

-هنوز بچه اس، باید بزرگ بشه.

-در عوض تو پیر میشی.

-برو مگه نمی خواستی بری.

-حرفام نچسبید نه؟

-می‌خوام یه قلیون دیگه چاق کنم، می‌مونی یا میری؟

-میرم، هوا هنوز سرده تا نچاییدی برو داخل.

-میرم.

سری تکان داد و سویچ را از جیبش درآورده به سمت ماشین رفت.

آرمان هنوز بچه بود برای مسئولیت یک زندگی!

\*\*\*\*\*

سلام کوتاهی کرد و یکراست به سمت رزهای صورتی رفت. عاشقشان بود و فرهاد یکبار هم برایش گل خرید. پنج شاخه از کوزه‌ی سبز رنگش بیرون کشید و آن را روی پیشخوان گذاشت. برای گلدان کوچک اتاقش می‌خواست. فروشنده مرد تقریباً 50 ساله‌ی خوش‌پوشی بود با حال و هوای شاعری؛ انگار بیشتر به شاعرها می‌خورد تا یک گل فروش.

-لبخند زد و گفت: امر دیگه خانم؟

-مرسی؛ فقط حسابش کنید نمی‌خوام تزئین بشه.

مرتب به این گل فروشی می‌آمد و هر هفته خودش را به چند شاخه رز مهمان می‌کرد.

-تازه اومدین این محله؟

-نه خیلی تازه!

-مرتب می‌بینمتون.

-دختر حاجی فتح الله.

چشمان مرد برق زد و گفت: واقعاً؟ چقد گذشته دختر حجبی (اصفهانیا حاجی رو حجبی تلفظ می‌کنن) منو یادتون میاد؟

فروزان چشم ریز کرد و گفت: نخیر متأسفانه.

-مهدی‌ام، پسر نوری... همون که یه کوچه بالاتر شوما می‌نشست.

نوری خدایبامرز را خوب یادش بود. پیرمرد ریزه میزه‌ای که گاهی وقت‌ها با پدرش دورهمی می‌نشستند. و او...

یادش آمد...

آنوقت‌ها مهدی پسر سربه زیر محمله دلش گرو دخترخاله‌اش بود و آوازه‌اش حسابی گوش کرکن.

لبخند زد و گفت: یادم اومد، حجیه خانم خوبن؟ همسرتون چطوره؟

-حجیه خانم پارسال عمرشو داد به شما، همسرم هم... خب همون سالای اول ازدواجم از سرطان فوت کرد.

-اوه، خیلی متأسف شدم، واقعاً نمی‌دونستم خدا رحمتشون کنه.

-متشکرم، شما چی شد باز ساکن اصفهان شدی؟

-منم عین شما با این تفاوت همسرم از سخته قلبی 7 ماه پیش فوت شد.

-خدا رحمتشون کنه.

-متشکرم، هرچی خاکه عمر بقیه عزیزانمون.

در گلفروشی باز شد و دختر جوانی پر از نشاط داخل شد.

-سلام بابا.

مهدی لبخند زد و گفت: سلام عزیزکم. خوبی؟ خسته نباشی.

رو به فروزان گفت: تنها دختر من، مهسا.

-مهسا بابا، ایشون از همسایه‌های قدیمی ماست. فروزان خانم دختر حبی فتح الله.

مهسا مودبانه سلام و احوالپرسی کرد؛ اما معلوم بود این همه هیجان‌ش حتماً قرار بود چیز خاصی برای پدرش تعریف کند و حضور فروزان مزاحم.

فروزان عین همیشه پول را روی پیشخوان گذاشت و گل‌ها را برداشته گفت: مزاحمتون شدم.

-دستتون درد نکه، قابلی نداشت.

-خیلی ممنون. روز خوش.

از در بیرون زد و هوای خوب بهار را نفس کشید.

حس تغییر داشت و کاش همه چیز خوب باشد.

\*\*\*\*\*

بدون اجازه فردین بیرون رفته بود؛ اصلاً این شرط‌های مسخره توی سرش بخورد.

مگر خدمتکارش بود؟ دلش ه\*وس یک خرید دخترانه با آیدا را کرده بود. از آنهایی که

به مزیتش خرید دو تا تل نگین کاری و یک کیف چرم مرغوب بود. سلیقه‌ی آیدا بود

و دوستشان داشت. بین این همه درس خواندن هرروزه کمی تفریح به هیچ جای

عالم بر نمی‌خورد. چقدر خوب که کلید داشت. داخل خانه که شد اولین نفری که

دست در جیب فرو برده با چشمهای چمنی نگاهش می‌کرد فردین بود.

این رنگ چشم‌ها زنگ خطر بود.

مچ دست آیدا را فشرده. آیدا با دیدن فردین رنگ لبو کرد و پر از خجالت سلام کرد. این مرد با این ژست چقدر خواستنی بود. آدم دلش می‌خواست ساعت‌ها در بغلش باشد بدون اینکه بترسد تکیه گاهش کم بیاورد. فردین خشک و جدی رو به شادان که لبخند یک دقیقه پیشش شده بود اخم نازک روی صورتش و گفت: کجا بودی؟

شادان تمام سالن را رصد کرد.

فروزان کجا بود؟

-به مامانم گفتم.

نگفته بود این دختر زبان نفهم است؟

انگار یادش رفته بود عواقب رعایت نکردن به شرط‌هایش را بگوید... چه بد!

آیدای مزاحم و نچسب!

رو به آیدای متعجب گفت: شما تو اتاق شادان منتظر باشید کارم من تموم شد میاد.

این چه طرز مهمان نوازی بود؟ مرد هم این همه تخس؟

شادان هنوز مچ آیدا را ول نکرده بود. از این مرد با سبزه‌های چمنی‌اش می‌ترسید.

پر از صلابت گفت: شادان!

بله‌اش نه محکم بود نه بلند...

-تو کتابخونه می‌بینمت همین الان!

آیدا به آرامی گفت: همیشه همین قد بداخلاقه؟

-برو تو اتاقم زود میام.

زیر لب طوری که فقط گوش‌های خودش شنید گفت: پس مامان کجاس؟

با هم از پله‌ها بالا رفتند. آیدا یکراست با خریدهای شادان به سمت اتاقش رفت و شادان با قدم‌هایی که لنگ می‌زد به سمت کتابخانه رفت. صبح که بیرون زده بود لج کرده که بگوید؛ اصلاً رفت و آمد او چه ربطی داشت به این دراکولا؟ در زده داخل شد حداقل اگر مادرش بود بهتر می‌توانست جلوییش شاخه و شانه بکشد. فردین با همان سبز چمنی و ابروهای بخیه زده به هم، دست در جیب شلوارش درست روبه‌روی در ایستاده بود.

هول شده دوباره سلام کرد.

فردین پوزخند زد و گفت: خب!

-شما نبودی آقا.

چه دلیل مسخره‌ای آن هم وقتی ارتباطات این همه تنه می‌کشید.

-خب!

چه خب گفتن‌های مزخرفی!

-من به مامانم گفتم.

پوزخند زد...

به کی می‌گفت از این پوزخند زدن‌های تحقیرکننده متنفر است؟

-دیگه حق بیرون رفتن نداری.

با چشمان قد یک پرتقال نگاهش کرد.

-چی؟!

-خونه‌ی من موندن آداب داره رعایت نکردنش گرون تموم میشه گفتم یا نگفتم؟

گفته بود. همان اول‌ها قبل از اینکه این شرط‌های مسخره برچسب زندگی‌اش شود.



صدای فریادش تکانش داد: گفتم یا نگفتم؟

ترسیده سر تکان داد و گفت: گفتم.

فردین دست در جیب شلوارش بیرون آورد و به سمتش آمد.

شادان ترسیده به در پشت سرش چسبید.

-شرطام تو گوشت رفت یا نرفت؟

شادان لب گزید و گفت: رفت.

-یادت می‌مونه یا نمی‌مونه؟

-می‌مونه.

آب دهان قورت داد و سر بلند کرد برای آن چمنی‌های روشنی که شاید 5 سانت با او فاصله داشت.

فردین کمی به سمتش خم شد و زل زد در چشمانش و گفت: آقای این خونه کیه؟

شادان چشمانش را روی هم فشار داد و لب‌هایش را هم!

-چشماتو باز کن.

-راحتم بذار.

-من نیومدم تو این زندگی تو چسبیدی به ما.

چشم باز کرد که برزخ چشمان فردین اسیرش کرد. از این مرد با این هیبت

می‌ترسید... نمی‌شد کسی کمکش کند؟

-از این به بعد یادت می‌مونه آقای این خونه کیه نه؟

ه\*وس کشیدن موهایش و نزدیک کردن صورتش به صورت خودش و بوسیدن لب‌هایی که با رژ نارنجی رنگی دخترانه‌هایش را به رخ می‌کشید حتماً دیوانه‌اش می‌کرد.

-یادم می‌مونه.

این همه نزدیک قلقلکش می‌داد. یک بغل خوب، حتماً آرامش می‌کرد؛ اما این دختر...

"این جمع جماعت خوب می‌چسبد به ما؛ اما یکی از ما تنش نماز فراداست..."  
(هر جمله‌ای که ستاره نداره از نویسنده اس)

-دیگه بیرون نمیری.

مستأصل شده بود از این زورگویی.

-چرا راحت نمی‌ذاری؟

می‌خواست راحتش بگذارد اما مگر تیک و تاک این ساعت مسخره در قلبش خفه می‌شد؟

-همینجوریش سرخود بار اومدی راحت بذارم که واویلاست.

-اصلاً صنم من و تو چیه؟

-دایتم.

هان؟! دقیقاً چه گفت؟ شادان با پرتقال‌های چشمش بر و بر نگاهش کرد و فردین

لب به دندان گرفت و خاک بر سرش برای این توجیه مسخره!

شادان زیر لب گفت: دایی؟! هیچ رگ خونی بین ما نیست.

از دست خودش عصبانی بود. بدترین توجیه عمرش بود.

-بهنتره به حرفام گوش کنی.

یک وقت‌هایی درست عین الان دلش می‌خواست لج کند.

-من از مامانم اجازه می‌گیرم.

تمام زورش را می‌زد تا خونسرد باشد. تا چندتا کلفت بارش نکند و چاشنی‌اش نشود یک چک پدر و مادر دار!

دستش را کنار صورتش گذاشت. نرمی روسری ساتن و موهای لختش کف دستش را قلقلک داد.

فشار روی گوش شادان را زیاد کرد و گفت: تو گوش می‌گیری؛ مجبوری!

این همه نزدیکی جرات می‌خواست برای اعتراض دوباره! ترسو نبود اما می‌دانست کجا باید هر حرفی را بزند.

-ازم فاصله بگیر.

تحفه بود دیگر!

فردین کنار گوشش گفت: حواسم بهت هست!

"همینکه یکی، جایی، زمزمه‌اش شود حواسم به توهست... می‌شود یک دنیا شد حتی اگر صیغه‌ی مفردش تنهایی باشد."

تن عقب داد و دست کنار کشید.

-برو.

شادان تند در را باز کرد و خود را بیرون هل داد. کار این مرد یک حادثه بود. حجم این حادثه‌ها را نمی‌خواست. داخل اتاقش که شد روسری‌اش را درآورد و کف اتاق انداخت.

چقدر گوشش می سوخت.

آیدا متعجب گفت: چته؟!

-خوبم.

بد بود... خیلی بد!

\*\*\*\*\*

از وقتی به راننده گفته بود که او را برساند به جان خودش غر زده بود. آخر ته پیاز بود یا سر پیاز که هلک را بیفتد برود خانه اش؟! به خانه که رسید اخم کرد. شاهرخ تکیه داده به ماشینش منتظر بود.

-ساعت 6 بیا دنبالم.

-چشم.

پیاده شد و به سمتش رفت.

در آن کت بهاره‌ی سفید زیادی شیک نشده بود؟ اصلاً این مرد خوب مانده بود.

باید به تخته می زد، نه؟ کنارش ایستاد و آرام سلام کرد. شاهرخ با لبخند جوابش را داد. خوب بود... اینبار استراتژی اش خوب داشت جواب می داد.

از جیب کتش کلیدهای خانه را درآورد و به سمت فروزان گرفت و گفت: خانم خونه شمایی!

فروزان کلید را گرفت و گفت: من 6 برمی گردم.

-کارم زود تموم میشه.

-امیدوارم.

-نعیم؟

-مطبخه، وقت نداشت وگرنه...

-اشکالی نداره، به هر حال مطمئنم سلیقه‌ی من خیلی بهتر از شما دوتاس.

شاهرخ لبخند پشت لب آمده‌اش را رها کرد و گفت: صددرصد!

به در اشاره کرد و گفت: بفرمایید.

شاهرخ سوار ماشینش شد و فروزان داخل خانه شد.

این مرد با این تیپ کجا می‌رفت؟

زباش را گاز گرفت و زیر لب گفت: بهش فکر نکن فروز... به تو ربطی نداره.

از دیدن حیاط زباش بند آمد. درخت‌های خشک ریشه کن شده بود. درخت‌های خرمالو و انجیر و انگور درست همان جاهایی که گفته بود کاشته شده بود. گل‌های

بنفشه... لب به دندان گرفت و زیر لب گفت: داری باهام چیکار می‌کنی مرد؟

یکراست به داخل خانه رفت. با اجازه یا بی‌اجازه باید خودش را به فنجانی قهوه دعوت می‌کرد. با خیال راحت از نبود دو مرد خانه مانتو و روسری‌اش را کند و به آشپزخانه رفت. کتری برقی را به برق زد و همانجا روی صندلی‌های چوبی نشست. صدای زنگ بلندش کرد. با عجله به سمت آیفون رفت و دکمه‌ی باز شدن را زد. زود نیامده بود؟ روسری و مانتویش را پوشید و به احترام برای استقبال رفت. خانم ضیایی دختر ریز و میزه در آن مانتوی زرد تندش زیر آفتاب اردیبهشت ماه با همان لبخند به سمتش آمد. از این دختر پر جنب و جوش خوشش می‌آمد.

-سلام خانم ابدالی.

-سلام عزیزم.

دست داده راهنمایی‌اش کرد به داخل...

-قهوه که میل داری؟

-پیشنهاد دلچسبیه.

خانم ضیایی روی یکی از مبل‌ها نشست و فروزان دوباره به آشپزخانه رفت. مطمئن بود در خانه‌ی شاهرخ قهوه گیر می‌آید... تمام نوشیدنی‌هایش در قهوه و چای خلاصه می‌شد؛ اما کجا بود را باید پیدا می‌کرد.

تمام کابینت‌ها را زیر و رو کرد تا بالاخره آن را در کابیت وسط بین پاکت چای و ظرف شکر پیدا کرد. قهوه‌اش را زود درست کرد و برگشت.

کنار خانم ضیایی نشست و گفت: خب نظرت در مورد این خونه چیه؟

-سبک خیلی قشنگی داره و احتمالاً هم خیلی کار بیره.

-طرح خاصی براش داری؟

-با ماهی و آکواریوم چطورن؟

-منظورت یه آکواریوم کوچیک یه گوشه از سالنه؟

-نه اصلاً، یه طرح ال مانند آکواریوم...

حرف زدند و نظر دادند. فروزان رنگ‌های زرد و سفید و آبی را برای دیوارها و وسایل سفارش داد و خانم ضیایی گفته بود شاهرخ قهوه‌ای و کرم پسندیده؛ اما فروزان بود دیگر... می‌خواست نگوید که بیاید. فروزان همه‌ی سالن و اتاق‌ها را نشان داد... خانم ضیایی برای هر کدام سبکی را شرح داده بود و فروزان به دلخواه خودش در سبک‌هایش دست برده بود.

فرهاد هیچوقت نگذاشته بود او دکور خانه شان را بچیند! خانم ضیایی که رفت هنوز نیم ساعتی مانده بود راننده دنبالش بیاید. فنجان‌ها را جمع کرد و به آشپزخانه رفت؛ باید آنها را می‌شست و می‌رفت.

هرچند انگار این پدر و پسر کمی بیش از حد تنبل بودند... ظرف‌های ظهرشان هم هنوز همانگونه کثیف مانده بود.

پوفی کشید و مشغول شد. انقدر مشغول شد که حواسش به مردی که با لبخند به دیوار تکیه زده و نگاهش می‌کرد نبود. شیرآب را که بست دست‌هایش را با حوله‌ای که آویزان بود خشک کرد.

برگشت از دیدن شاهرخ هین بلندی کشید و طلبکارانه گفت: این خونه در نداشت؟

شاهرخ دست‌هایش را از جیب شلوارش بیرون آورد و گفت: فکر کردم رفتی.

فروزان حق به جانب نگاهش کرد.

چشم‌های فیروزه‌ای‌اش چرا می‌خندید؟

-برای ظرف‌ها ممنون.

-من دیگه باید برم.

-می‌رسونمت.

-راننده میاد دنبالم.

-ردش می‌کنم بره، خودم می‌رسونمت.

حتماً باید یکجوری خودش را وصل می‌کرد دیگر!

-چرا؟

شاهرخ گنگ نگاهش کرد. پازل این زن کی کنار هم قرار می‌گرفت را نمی‌دانست!

-چی چرا؟

-چرا داری وصلم می‌کنی به خودت؟

شاهرخ به سمتش قدم برداشت و گفت: نمی‌دونی؟

می‌دانست؛ حتی شاید بهتر از خود شاهرخ؛ اما... وسوسه شنیدن بعضی حرف‌ها عین نان داغ صبگاهی بود که بویش تمام کوچه را در آغوش می‌گرفت. نگاهش چپ شد به زمین سرامیک شده... حال دختر 18 ساله‌ای داشت که از مرد روبه‌رویش خجالت می‌کشید...

-نمی‌دونی 20 سال موندن و پیر شدن یعنی چی؟

فرهاد هیچوقت این همه با محبت نبود.

روسری کنار رفته‌اش را جلو کشید و تند گفت: من باید برم.

-بمون حرفمو بزنم.

-راننده الانا میاد.

-گفتم ردش می‌کنم بره.

از این شاهرخ لجوج می‌ترسید. نگاهش کشید به پنجره آشپزخانه... هوا رو به تاریکی بود!

-ردم کردی، کوتاه اومدم نه بخاطر فرهاد بخاطر تویی که عاشقش بود اما بنظرت برا یه آدم مرد عشق تاریخ انقضا داره؟

-من هنوز مشکی...

شاهرخ پر از حرص داد کشید: از فردا این مشکی لعنتی رو نمی‌پوشی که هی بکوبونیش تو سرم.



-تو به چه حقی...

شاهرخ تن بالا داده صدایش را بلندتر کرد و گفت: حقو من تعیین می‌کنم.

مچ دست فروزان را گرفت و گفت: می‌خوام مال من بشی، اگه دنیا به آخر برسه باید مال من بشی... نمی‌ذارم تنها بمونی یا باز بشی قسمت یکی دیگه...

"مسلمانی بودم که کافری آموختی‌اش..."\*

حکایت شاهرخی بود که دیگر کوتاه نمی‌آمد؛ حتی اگر کافر می‌شد.

-ولم کن شاهرخ...

لبخند گوشه شده شاهرخ... حرصش داد. طعم این شاهرخ گفتن قشنگ به دلش چسبید عین نان گرد شده کف تنورا! یعنی این همه تفاوت داشت شاهرخ گفتنش با شاهرخ گفتن‌های بقیه؟

مچ دستش را رها کرد...

-باید بری من بمونی... تمام عمرم از خدا فقط اینو خواستم.

دلش تکان خورد... این تن پایین آمده‌ی صدایش... تمام عمر... تمام عمر خواسته بودش و او عاشق فرهاد بود.

اشتباه کرده بود؟

-بذار برم.

-میری.

-من بدردت نمی‌خورم. یه زن بیوه... تو هنوز مجردی...

-اونی که باید بخواد خواسته، گور بابای تمام ناخواسته‌های دنیا.

حجم این همه خواستن حتماً از پا درش می‌آورد. شاهرخ کنار کشید... فروزان از کنارش رد شد و کیفش را از روی مبلمان وسط سالن برداشت و از خانه بیرون زد. شاهرخ کلافه دستی به صورتش کشید و پشت سرش بیرون رفت. این زن را رام می‌کرد... بالاخره.

\*\*\*\*\*

جلوی روی فروزان اجازه گرفته بود تا فردین حرفی نزند.

فردین چشم غره رفته بود؛ اما و اگر آورده بود اما فروزان راضی‌اش کرده بود و حالا با آیدا برای خرید دو تا کتاب تست ریاضی و زیست در کتاب فروشی‌های آمادگاه تاب می‌خورد؛ البته بیشتر محض تفریح آمده بود. تمام این روزها در اتاقش کز می‌کرد و درس‌هایش را می‌خواند؛ حتی فروزان برای ناهار و شام هم بزور از اتاقش بیرون می‌کشیدش و البته ندیدن‌های فردین بهترین قسمت کار بود و امروز شاد بود. با آیدا بودن را دوست داشت. دختر ریه میزه‌ی پر انرژی که انگار هیچوقت خسته نمی‌شد. سرحالش می‌آورد. بهتر از این؟ وارد کتابفروشی بزرگی شدند برای پیاده کردن کتاب... بین قفسه‌ها مردی ایستاده و تکان نمی‌خورد. لجش گرفت.

-آقا میشه بری کنار ردشم؟

مرد تکان خورد و با حوصله کتاب در دستش را در قفسه جا کرد و به سمت شادان برگشت و با لبخند کاشته‌ی شده‌ی روی لبش گفت: سلام عزیزم.

شادان از ترس هین بلندی کشید و قدم عقب گذاشت.

داوود و اصفهان؟!

داوود نزدیکش شد و گفت: کجا خانم کوچولوی من؟

تندتند گوشی را از جیب مانتویش بیرون کشید و بی فکر شماره فردین را گرفت.

-تازگیا خوردنی‌تر شدی خانمی.

از ترس به سکسکه افتاد. آیدا کجا بود؟

-الو... فردین...

فردین طلبکارانه گفت: چته؟

-بیا دنبالم.

صدای داوود طنین انداخت: میدونی که می‌تونم از دستم در بری هوم خانم کوچولو؟

-اون کیه داره باهات حرف می‌زنه؟

پر از التماس گفت: بیا دنبالم... خواه... ش می‌کنم.

-کجایی؟

-آمدگاه.

-الان میام.

تماس را قطع کرد که داوود با چشمهایی که می‌خندید و گفت: موش کوچولوی ترسو.

نگاه چرخاند آیدا مشغول صحبت با مردی کتابفروش بود.

حوصله توضیح نداشت فقط باید از این مرد فرار می‌کرد.

تند از کتابفروشی بیرون زد که بیرون از در داوود دستش را گرفت.

-کجا خانومم؟ تازه پیدات کردم.

-ولم کن، التماس می‌کنم ولم کن.

-به بابات گفتم مال منی... منو آدم حساب نکرد...

دستش را کشید و با خشم و بغض گفت: ولم کن لعنتی!

-کجا عزیزم؟ زندگی منو این همه ناراحتی؟

-تو مریضی، ولم کن.

داوود او را بزور از پله‌ها بالا برد و گفت: باید مال من بشی.

لرز در تنش جولان داد. زورش به این غول بیابانی درشت نمی‌رسید.

داد زد: ولم کن... کمک.

داوود باز لبخند زد...

-فایده نداره خانومم.

مردم بیخیال نگاهشان می‌کردند و رد می‌شدند؛ حتماً زن و شوهر بودند چرا باید خودشان را درگیر دعوا خانوادگی می‌کردند؟ آخرین فکر و کمکش بود. پایش را محکم روی صندل داوود کوباند و با تمام زورش در سینه‌اش کوباند و توانست دستش را آزاد کند.

داد زد: خدا لعنتت کنه روانی!

پا تند کرد و شروع کرد به دویدن؛ باید از این مرد که دیوانه بود فرار می‌کرد.

گوشی‌اش زنگ خورد. از جیبش بیرون آورد... فردین بود.

-کجایی؟

-دارم... میام سر آما... دگاه.

-من همونجام. ماشینو می‌بینی؟

نگاه چرخاند... ماشینش را می‌شناخت و خودش با عینک آفتابی مارکش! با دو خود را به او رساند و تقریباً خود را در ماشین پرت کرد. نفس نفس می‌زد و بدنش لرز داشت. سکسکه‌اش بند نیامده بود.

فردین با اخم و تعجب گفت: چته؟

-می... شه بریم؟

-چی شده شادان؟

-هیچی!

لجواز بود و نمی‌گفت. فردین به رنگ پریده‌اش نگاه کرد و متعجب‌تر شد. این دختر دردی داشت!

ماشین را کنار خیابان کشاند و گفت: چته دختر؟ از چی داشتی فرار می‌کردی؟

-میشه منو ببری پیش مامانم؟

لجش گرفت... سرتق بود و دهان قرص!

-مگه با تو نیستم؟

لرز تنش بیشتر شده بود. چرا فردین تمامش نمی‌کرد؟

فردین متعجب به حالاتش نگاه کرد.

دستش ناخودآگاه و به آرامی روی دست شادان نشست که شادان ترسیده با چشמהایی اندازه‌ی یک سیب نوبرانه دستپاچه و ترسیده دستش را کشید و هین بلندی گفت.

-خوبی؟

خوب نبود... تا سر حد مرگ ترسیده بود! دوباره دستش را جلو برد و شادان را به سمت خودش کشید و گفت: آرام باش، می‌خوام سعی کنم نلرزی.  
چقدر خوب که ماشینش میان ماشین‌های اطراف محاصره شده بود و دید را کم کرده بود.

-من... خ... وبم.

سکسکه راحتش نمی‌گذاشت.

-کی دنبالت بود؟

باید می‌گفت؟ او هم یکی بدتر از داوود.

-راحتم... ب.. ذار.

-راحتت می‌ذارم اگه بگی چی شده؟

به فروزان گفته بود و باورش نکرده بود... او باور می‌کرد؟

صدای گوشیش بلند شد. می‌دانست آیداست.

گوشی را به سمت فردین گرفت: م... یشه بهش بگی اومدی دنبالم؟

فردین کمی از او فاصله گرفت.

-بله.

.....

-مشکی نیست، کمی حالش خوب نبود اومدم دنبالش.

.....

-چیز خاصی نیست.

.....-

-حتماً.

.....

-خدانگهدار.

گوشی را روی داشبورد گذاشت و گفت: حرف بزن!

-خواستگارمه... باباش... با بابای من از نمی‌دونم کی سر یه ت... یکه زمین درگیر شدن، بعد اون... شدن دشمن، اما پسرش منو می‌خواست بابا گفت نه. اما پ... سرش اسمش داوود بود، هرجا می‌رفتم میومد، قلدر بود.. یکه بزن، کار به جایی رسید که همه جا شایعه شد منو می‌خواد...  
فردین دستش را فشرد..

-همون وقتا یه خانواده شیرازی اومدن محله مون. یه پسر دا... شتن، پسره انگار چشمش منو گرفت... یا شایدم می‌خ.. واست باهام دوست بشه، داوود دیدش، یه شب با پسره درگیر شد.. با چاقو به جونش افتاده بود... بابا که رد شده بود ماجرا رو دیده بود تو گزارش پلیس و دادگاه بر علیه داوود شهادت داد. غیر از دیه... دو... سال براش بریدن... همین کینه‌ایش کرد... گفت بیاد بیرون تسویه حساب می‌کنه... بابا فوت کرد و حالا منم.

فردین عصبی گفت: خب!

-رفتیم تنگ ارم چادر زدیم دیدمش... به مامان گفتم... گفت خیالاتی شدم؛ اما به قرآن خودش بود. سوختگی دستم به خاطر اون بود... اون شب... که... تو بهم گفتی رفتی پیش دوس پسرات...

بغض کرد...

فردین لب گزید...

-رفتم پیش رضا، همون که تو آتیش سوزی دیدیش، اون آمار همه رو دا... ره، ازش پرسیدم گفت بهش عفو خورده، آزاد شده...

دوباره تنش لرزید و فردین تن جلو داد و گفت: نترس من پیشتم.

-اصفهان، تو کتابفروشی بود.

پر از بغض مروارید ریخت و فردین عصبی گفت: از این به بعد خواستی بری بیرون با راننده میری و میای. میگم حتی تو خریداتم باهات بیاد. هرجایی که میری.

میخواست تشکر کند اما نمی‌توانست، بغض آناناس شده‌اش آنقدر بزرگ بود که حس زخم شدن گلایش را داشت.

فردین ماشین را روشن کرد و گفت: به فروز چیزی نگو بیخود نگران میشه من حلش می‌کنم.

به آرامی زمزمه کرد: مواظبمی؟

بدون آنکه برگردد گفت: مواظبتم.

\*\*\*\*\*

فصل یازدهم

-شادان بیا اتاقم.

چند روزی بود آتش بس داده بود؛ اما هنوز هم طبق شرطش کم آفتابی می‌شد.

فرد متعجب و دلگیر نگاهش کرد: کجا؟

شادان لبخند رنگ و رو رفته‌ای روی لب‌هایش دوخت و گفت: زود میام.



فرید جدی شده گفت: چیکارت داره؟

این مرد فرنگ برگشته تازگی کمی جدیتش بیشتر نشده بود؟

شانه‌ای بالا انداخت و گفت: نمی‌دونم.

وزیرش را تکان داد و با لبخند دندان نمایی گفت: کیش و مات!

اصلاً مهم نبود مات شدنش سنگینش بعد از آن همه کری خواندن قبل از بازی...

اینروزها فردین و حواس زیادی جمعش خیلی روی اعصاب بود.

بلند شد وگفت: اگه حالشو داری باز مهره‌هارو بچین میام.

-سفید یا سیاه؟

-بازم سفید... برام شانس میاره!

فرید کمرنگ لبخند زد و نگاهش خیره‌ی شادانی شد که به سمت پله‌ها می‌رفت. این

دختر عروسک این خانه بود محال بود بگذارد فردین دستش به این عروسک خوش

تراش برسد.

\*\*\*\*\*

تا به حال وارد اتاقش نشده بود. هیچ ذهنیتی نداشت... کمی دلهره قاطی حس‌های

بدش شده بود... این یعنی مصیبت! تقه‌ای به در اتاق زد و صدای بم و پررنگ فردین

به داخل دعوتش کرد. دستگیره را فشرد و داخل شد.

دهانش باز ماند از ترکیب این همه رنگ آبی... نیلی... لاجوردی... کاربنی...

فیروزه‌ای... سبزابی... سورمه‌ایی... آبی کمرنگ... آبی پررنگ... تمام وسایل اتاق آبی

بود... آبی‌های متفاوت؛ حتی رزهای اتاق هم آبی بود. فردین روی کاناپه سبزابی‌اش

نشسته بود و با جدیت به اوپی که متعجب در و دیوار را نگاه می‌کرد زل زده بود.

-نمیای داخل؟

-ب... بله!

در را پشت سرش بست و به داخل قدم گذاشت!

-بیا بشین.

شادان روبرویش روی مبل نشست...

-از این پسره... داوود... اطلاعات می‌خوام.

حرفش زیادی بی مقدمه نبود؟ کلا بلد بود کمی مقدمه چینی کند؟

-من هیچی ازش نمی‌دونم.

-می‌تونی صورتشو برام ترسیم کنی.

-رو کاغذ؟

-آره.

-نه!

-باشه همینجوری برام بگو.

-خب... چشمای درشت رنگ قهوه‌ای تیره، موهاشم تراشیده، صورت استخوانی، بینی‌اش یکم قوس داره، لب‌هاش کبوده و باریکه... روی گونه‌ی سمت راستش یه خال مشکی داره.

-خوبه، می‌تونی حدس بزنی کجا میشه پیداش کرد؟

-نه!

-اون همسایتون... رضا، یه شماره ازش بهم بده فکر کنم اون بتونه کمکم کنه.

یعنی الان باید قربان صدقه‌ی این همه مسئولیت پذیری‌اش برود؟

چشمان سبزش امروز چه خوشرنگ بود.

-شماره خونه شونو دارم فقط.

لبخند زد... این دختر زیادی مثبت بود.

-باشه برام بنویسش.

به آرامی پرسید: می‌خوای چیکارش کنی؟

-کیو؟

-داوودو..

-لازم نیست تو بدونی...

تخس شدنش لجش را بالا می‌آورد!

-منم باید بدونم.

-که چی بشه؟

دندان روی دندان ساپید و گفت: فردین!

قشنگ صدا می‌کرد نه؟

"صدا کن مرا... صدای تو خوب است... صدای تو سبزینه آن گیاه عجیب است..."\*

-پاشو برو به بازیت برس دخترجون!

الان نباید می‌افتاد به جان موهایش و دسته دسته این شویده‌هایش را می‌کند؟

-بازی من تموم شده. جواب منو بده.

لحن صمیمی‌اش را دوست داشت!

فردین بلند شد و گفت: رو کاغذی که جلوته شماره خونه رضا رو بنویس.

-اگه ننویسم؟

-انگار از داوود خوشت میاد نه؟

دست‌هایش مشت شد... خدا لعنت کند این مرد احمق را! شماره را تند تند نوشت و

بلند شد... سرو کله زدن با ای مردعین کوبیدن میخ در دیوار آهنی بود. از کنارش

گذشت که فردین مچ باریک دستش را گرفت.

-اخم آدمو زشت می‌کنه.

-نمی‌خوام باهات حرف بزنم.

مگر مهم بود؟ ه\*وس آغوشی تنگ، تمام برهان‌هایش را مختل کرد. مچ دستش را

محکم کشید و شادان بدون تعادل، روی این بی‌هوا کشیده شدن، در آغوشش پرت

شد. متعجب و ترسیده نگاهش کرد. بر و بر نگاه دوخت به سبز خوش رنگ

نگاهش... سبز چمنی نبود... عصبانی نبود... پس..

-گاهی وقتا گستاخ میشی، گفته بودم خوشم نمیاد یانه؟

حرفی نداشت برای گفتن وقتی دلش فقط ه\*وس این تن جمع و جور و ظریف را

کرده بود. خدا او را بکشد که عین 18 ساله‌ها این همه میلش را داشت. لب به دندان

گرفت و زور زد فاصله بگیرد... محرم و نامحرمی به درک... این تن وصل شده عذابش

می‌داد.

به آرامی لب زد: اصلاً تو از چی من خوشت میاد؟

از این آغوش...

از آن فردین گفتن...

از این داغی مطبوع...

از آن شادمانه رفتار و... خوشش می‌آمد؛ اصلاً این دختر بهار نارنج خوشبوی خانه‌اش شده بود؛ باید مواظب بهارنارنجش باشد.

تقه‌ی سریع در و باز شدن بی‌هوایش و فریدی که متعجب با ابروی بالا رفته در چهارچوب ایستاد هر دو را غافلگیر کرد...

فردین فوراً عقب کشید و خشن کرد: در زدن اصول داره، فرنگی شدی داداش! پوزخند فرید، آنقدر تمسخر داشت که شادان رنگ به رنگ شود.

-تو فرنگو بیشتر آوردی تو خونهت داداش!

لجش گرفت... این فرید، فرید روز اولی که آماده بود، نبود.

-حالا که چی؟ چی می‌خوای تو اتاق من؟

فرید بی توجه به فردین پر اخم رو به شادانی که سرش پایین و نگاهش موزاییک‌های اتاق را می‌شمرد و گفت: نمیای ادامه بازی رو بدیم؟

سر بلند کرد و گاهش خیره‌ی ابروهای در آغوش رفته‌ی فردین شد.

روی چه حسابی در آغوشش گرفت که حالا از نگاه فریدی که با تمام فرنگ رفتنش، خجالت بکشد.

فردین لب زد: برو!

انگار منتظر همان برو بود.

به سمت فرید برگشت و به آرامی از کارش رد شد و آهسته گفت: فقط حرف می‌زدیم.

فرید باز پوزخند زد... این هم شیوهی جدیدی از حرف زدن بود دیگر...

\*\*\*\*\*

-سلام، می‌تونم با آقا رضا صحبت کنم؟

شادان گفته بود 8 شب به بعد همیشه خانه است.

صدای تقریباً کلفت پسر جوانی در گوشی پیچید: بله.

-سلام، دایی شادانم... همون که سر آتیش سوزی دیدی.

رضا متعجب گفت: خب... بفرمایید.

-برو یه جا باهات راحت حرف بزنم.

خنده‌ی ریز رضا روی اعصابش بود.

-با تلفن ثابت کجا برم آخه؟

-پس شماره موبایلتو بده.

-باشه... یادداشت کن 0917...

حافظه‌اش آنقدر خوب بود که تندتند شماره را حفظ کند.

این بار شماره گوشی‌اش را گرفت و رضا زود دکمه‌ی تماس را زد.

-خب...

-یه کاری برات دارم، پولشم خوبه.

رضا متعجب گفت: مثلاً؟

-داوود... من ازش اطلاعات می‌خوام.

رضا مشکوک گفت: واسه چی؟

-دهنت قرصه؟

-شک داری از شادان بپرس.

-میدونم آزاد شده از زندان، اصفهانه اومده پی شادان باید جلوشو بگیرم تا بلایی سرش نیورده.

رضا وحشت زده گفت: جدی؟

-بله، حالا هرچیزی که فکر می‌کنی به دردم می‌خوره رو بهم بگو... یه عکس ازش برام پیدا کن و بین دوستا ببین می‌تونن پرسی کجای اصفهانه؟ یه نشونی، آدرسی چیزی...

-پیدا می‌کنم برات.

-شیرینی‌ش محفوظه.

-لازم نیست بخاطر شادانه دیگه.

-من کار کسیو بی‌مزد نمی‌ذارم پسر... اطلاعاتو که دادی به حسابت واریز میشه. عکسی که ازش گیر آوردی اسکن کن بفرست رو ایمیل.

-چشم.

-دهنتم قرص می‌مونه، می‌خوام اون پسر بگیرم نه بدتر فراریش بدم.

-خیالتون راحت.

فردین نفس راحتی کشید و خداحافظی کرده نکرده تماس را قطع کرد.

پیدایش می‌کرد حتی اگر آب می‌شد و زیر زمین می‌رفت.

\*\*\*\*\*

داخل شد و صدای منگوله‌ی دم در که بلند شد مهدی سرش را از دسته گل آماده‌ی دستش بلند کرد و چشمش برق زد از دیدن وقار زنی که هر هفته مهمان گلفروشی‌اش بود.

تمام 5 شنبه‌ها فروزان با همان رژ کالباسی و مژه‌های فرکرده و تیپ منحصر به فردش وارد می‌شد و یگراست به سراغ رزهای صورتی دوست داشتنی‌اش می‌رفت.

-سلام آقا مهدی.

-سلام دختر حجی، خوبی؟

-متشکرم، دخترت چطوره؟

-خوبه خداوشکر.

دسته گل را به مرد منتظر داد و پولش را در دخل هل داد و با لبخند گفت: برات کنار گذاشتم.

-چیو؟

-رزها تو.

فروزان لبخند زد و گفت: ممنونم.

مهدی سفارش بهترین رز صورتی را داده بود. از دیدن برق چشمان فروزان سر کیف می‌آمد.

از کوزه‌ی سبز رنگ کنارش دسته‌ای رز صورتی بیرون آورد و گفت: همین امروز رسیدن.

-خیلی شادابن...

-خیلی...



فروزان کیف پولش را درآورد و پولش را روی پیشخوان گذاشت که مهدی ابرو در هم کشید و گفت: من گفتم اینکارو نکنید دیگه.

-آقا مهدی شمام کاسبی، اگه هرکی رو حساب آشنایی نخواد پولی بده پس زندگی چطور بچرخه؟

-قبول دارم اما...

-نگیرید ناراحت میشم غیر از اون دیگه نیام اینجا واسه گل.

مهدی پوفی کشید و گفت: خیلی خب.

پولش را در دخل انداخت و گفت: می‌تونم تقاضایی کنم؟

فروزان متعجب گفت: بفرمایید.

-فرداشب وقت دارید به صرف یه فنجون قهوه؟

این مرد همیشه رک بود. ابروهایش بالا پرید... اگر شاهرخ بفهمد؟

-خب... متاسفم اما من هنوز عذار همسررم.

-بعد از 9 ماه؟ در حق خودت بی‌انصافی نمی‌کنی؟

-من راحتم.

-می‌تونم این قولو داشته باشم حداقل تا وقتی که شما بخوای؟

-شاید.

-حتماً.

-نمی‌دونم.

-منتظر می‌مونم.

خدا را شکر که شاهرخ نبود وگرنه وای به حال مهدی بیچاره.

-بابت گلا ممنون.

-خواهش می‌کردم.

از گلفروشی که بیرون زد، قلبش تپش داشت... لعنتی چرا مرتب به شاهرخ فکر می‌کرد که جولان دادنش در زندگی‌اش رو به شوری بود؟

\*\*\*\*\*

نه دلهره‌ای نه عذاب وجدانی...

این خانه باید به سلیقه‌ی کدبانوی آینده‌اش دکوراسیون می‌شد.

گوشی را از روی میز چنگ زد و شماره‌ی فروزان را گرفت.

-سلام.

.....

-خوبی؟

.....

-کارت دارم... بیشتر به زحمته.

.....

-وقت داری بیای واسه دکوراسیون خونه؟ امروز خانمه زنگ زد گفت فردا با چهار تا کارگر میان، من و نعیم بازم خونه نیستیم.

نعیم ابروهایش را بالا داد و روز جمعه‌ای جایی نمی‌خواست برود که!

-کاری که نداری؟

.....

-لطف می‌کنی... جبراش می‌کنم.

.....

-ساعت نه اینجان.

.....

-ممنونم.

.....

-میام دنبالت. نمی‌خواد با راننده بیای.

.....

-گفتم میام دنبالت فروز... منتظرم باش. وقتتو نمی‌گیرم. شبت بخیر.

قبل از اینکه باز فروزان مخالفت کند تماس را قطع کرده بود.

نعیم متعجب گفت: من فردا خونه‌ام.

شاهرخ با جدیت گفت: لازم نیست خونه باشی، بهتره با دوست جدیت بری بیرون.

نعیم حیرت زده نگاهش کرد؛ یعنی پدرش لغزیده بود؟

-بابا!

-نمی‌خوام در موردش حتی حدسم بزنی فقط فردا تا ظهر خونه نباش.

حدس زده بود... حدسی از جنس همان عشق‌های قرمز رنگ که ناب بودنش ملس

می‌شد زیر زبان! پدرش، مرد تمام بچگی‌های تنهایی‌اش، عاشق بود؛ شاید هم عاشق

شده بود.

هرچه بود به حرمت تمام بودنش، فردا حتماً خانه نمی‌بود.

\*\*\*\*\*

این بار نه غر به جان خودش زده بود و نه حتی بد و بیراهی...

تمام دلش رفتن می‌خواست. انگار می‌رفت تا خانه‌ی خودش را بچیند. شاهرخ گفته بود به دنبالش می‌آید... کاری با راننده نداشت! کمی دلهره و دستپاچگی پاهایش را لرز داده بود.

شاهرخ دیگر پسر عمو نبود.

نفس عمیقی کشید...

طعم تلخ خیانت به فرهادی که داشت زیر خاک می‌پوسید دهانش را بدمزه کرد.

زیر لب گفت: دارم اشتباه می‌کنم؟

عاشق فرهاد مغرور بود که حرف همیشه و همه جا حرف خودش بود و حالا چرا شاهرخ رفتارش دقیقاً عین فرهاد شده بود با چاشنی عشق و انتخاب؟ و خاک بر سرش برای انتخاب مردهایی زبان نفهمی که زورشان غرورشان بود. آمدن شاهرخ مهلت فکر زیادیش را نداد و او که خیانت نمی‌کرد؛ ها؟ با تمام حس خوب و بدش جلو نشست و متین سلام داد و شاهرخ نباید اعتراف می‌کرد این زن چموش، متین شدنش هم قشنگ است؟

-خوبی؟

خوب بود و بد... تنگ گلویش چیزی چسبیده بود... عین یک سکه!

-بد نیستم.

احمق بود که به فرهادی فکر می‌کرد که داغ یک شاخه گل و نهایتش یک دوستت دارم را روی دلش گذاشته بود؛ اما مگر این قلب وامانده دست بردار بود؟

فرهاد مرد تمام 42 سالگی‌اش بود!

-سرحال نیستی.

-کمی گیجم.

-چرا؟

-چرا دارم باهات میام؟

شاهرخ نفسش را بیرون داد... این زن آخرش از اینی که هست مجنون‌ترش می‌کرد.

-فروز شروع نکن.

-چیو؟ فقط دارم می‌پرسم دلیل اومدن من به خونه‌ی تو چیه؟

-فقط یه کمک به یه فامیل؟

-فقط یه فامیل؟ نه کمتر نه بیشتر درسته؟

ته حرف فروزان را می‌دانست... عمرا اگر باج می‌داد.

-بیشتر از یه فامیل.

-پس منو برگردون خونه‌ام.

-فروز تو فقط می‌خواهی کمک کنی، خواهش می‌کنم جوری رفتار نکن که فکر کنم بچه

شدی.

مگر یک زن 42 ساله بچه نمی‌شد؟ بچگی نمی‌کرد؟ خودش نمی‌کند؟ صورتش را برگرداند... این مرد جاذبه‌اش زیاد بود... به خانه‌ی شاهرخ رسیده، شاهرخ کلید خانه را بیرون آورد و گفت: زود میام.

فروزان بی‌حرف گرفت و پیاده شد؛ حتی حال همکلام شدن هم نداشت.

وارد خانه که شد لبخند زد...

چه خوب امروز همه چیز مرتب و تمیز بود.

\*\*\*\*\*

خانم فیاضی و کارگرایش آماده بودند به همراه مرد دیگری که او هم طراح بود و تقریباً در بیشتر طرح‌های خانم فیاضی دخالت می‌کرد و نظر می‌داد و او حرص می‌خورد.

فروزان روی صندلی کنار پنجره نشسته بود و خودش را به چای دعوت کرده و بیخیال یکی به دوهای خانم فیاضی و مرد جوان و حتی سرو صدای کارگرها از پنجره به بیرون خیره بود.

بنفشه‌ها رشد خوبی داشتند؛ باید می‌گفت ته حیاط را سبزی بکارند. نورگیر بود و احتمالاً رشد خوبی داشت؛ باید حتماً باغبان خانه را می‌دید وگرنه شاهرخ و نعیم که دنبال این چیزها نبودند.

باز شدن در حیاط و ورود ماشین شاهرخ متعجبش کرد. چه زود برگشت. همه‌اش نیم ساعت! به استقبال نرفت؛ حتی بلند هم نشد. یک چیزی این وسط ناجور بود. عین فرش نیمه بافته! نگاهش اما هنوز خیره‌ی مردی بود که صلابت قدم‌هایش نفسگیر بود. 46 ساله بود اما هیکل چهارشانه و مارک خوش دوخت لباس‌هایش دلبری می‌کرد. بی‌بی فیس ماندنش را کجای دلش می‌گذاشت که او را حداقل 6 سال کوچکتر نشان می‌داد؟

یک کلام: خوب مانده بود!

شاهرخ داخل شد و سلام بلندی به همگی کرد و نگاه دور داد برای فرشته‌ای که می‌دانست آخرش فرشته‌ی خانه‌اش می‌شد. با دیدنش نمکین لبخند زد و یکی از صندلی‌های ول معطل مانده‌ی کف سالن را برداشت و به سمت فروزان رفت. فروزان به احترامش بلند شد و فنجانش را لبه‌ی پنجره گذاشت.

-زود برگشتی؟

-کارم زود تموم شد.

نگاهش آن فنجان داغ را گرفته بود.

-می‌شه منم به یه فنجون چای دعوت بشم؟

لبخند زد و گفت: الان میارم.

شاهرخ زرنگی کرده روی صندلی فروزان نشست و گرمای باقی مانده از تنش که روی صندلی جا گذاشته بود را به جان خرید و لبخند زد. چه حس خوبی داشت این همه بودن فروزی که دیوانه‌اش بود.

با فنجان برگشت و با دیدن شاهرخ روی صندلی‌اش اخم کرد.

-اونجا جای من بود.

شاهرخ شادمانه لبخند زد.

زن دوست داشتنی‌اش بچگانه بهانه می‌گرفت.

نباید الان قربان صدقه‌اش می‌رفت؟

بلند زد و گفت: بفرمایید بانو.

فروزان روی صندلی‌اش نشست و فنجان را به دست شاهرخ داد و گفت: این خونه  
زیادی واسه دو نفر بزرگ نیست؟

-تا مهر سه نفره میشه یا من یا نعیم دست به کار می‌شیم.

قلبش فرور ریخت؛ یعنی چه که دست به کار می‌شد. نکند زنی را زیر سر دارد؟

تلخ لب زد: مبارکه!

میل گفتن اینکه ته حیاط سبزی بکارند ته کشید. خیره‌ی فنجان چای سرد شده‌اش  
شد و کاش به خانه می‌رفت.

-نعیم ظهر برمی‌گرده. فکر کنم کار خانم فیاضی هم تا ظهر تموم بشه، به نعیم میگم  
سرراه بره دنبال شادان، ناهار اینجا باشین.

-ممنون، دو قلوها جمعه‌ها خونه ان...

-خب اونام بیان. زنگ می‌زنم فردین.

-لازم نیست اونا...

-فروز این یه دعوتیه، چرا اینقد نه میاری؟ یه ناهار خوردن به جایی بر می‌خوره؟

چشم غره رفت و گفت: کی قراره ناهار بیاره؟

-زنگ می‌زنم رستوران.

همان کاری که دو ماه است انجام می‌دهد. مگر گاهی که نعیم خانه باشد و چیزی سر  
هم بندی کند. گوشی را از جیب کتش بیرون آورد و شماره‌ی نعیم را گرفت. گفته بود  
هر ساعتی برگشت به سراغ شادان برود. تماسش که قطع شد به فردین زنگ زد...  
این پسر هم درست عین خواهرش سرتق بود تا راضی‌اش کرد حس کرد سردرد



گرفت. فروزان به لجاجتش لبخند زده بود اما ته ته دلش بزم قشنگی برپا بود... این نهار دوستانه را دوست داشت!

\*\*\*\*\*

پیاده روی و کوه پیمایی عجیب به تن خسته از کارش چسبیده بود. کاش می‌توانست همیشه از این برنامه‌ها برای خودش جور کند. طبق گفته‌ی پدرش باید به دنبال دختر عمومی نازش می‌رفت. با یادآوری صورت بانمکش لبخند زد. عجیب این دختر دوست داشتنی بود و البته کمی بچه! ماشین را جلوی خانه بزرگشان که متوقف کرد، دکمه‌ی بالای پیراهنش را بست و پیاده شد. نسیم خنک اوایل خرداد سرحالش می‌آورد. زنگ در را زد و منتظر ایستاد. صدای ظریف دخترکی لبخندش را تازه کرد. چقدر ناز داشت این صدا!

-سلام پسر عمو، بفرمایین داخل.

-نه ممنونم شادان، بابا فرستاده پیام دنبالت برای نهار.

-آها، باشه اما بیاین داخل، با فرید و فردین میریم.

زیر لب غر زد: وقتی دوتا دوقلوی گردن کلفت هستن پس اومدن من چه صیغه‌ایه؟

-پس من میرم شادان جان.

صدای تیک در اخم‌هایش را در هم کشید.

-بیا تو پسرعمو.

دستی به صورتش کشید و داخل شد. ابداً از آن پسر چشم سبز که انگار طلبکار عالم و آدم‌ند خوشش نمی‌آمد. باز هم به فریدی که همیشه لبخند داشت و موضع بی‌طرفانه‌اش را هیچوقت رها نمی‌کرد. حیاط سرسبز و پر از گل و درختشان حس خوبی می‌داد انگار در پارکی سرسبزی گذاشته باشی. شادان با همان تیپ مشکلی و

ساده جلوی در برایش دست تکان داد. جان می‌داد این هیکل بغلی ناز را محکم در آغوش گرفت و فشار داد. درست عین عروسک بود. جلو که آمد دستش را دراز کرد و شادان به نرمی دستش را فشرد.

-بیا داخل پسرعمو.

-نه دیگه یه کم تو حیاط می‌چرخم تا آماده بشی.

-من آماده‌ام، منتظرم دوقلوها بیان.

صدای بلند فرید روی لب‌های باریک شادان لبخند نشانده.

-من اومدم، شادان کجایی؟

صمیمیت این پسر فرنگی او را کشته بود. اصلاً روی چه حسابی شادان باید در خانه‌ای باشد که دو پسر جوان در آن زندگی می‌کنند؟

-من اینجام فرید.

اوف... شادان هم؟

کلافه به سمت درخت انجیر کنار در رفت و گفت: من منتظرم.

و تمام مدت فردین با اخم‌های درهم کشیده از بالکن اتاقش که بالا در ورودی بود آنها را نگاه می‌کرد. از این پسرعموی پررنگ بدش می‌آمد.

فرید صمیمانه دست دور گردن شادان انداخت و گفت: کی ه\*وس بستنی کرده؟

یک وقت‌هایی از صمیمیت‌های عجیب فرید جا می‌خورد درست عین حالا.

خودش را کنار کشید و گفت: تو راه بگیریم برا عمو و مامانم ببریم.

فردین لب به دندان گرفته از جلف بودن‌های فرید از اتاقش بیرون زد؛ باید آنها را از شادان دور می‌کرد. چه معنی داشت این همه دور و برش می‌پلکیدند؟ کت اسپرتش

را تن زد و با همان سینه‌ای جلو آمده به سمت شادان منتظر رفت. چقدر خوب بود که کسی برای همچین چیز کوچکی منتظرت باشد؛ اما بودن آن دو تمام حس و حالش را گرفته بود. شادان با دیدنش به آرامی لب زد: بریم؟

سر تکان داد... باید جواب می‌داد؟

-تو با من می‌ای.

زیر لب گفت: پس نعیم؟

فردین شنیده پر از غضب گفت: به درک که اومده دنبالت، تو با من می‌ای.

اینروزها جراتش ته کشیده بود. از این مرد بیشتر از داوود می‌ترسید. داوود روانی بود و محتاج درمان اما این مرد... با عقل جلو می‌رفت... از آدمهایی که زیادی کارشان منطق داشت باید ترسید و او می‌ترسید و هیچ کس عین فرید نمی‌شد... بیخیال و خنده رو!

فردین به سمت پارکینگ رفت و شادان به سمت فرید و نعیم که عین دو دوست با هم مشغول صحبت بودند رفت. دوستان خوبی می‌شدند... حتماً!

-بریم؟

نعیم سر بلند کرد و گفت: باشه من بیرون منتظرتم.

-نه... یعنی فردین گفت با اون برم.

فرید روی شانه‌ی نعیم زد و گفت: بیا بریم داداش، فردین یه کم کله شقه.

گفته بود از فردین بدش می‌آید نه؟

سری تکان داد و با فرید بیرون رفت.

فردین ماشین را از پارکینگ بیرون آورد و شادان در را برایش باز کرد؛ باید فکری به حال این در می‌کردند نمی‌شد که هی یکی باشد در را باز کند. فردین ماشین را بیرون برد و برای نعیم که جلوییشان بود بوق زد؛ شادان در را بست و فوراً سوار شد. نعیم جلوتر راه افتاد تا خانه را نشان داد؛ این اولین دعوت شاهرخ بود. زیر چشم نگاهی به شادان انداخت... رژنارنجی رنگش صورتش را ناز کرده بود؛ اما این دختر... چقدر بچه بود؛ حتی با این سن هنوز ابروهایش دست نخورده بود. این همه معصوم ماندنش را دوست داشت! رسیده به خانه‌ی شاهرخ نعیم پیاده شد و در را باز کرد. فردین ماشین را پشت سرش به داخل برد.

خانه‌ی بزرگی بود!

ماشین را همان جلوی در پارک کرد.

شادان در را باز کرد که فردین مچ دستش را گرفت.

-خوش ندارم با پسرعموت زیادی صمیمی بشی.

الان روابطش به او دخلی داشت؟

-می‌تونم بپرسم چرا؟

از آن چراهای نفرت انگیزی که پای احساسش را لنگ می‌کرد.

پر از تهدید گفت: تو دختر حرف گوش کنی هستی.

لج کرد... قرار نبود که همه‌جا زور بالای سرش باشد.

دستش را کشید و گفت: روابطم به تو ربطی نداره.

در را باز کرد و تند پایین پرید. چه معنی داشت در همه چیزش دخالت می‌کرد؟

به سمت خانه رفت که فردین خود را به او رساند و گفت: مواظب حرفی که زدی باش.

تنه‌ی محکمی به او زد و با قدم‌های بلندتری به سمت ساختمان رفت. نعیم و فرید خود را به شادان رسانده، فرید گفت: باز این داداش ما زده کله‌اش، میرم دنبالش.

چه دلخوش بود این برادر فرنگی خوش قلب! نعیم آهسته با او هم قدم شد که شادان برای رفع و رجوع کار فردین گفت: بعضی وقتا بد اخلاقه.

-من چیزی نپرسیدم.

لب به دندان گرفت و گفت: خب.. هیچی.

-خوبی؟

ته بی جایی بود حال و احوال کردنش وقتی دلش می‌خواست یک فصل فردین را کتک بزند. پسرهای احمق و زبان نفهم.

-خوبم.

-اونجا راحتی؟

منظورش را خوب گرفته بود اما... الان این پسرعموی ناتنی نگران بود؟

-هرجا مامانم باشه راحتم.

-و کنار اون دوتا؟

حرفش عین لقمه را دور سر پیچ دادن بود.

-کاری بهم ندارن.

پوزخند نعیم روی اعصابش اسکی کرد.

-نه همچینم.

-خب که چی؟

تند شد... این سوالها بوی تهدید نمی‌داد؟

نعیم با لبخند دستانش را بالا آورد و گفت: نمی‌خوام کتک بخورم، حرفمو پس می‌گیرم.

بی نمک... تنها کلمه‌ی لایقش بود. و نگاه فردین پشت پنجره بعد از احوالپرسی با شاهرخ و فروزان تمام تنش را رسوب کرده بود. حق این مرد مگر دودوتا چهارتا شده بود که نگاهش طلبکار بود و صدایش همیشه بلند؟ و کاش یکی این نگاه را هجی می‌کرد... او بی سواد بود! داخل که شدند شاهرخ محکم بغلش کرد... بیخود دلخوش نبود به اینکه شاید بوی پدرش را بدهد... شاهرخ مرد متمایزی بود. جذاب و محکم...

از این عمو شاید اگر در شرایط دیگری بود بیشتر خوشش می‌آمد تا الان که زورش شده بود نعیم... خود را از بغل شاهرخ جدا کرد و بوسه‌ی دلتنگ عمویش را بی جواب ول کرده نگاهی به دور و بر انداخت. خانه‌ای به سبک روستیک با دکور سبز رنگ. یادش مانده بود فروزان گفته بود دستور رنگ‌های آبی و زرد و سفید را داده اما حالا سبز و سفید و کمی زرد این وسط چه می‌خواست؟ اما هرچه بود این خانه او را یاد فیلم‌های قرون وسطایی می‌انداخت.

چقدر زیبا بود. روی یکی از مبل‌های سبز رنگ نشست و با هیجان گفت: خیلی قشنگه.

-زحمتشو مامانت کشیده.

فردین اخم کرد... این روابط تنگاتنگ و لبخند فروزان چه معنی داشت؟

فربد کنار شادان نشست و گفت: عالی، من عاشق دکورش شدم.

و نعیم هم مانده بود از این زیبایی؛ اما خسته بود و تنش له له می‌زد برای یک دوش با آب ولرم.

-با اجازه من میرم حمام.

شاهرخ گوش‌اش را برداشت تا سفارش غذا بدهد.

فروزان به سمت آشپزخانه رفت. زن خانه الان او بود و یک چای حتماً می‌چسبید. و شاهرخ... یعنی عار بود اگر الان با صدای بلند قربان صدقه‌ی این زن زیبا برود. خدا لعنت کند فرهاد را برای گرفتن تمام هستی‌اش...  
برای حمیرایی که...

یاد حمیرا نگاهش را به شادان انداخت که سرخوشانه با فرید بحث می‌کرد.

حمیرا داشت می‌آمد... دوباره.

\*\*\*\*\*

ناهار که خورده شد شاهرخ آلاچیق چوبی پشت درخت‌ها را نشانش داده بود و او بیخیال همه فنجان شیرقهوه‌ای داغی برای خودش ریخت و از ساختمان بیرون زد. بگذار آنها هرچه می‌خواهند بحث کنند.

رسیده به آلاچیق لبخند زد.

کنار پایه‌های آلاچیق نسترن کاشته و نسترنها با رشدشان تقریباً نیمی از پایه آلاچیق را سبز و سرخ کرده بودند.

چقدر این فضا را دوست داشت.

عاشق بهار بود و گرمای دوست داشتنی‌اش!

گوشی اش را از جیب مانتویش درآورد و آهنگ زیبایی را پلی کرد و روی میز چوبی کوچکی که بیشتر شبیه نیمکت بود گذاشت. این حال خوب احتیاج به یک آهنگ تر و تمیز هم داشت!

روی یکی از صندلی‌های چوبی نشست و حیاط را از نظر گذاراند.

ته دلش گرفت!

او نعیم را دوست نداشت. نه حداقل به این شیوه‌ای که عمویش می‌خواست. الان پدرش را برای آن دست نویس نفرین کند؟

صدای الو گفتن‌های فردین نگاهش را به فردین بی حواس داد.

-فرستادی؟

.....

-خب، یه عکس کامل می‌خواستم و صورت، حله؟

.....

-باشه کارمو راه می‌ندازه.

چرا این مرد تمام لایه‌های زیرپوستی‌اش مرموز بود؟ و هنوز ته نگاه طلبکاراش روی ذهنش چراغ سبز می‌داد. و اگر در تمام بی ربطی‌های این روزهایش اعتراف می‌کرد این مرد جذاب است انگ هیزی می‌خورد؟

-چک می‌کنم، ممنون.

تشکر کردن هم بلد بود، چه خوب!

تماسش را که قطع کرد او هنوز رصدش می‌کرد.



اگر از چشمان سبز وحشتناکش می‌گذشت... این مرد می‌توانست ته ته تمام خواستنی‌های خوبش باشد؛ شاید شبیه یک دوست! گوشه‌ای در جیبش فرو رفت و نگاهش برگشت خورد.

از فرید جذاب‌تر بود... اوف... چه اعتراف سنگینی! فردین به سمتش قدم برداشت و او هنوز نگاهش بخیه خورده‌ی آن همه جذابیت بود. تپش قلب نشانه‌ی تسلیم شدن در مقابل این همه جذابیت بود یا تازگی قلبش بلد نبود درست کار کند؟ دستپاچه نگاه گرفت و قهوه‌اش را از روی میز برداشت و داغ داغ جرعه‌ای نوشید.  
-جای خوبیه!

همین دو کلمه حرف قهوه‌ی خورده شده را در گلایش پراند و او به شدت سرفه کرد. فردین به سمتش رفت و دو بار روی کمرش زد و گفت: بهتر شدی؟ دستش سنگین نبود.  
-خوبم.

فردین کنار کشید و روبه‌رویش نشست. شادان لیوان قهوه را روی میز گذاشت و بی ربط پرسید: می‌خوایم بریم خونه؟ فردین موزیانه ابرو بالا پراند و گفت: من همچین حرفی زدم؟ هنوز شرطش با نیما یادش بود.  
-نه، فکر کردم شاید...

فردین دست جلو برد برای قهوه که شادان گفت: شیرقهوه اس، تو دوست نداری. یکباره انگار فهمید چه گفته تند بلند شد و گفت: من میرم داخل.

یعنی باید خوردن و نخوردنش را هم می‌گفت؟ خاک بر سر بی حواسش... سوتی دادن هم حدی دارد. فردین صورتش خنده شد و چشمانش سبزی خوشرنگ! بی حواس، پا روی پله گذاشت و سکندری خورد؛ فردین بازویش را چسبید و او را به سمت خود کشاند.

به آرامی لب زد: چرا دستپاچه‌ای؟

شادان را کنار خود روی صندلی که شبیه نیمکت و متصل به میز بود نشانده.

-من؟! چرا باید دستپاچه باشم؟

گوشه‌ای از موهای بلندش از زیر روسری‌اش بیرون زده بود و این دختر عاشق بستن موهایش به شکل دم اسبی بود.

حلقه‌ی موهایش را دور انگشت اشاره‌اش تاب داد و گفت: آرام باش.

آرام نبود... امروز چقدر مزخرف بود.

-برم ببینم مامان کمک نمی‌خواد.

-اون سرگرم صحبت با عموته.

و ته دلش لبخند زد.

مادرش لایق عاشق شدن دوباره بود.

خیره‌ی انگشت فردین در موهایش شد و گفت: بریم خونه.

-چرا؟ اینجارو دوس نداری؟

چقدر ناز شده بود وقتی این همه ناز می‌ریخت در صدایش.

لب‌هایش هنوز رژ نارنجی خوشرنگش را حفظ کرده بود.

-درس دارم.

هنوز هم نمی‌دانست این دختر امسال جانش درآمد از بس درس خواند برای کنکور.

-درس چی؟

خمار نبود صدای این مرد؟ نزدیکی بیش از حد... پشت کمرش چیزی شبیه عرق راه افتاد.

و فردین هنوز خیره‌ی آن لب‌ها بود.

مطمئن بود طعم دارد؛ چیزی شبیه ملس یا شیرین! وسوسه‌ی چشیدنش، اراده‌ی مسیح می‌خواست برای رد شدن از این پرتقال خوشبو!

-میشه من برم؟

-نه!

محکم گفته بود... چه معنی داشت برود داخل و با فرید خوش و بش کند و آن پسر پرننگ هم راه به راه زل بزند در صورتش و لبخندهای مسخره‌اش را تحویل دهد.

-مامانم...

زیادی حرف می‌زد وقتی تمام دلش طعم آن لب‌ها را می‌خواست. دستش زیر روسری‌اش رفت و موهایش را چنگ زد. شادان با چشم‌های گردو شده خیره‌اش شد. قلب ضربان گرفته‌اش، گنجشک شده بود.

-تو دختر نازی هستی!

و قبل از تمام عکس‌العمل‌های شادان لب‌هایش را اسیر کرد. شیرین بود و طعم پرتقال می‌داد. می‌خواست فقط بچشد و رها کند اما مگر می‌شد چنگ ننداخت به

این همه طعم! حریصانه موهایش را بیشتر کشید و او را به خود نزدیکتر کرد و شادان بی‌میل و با میل زور زد.

این مرد خطرناک بود و حیف نفس، هم به زور می‌کشید وای به حال داد زدن.

پرتقال لب‌هایش را دوست داشت. لب از لب که جدا کرد، سبزه‌هایش را در قهوه‌ی چشمش دوخت و گفت: بد نبود.

دست‌هایش را عقب کشید و بلند شد. از جیبش دستمالی بیرون آورد و رژ جامانده روی لب‌هایش را پاک کرد و بی‌حرف به سمت ساختمان رفت.

بدون هیچ گونه تعادلی روی زمین افتاد.

همین الان، در خانه‌ای که هم عمویش بود هم مادرش به تمام حسش ت\*جاوز شده بود. اشک روی صورتش پهن شد. نماند؛ حتی اندازه‌ی یک عذرخواهی هم نماند.

اندازه‌ی یک پشیمانی...

اندازه‌ی یک خجالت کشیدن....

چقدر این مرد حال به هم زن بود. دستی روی لب‌هایش کشید... دختر نازی بود؟ یا بیشتر یک اسباب بازی برای بوسیدن؟ و چرا کسی نبود که دلداری‌اش بدهد؟ حق هق خفه‌اش که بلند شد، دستی دور تنش حلقه شد و او را در آغوش کشید. لرزید... خواست خود که عقب بکشد که فردین آرام گفت: آروم باش، رفتم آب بیارم.

-ولم کن لعنتی.

فردین حلقه‌ی دستانش را تنگ‌تر کرد. هنوز شرط آرمان سر جایش بود و دل خودش سمفونی بتهوون راه انداخته بود برای این دختر!

-تو... تو یه مت\*جآوری.

بی حرف سرش را دور سینه‌اش فشرد، حق داشت بگذار هرچه می‌خواست بگوید. دست‌هایش را فردین قفل کرده بود وگرنه حتماً آنقدر کتکش می‌زد تا جانش بالا بیاید.

-معذرت می‌خوام.

آرامش نکرد.

به چه حقی به او دست زده بود؟

-گریه نکن.

ریش می‌شد دلش وقتی اشک می‌ریخت. می‌شود اعترافی کرد؟... این دختر را دوست داشت!

جلوی لباسش اندازه دوتا دایره‌ی کج و کوله خیس شده بود.

-خوب شدی میریم داخل.

-خوبم ولم کن.

ولش نمی‌کرد وقتی این همه تن گرمش ل\*ذ\*ت بخش بود. وقتی پناه دختری از شر خودش شده بود.

-دارم از خودم حفظ می‌کنم.

"می‌خواستم کمی، فقط کمی؛ دوستت داشته باشم... از دستم در رفت عاشقت شدم!"\*

مچاله شدنش در آغوشش را دوست داشت. جمع و جور بود و خواستنی! تمام این دختر را باید بوسید نه فقط لب‌هایش را! گریه‌اش بند آمده بود و تنش نمی‌لرزید.

-خوبی؟

دل کندن از این بغل دوست داشتنی و دختری که تمام حسش شده بود کمی نامردی در حق خودش بود. سرش را از روی سینه‌اش برداشت. سبز چشمانش چرا این همه خوشرنگ بود؟ دستانش دور کمر شادان شل شد. شادان خود را عقب کشید و بی حرف از آغوشش فاصله گرفت. لیوان آب روی میز را چنگ زد و همه را به صورتش پاشید. چشمانش قرمز بود باید کمی صبر می‌کرد تا بعد داخل برود.

-یه دستمال بهم بده.

دستمال گل دوزی شده مادرش را از جیبش درآورد. جای رژ کمرنگ مانده‌ی رویش حس بدی به شادان داد اما بیخیال صورتش را خشک کرد و دستمال را به سمتش گرفت. فردین دستمال را در جیبش هل داد که شادان گفت: دیگه نزدیکم نشو. به سمت ساختمان راه افتاد؛ اما... ته این آغوش و آن معذرت خواهی و دلچسبی آن گرما با فاکتور از بوسه‌ای که ریشه‌ی موهایش را از چنگ فردین درد آورده بود... را دوست داشت.

خیره سر شده بود.

آغوش این مرد را دوست داشت.

نفرین بر دلی که ریتمش این همه ناموزون است.

\*\*\*\*\*

عکس را با دقت آنالیز کرده بود.

مرد با چشمانی قهوه‌ای و تیز. عین چشمی که در تاریکی انتظار می‌کشید.

آرمان اشاره‌ای به در سبز رنگ و رو رفته‌ای کرد و گفت: فکر کنم همین باشه.

همین بود...

مرد تقریباً 37 یا 38 ساله جلوی در روی سنگی نشسته بود. کوچه تنگ بود و چندتا بچه با سرو صدای زیاد فوتبال بازی می‌کردند. ماشین را همان وسط خاموش کرد و پیاده شد. پیاده که شدند یگراست به سمت مرد رفت.

مرد بلند شد و نیشخندی زد و گفت: امرتون؟

فردین بدون لبخند گفت: دنبال یه پسر جوون می‌گردم اسمش داووده.

مرد ابرو بالا داد و گفت: چیکارشی؟

طلبکار بود؟ لحنش چیزی شبیه آدامس جویدن بود.

-کارش دارم، هست یا نیست؟

-هست اما حالا نیست.

-کجا رفته؟

-چند روزه نیستش.

-میاد؟

-گفته میاد.

و اگر این مرد آمار امروزشان را بدهد؟

-دهنت قرصه؟

مرد موزیانه ابرویی بالا انداخت و گفت: کاری کرده؟

-کرده و نکرده‌اش مهم نیست، آمارشو بهم بدی یه چیزی‌ام این وسط به تو می‌ماسه.

-مثلاً؟

فردین چک پولی از جیبش درآورد در جیب پیراهن مرد فرو کرد و گفت: آمارشو می‌خوام میدی یا نمیدی؟  
-میدم.

فردین کارتی از جیبش بیرون آورد و به دست مرد داد و گفت: اومد خبرم کن... در ضمن نمی‌خوام بدونم کسی اومده سراغشو گرفته.

-مرد کارت را گرفت و گفت: خاطرت جمع.

فردین سرتکان داد و گفت: شیرینی‌ت سرجاشه.

مرد نیشخند زد و دل فردین چنگ خورد.

از او فاصله گرفت و گفت: بریم آرمان.

سوار ماشین که شدند آرمان گفت: بهش اعتماد کردی؟

-مجبورم.

-اگه به داوود بگه؟

-گیرش میارم.

\*\*\*\*\*

دلهره داشت... درست عین رسیدن یک سیب در فصل زمستان. تمام امروزش شده بود استرس تمام نشدنی کنکور فردایش. خدا لعنت کند کسی را که از همان اول کنکور را باب کرد؛ حتماً نفرینش می‌کرد! باید با یکی حرف می‌زد. فرید خانه بود. تازگیا عادت کرده بود، یک زیر انداز برمی‌داشت و به پشت بام می‌رفت. زیرانداز را می‌انداخت و دراز می‌کشید و خیره‌ی ستاره‌ها می‌شد. حس خوبی بود.

کنارش که دراز کشید فرید لبخند زد و گفت: نگران فردایی؟



سرش را تکان داد و گفت: خیلی.

-فردا باهات میام.

-منتظرم می‌مونی.

-می‌مونم.

برای تدریس زبان خواسته بودنش و فرید گفته بود حالا نه!

گفته بود اول مهر.

استاد بودن به او می‌آمد.

نگاهش را به آسمان دوخت.

-چرا با فردین حرف نمی‌زنی؟

سوالش دقیقاً شبیه یک حمله بود.

مرد هم این همه فضول؟

حرف نزد.

-چیزی بهت گفته؟

روی اعصاب بودن هم نوبر بود.

-نه!

-پس چیه؟

بلند شد و نشست...

-چیزی نیست.

حوصله حرف زدن نداشت مثلاً می‌خواست استرسش را کم کند.

-میرم بخوابم.

-شادان!

-بله.

-فرار همیشه جواب می‌دهد.

باید می‌گفت به درک!؟

بلند شد و گفت: شاید. شب بخیر

از پله‌های کنار که پایین آمد لب‌گزید و زیر لب گفت: چرا باید باهاش حرف بزنم وقتی به زور...

یادآوری آن بوسه چنگ به دلش می‌زد. خاک بر سرش که در عین ناباوری از آن بوسه ل\*ذ\*ت برده بود و یادآوری‌اش ل\*ذ\*ت بخش‌تر. مویرگ‌های ریزش که زیر پوست گونه‌اش زیادی خون‌رسانی کردند دلش را آشوب کرد از این سرخی و خدا کند کسی او را نبیند.

به سمت اتاقش رفت. لای در اتاقش باز بود. متعجب به سمت در رفت که در اتاقش باز شد و سینه به سینه‌ی فردین شد. فردی لحظه‌ای متعجب اما بعد فوراً اخم در آغوش هم فرستاد و گفت: کجا بودی؟

یعنی همیشه‌ی خدا باید طلبکار باشد؟

-از جلوم برو کنار می‌خوام برم بخوابم.

جدی گفته بود و سرد... فردین ابرویی بالا انداخت و خیره خیره نگاهش کرد. درست 1 ماه بود که شادان حتی نگاهش هم نمی‌کرد چیزی شبیه بغض تمام تنش را گرفته

بود و بیشتر از همه اعصاب نداشته‌اش از این همه سردی هوار شده بود روی تنش و اگر می‌گذاشتنش حتماً آنقدر مشت به دیوار می‌زد تا بالاخره یا دیوار خراب شود یا خودش خسته.

-گفتم کجا بودی؟

فکر کرده بود زور همه جا جواب می‌دهد؟

-به تو ربطی نداره.

حرمت که نباشد زبان تلخ می‌شود عین شکلات‌های 70 درصد. لجش گرفت... از کی زبان این دختر این همه بلند شده بود؟

-شادان!

محکم گرفته بود و پر از حس بدی که فقط خودش می‌دانست.

-چیکارم داری؟ هر جا می‌خوام باشم، ربطش به تو چیه؟ فقط بلدی منو بیایی؟

کوتاه نمی‌آمد آن هم جلوی نیم مثقال بچه که حالا گنده‌تر از دهانش حرف می‌زد.

-یادت رفته شرط زندگی اینجا چیه؟

-یادت رفته من دخترم و باید ازم مواظبت کنی نه اینکه خودتم بشی یکی عین

درنده‌های بیرون؟

فردین متعجب گفت: من آسیبی بهت زدم؟

اگر می‌گفت تمام آن بوسه را یادش رفته حتماً دندان‌هایش را در دهانش می‌ریخت.

-لطفا برو کنار. من باید بخوابم فردا زود بلند بشم.

نمی‌فهمید... این مرد با تمام ادعایش هیچ نمی‌فهمید. امشب حرف زده بود حتی اگر

با دعوا... چقدر دلتنگش بود؛ اما با این حال کنار نرفت.

شادان لجش گرفت و گفت: چرا نمیری کنار؟... اصلاً تو اتاق من چی می‌خواستی؟

فردین با لبخند حرص دراری به چهارچوب در تکیه داد و گفت: اینجا خونه‌مه، هر جایی که دلم بخواد میرم. زبان نفهم که باشی هیچ رقمه نمی‌شود اصل موضوع را تغییر داد.

بی‌توجه به فردین به سمت اتاق فروزان رفت. به بهانه کنکور می‌توانست امشب در آغوش مادرش بخوابم. درست عین بچگی‌هایش. فردین متعجب رفتنش را نگاه کرد.

این دختر لج می‌کرد هیچ جوهره نمی‌شد سر عقلش آورد؛ اما مهم بود. همین که بعد یک ماه با او حرف زده بود به تمام بدقلقی‌هایش می‌ارزید. هرچند بیشتر حرف‌هایش نیش دار بود و نمی‌شد کمی او را بغل می‌کرد. موهایش را چنگ می‌زد و لب‌هایش شیرینی تمام این یک ماه سختش می‌شد؟

وقتی بود حالش خوب بود...

"به زن‌ها باید گفت: یادشان آورد که بودنشان حال زمین را خوب می‌کند."\*

اگر تمام خستگی آن شرکت کوفتی را تحمل می‌کرد همه‌اش شوق دیدن قیافه‌ی تخس شادانی بود که حرف زده با دیدنش نگاه می‌چرخاند یا به اتاقش پناه می‌برد. امشب یک پوئن مثبت نبود؟ به اتاقش رفت... شب خوبی بود. شادان در زده زده داخل اتاق فروزان شد و خود را روی تختش انداخت و سرش را روی دست فروزان گذاشت و گفت: می‌خوام امشب اینجا بخوابم.

-بچه شدی؟

-فردا پر از استرسه، امشب آرام می‌شم.

فروزان پیشانی‌اش را بوسید؛ لالایی که از بچگی می‌خواند را در گوشش زمزمه کرد.

این دختر تمام عمرش بود.

\*\*\*\*\*

## فصل دوازدهم

خودکار را در دستش گرفت دستانش یخ کرده بود.

ورقه‌ها توزیع شده بود و او گنگ به آنها نگاه می‌کرد. انگار هیچ چیز بلد نبود. یکی از مراقب‌ها به سمتش آمد. روی برگه‌اش خم شد و به آرامی پرسید: چرا نمی‌نویسی؟

-نمی‌تونم، انگار هیچی بلد نیستم.

مراقب که زن جوان و خوشرویی بود دستش را روی دست سردش گذاشت و گفت: دو تا نفس عمیق بکش و با خودت تکرار کن هیچی نیست فقط یه امتحان ساده اس که زود تموم میشه. اروم باش

مراقب که از او فاصله گرفت. دست روی قلبش گذاشت و گفت: تورو خدا خرابش نکن، 9 ماهه دارم زحمت می‌کشم.

صلواتی داد و نگاهش دوباره روی ورقه افتاد؛ فقط چند ثانیه طول کشید تا ذهن قفل شده‌اش باز شد و شروع کرد... تست‌ها را می‌خواند و بعضی‌ها را با قاطعیت و بعضی‌ها را با تردید می‌زد.

بالاخره بعد از سه ساعت از حوزه امتحانی بیرون زد. نفس عمیقی کشید و به سمت در مدرسه رفت. چه روز سختی. فردین درون ماشین همانطور که قول داده بود نشسته بود. در را باز کرد و کنارش نشست.

-دلم یه بستنی می‌خواد با تزیین میوه. یه آب انار ترشم می‌خوام.

فربد لبخند زد و گفت: دیگه چی؟

-میشه بریم دیزی بخوریم؟

فرید با صدای بلند خندید و گفت: ابدأ هم خسته نیستی دیگه؟

-چرا خسته‌ام اما الان دلم هوس چیزای خوشمزه کرده.

-یه زنگ به مامانت بزن بگو ناهار میریم بیرون.

از صندلی عقب کیفش را بیرون آورد شماره‌ی فروزان را گرفت.

-الو مامان.

.....

-خوب دادم حالا ببینم چی میشه.

.....

-نه خوبم مامان. اولش یکم اضطراب داشتم اما بعدش خوب شدم.

.....

-مامان من با فرید ناهار میرم بیرون، دلم دیزی می‌خواد.

.....

-ا، مامان.

.....

-باشه چشم.

.....

-فعلاً دوستت دارم.

تماس را قطع کرد و تند گفت: اول بریم بستنی و آب انار بخوریم.

-باشه عروسک.

عروسک؟

ابرو بالا پراند و از کی عروسک شده بود؟ بی حرف گوش‌اش را زیر و رو کرد. عروسک گفتنش کمی ته دلش نچسبید.

-مهر میری دانشگاه تدریس؟

-شاید.

-چرا شاید؟

-اگه کار بهتری بود نمیرم.

-چرا نمیری پیش فردین؟

-کارش به رشته‌ی من نمی‌خونه.

-آها.

جلوی اولین کافی شاپ ماشین متوقف شد. از کی غذایی را با ل\*ذ\*ت نخورده بود؟

پیاده شدند و شادان قبل از فرید برسد از عرض خیابان گذشت و با لبخند برایش دست تکان داد که شانهاش محکم به کسی برخورد. برگشت که عذرخواهی کند اما با دیدن داوود و لبخندش که از او دور می‌شد تمام بدنش یخ شد.

داوود چشمکی زد و در میان عابرانی که بیخیال می‌رفتند گم شد.

فرید خود را به او رسانده متعجب گفت: چت شد شادان؟

شادان بازوی فرید را گرفت و لبخندی زوری زد و گفت: خوبم، بریم بستنی بخوریم؟

و چرا حس کرد لرزش انگشت کوچک شادان روی بازویش انگار چیزی را چنگ می‌زد؟

-بریم.

\*\*\*\*\*

خون خورش را می خورد.

به چه جراتی نهارش را با فرید بود؟

فقط بگذار بیاید... حالش می کرد دنیا دست چه کسی است؟

با فرید بود... با فرید.

با فردی که تمام مردانگی اش از خوش آمدنش از شادان خبر می داد.

از فریدی که نگاهش ستاره باران بود وقتی شادان می خندید.

لب گزید و کلافه دستش را لبه ی پنجره ی سفید رنگ اتاقش گذاشت.

تمام 30 سالگی اش عاشق نبود.

عاشق نشده بود.

نازیلا انتخاب پدر و مادرش بود و ته دلش فقط اعتراف می کرد زن به روزی است و شیک پوش.

اگر از خانمانه ی عجیب دلنشینی می شد گذشت؛ اما عشقش نبود. عاشقش نکرد. آنوقت یک دختر دهاتی با نوع لباس و رفتارش... ته دلش عجیب او را می خواست. ساده بودنش و معصومیت چشم هایش دیوانه اش می کرد. عین آب بود. به همان خوبی! سهم خودش بود. سهم تمام نداشتن هایش از عشق! می شود یک اعتراف کرد؟ حسودی اش شده بود... به بودن های همیشگی فرید با شادانش حسودی اش شده بود.

شادانش بود.



خیلی وقت بود که میم مالکیت را برچسب کرده بود برایش! کورخوانده بود فرید اگر می‌گذاشت این دختر سهمش شود. گوشی جا مانده روی میز وسط اتاق صدایش بلند شد. پوفی کشید و به سمت گوشی رفت. شماره ناشناس بود. بیخیال شد و تماس را قطع کرده روی مبل تک نفره‌اش ولو شد. گوشی دوباره زنگ خورد. گوش را برداشت و دکمه را زده با تخیسی گفت: بله؟

-آقای ابدالی؟

-بله.

-من همونم که کارتتو دادی.

-من روزی 10 تا از این کارتا میدم.

صدای خنده‌ی ریز مرد را شنید: داوود دیشب برگشته.

فورا شق و رق روی مبل نشست و گفت: کجاست؟

-رفت بیرون. میاد.

-یه دو سه روز بین چه ساعتی میره چه ساعتی میاد بهم بگو.

-چشم. حتماً... حساب ما چی؟

-سرجاشه نترس.

-خیلی خوبه.

-منتظر خبرتم.

-یادم هست. فعلاً

تماس که قطع شد لبخندی روی لبش نشست.

-برات دارم آقا داوود.

اما قبل از آن برای آن دخترک چشم سفید داشت که ه\*وس دیزی، مهمان فریدش کرده بود و کاش شادان یک بار هم کار او از این ه\*وسها می‌کرد.

\*\*\*\*\*

-کجا بودی؟

با این مرد طلبکار شد؟

یعنی اگر یکی رابطه‌ی او را با او چند به چند روشن می‌کرد حتماً ممنونش می‌شد.  
با بیخیالی گفت: با فرید بیرون بودم.

-با اجازه‌ی کی؟

-خودم و مامانم.... اجازه‌ی کس دیگه‌ای ام لازم بوده؟

معتقد بود روی زن نباید دست بلند کرد؛ اما برای این زبان دراز چه؟

-یادته رفته قانونای این خونه رو؟

-اونوقت این قانونا فقط واسه منه دیگه؟

فردین دریده گفت: آره فقط مال تو.

باز هم چشمانش چمنی شد. از این مرد با این چشمها باید ترسید.

-می‌خوام برم تو اتاقم، خسته‌ام.

فردین پوزخندی زد و گفت: ا، چرا خسته؟ مگه نباید خوش گذشته باشه؟

حرف حالی این مرد که نمی‌شد بی خود چرا گلو جر بدهد. کمی عین احترام زنان قرن 18 انگلستان دامن مانتویش را گرفت و تعظیم کوتاهی کرد و گفت: ببخشید آقا که بی‌اجازه رفتم، میشه برم؟

فردین لبخند کش آمده‌اش را پشت لب‌هایش خورد و گفت: نه!

پر از حرص گفت: چرا؟

فردین با شیطنت گفت: ه\*وس یه قهوه کردم، بدون خامه و شیر، اما دو قاشق شکر و یکم بیسکوئیت‌های مریم خانم حتماً می‌چسبه.

-شکل کلفت خانه زادتونم؟

یک وقت‌هایی این مرد هم بچه می‌شد... مرد که همیشه مرد نیست.

فردین به سمت اتاقش رفت و گفت: منتظرم بیاری.

شادان داد زد: من نمی‌ارم.

فردین لبخند زد و گفت: منتظرم.

البته یک وقت‌هایی هم ه\*وس می‌کرد همچین به گوشش سیلی زد که برق از سرش بپرد.

پایش را روی زمین کوبید و به سمت آشپزخانه رفت.

مریم در حال سرخ کردن سیب زمینی بود.

-چیکار می‌کنی مریم جون؟

مریم لبخند زد و گفت: فروزان خانم گفتن شام زود درست کنم انگار شب می‌خواین برین تو ناژون شام با عموت اینا.

پس چرا کسی به او نگفته بود؟

-من نمی‌دونستم، مامانم کجاس؟

-رفتن بیرون یه کم خرید کنن.

لبخند زد... عمویش زرنگ بود.

-قهوه داریم؟

-نه، دستم بنده می‌تونم خودت درست کنی؟

-آره قهوه جوش کجاست؟

مریم خانم راهنماییش کرد و او دست به کار شد.

-از اون بیسکوئیت خوشمزه‌ها هم داریم؟

-تو یخچال هست اگه فرید شکمو نخورده باشدشون.

شادان با صدا خندید که فرید سرش را داخل آشپزخانه کرد و گفت: کسی اسم منو آورد؟

مریم خانم بلند خندید و گفت: تو کجا بودی؟

-زیر سایه‌تون مریم جون... منم بیسکوئیت می‌خوام.

شادان در یخچال را باز کرد و گفت: مگه چیزی‌ام گذاشتی؟

فرید لبخند زد و نفس عمیقی کشید و گفت: شام چی داریم؟

مریم خانم جواب داد: مرغ گذاشتم و میگو.

-دمت گرم مریم جون. ه\*وس کرده بودم.

شادان ظرف بیسکوئیت را بیرون آورد و قهوه‌ی آماده شده را دورن فنجان بزرگی ریخت و به سمت در آشپزخانه رفت.

فرید با ابروهای بالا رفته گفت: چقدرم خودتو تحویل گرفتی دختر.

-برا فردینه.

اخم درهم کشید و این برادر دوقلوی زمخت این همه برش داشت؟

-چرا تو می‌بری؟

-چون مجبورم کرده.

فرید عصبانی‌تر بلند شد به سمت رفت و سینی را گرفته گفت: لازم نیست خودش میاد پایین می‌خوره.

ته دلش می‌خواست ببرد، هرچند فردین هنوز در تنبیه بود و با او حرف نمی‌زد.

سینی را از فرید گرفت و گفت: اشکالی نداره. شب می‌ریم ناژون واسه شام، باید آماده شیم.

فرید پر از حرص نگاهش کرد و شادان از پله‌ها بالا رفت.

در زده پشت در ایستاد.

صدای فردین ب اغراق حس خوبی بود؟ یعنی برای این حس باید عذاب وجدان داشته باشد؟

در را باز کرد و اخم درهم کشید.

مگر الکی بود که راه به راه لبخند خرجش کند که او بیشتر اربابی کند؟

سینی را روی میز جلویش گذاشت و گفت: آخرین باره من اینکارو می‌کنم گفته باشم.

فردین لبخند زد... ناز بود... این دختر ناز بود و معصوم. لج هم که می‌کرد میمیک

صورتش خواستنی می‌شد. می‌شود از این دختر روزی گذشت؟ نه؟

شرط آرمان دیگر سر جایش نبود!

-بیا بشین.

به قرآن این مرد یک چیزیش می‌شد.

-من باید برم یه کم بخوابم.

تختش دونفره بود و اگر پیشنهاد خواب روی این تخت را می‌داد حکمش اعدام می‌شد؟

-برو بخواب.

نمی‌شد باز بغلش کرد؟ چقدر به نظر لاغرتر می‌رسید. شادان به سمت در رفت که فردین بلند شده به سمتش رفت و گفت: چرا لاغر شدی؟

شادان ابرویی بالا انداخت و تازه فهمیده بود؟

-درس می‌خونم.

فردین متعجب گفت: درس چی؟ تو که مدرسه و دانشگاه میری؟

شادان پوزخند زد: کنکور داشتم امروز.

بعد 9 ماه هنوز متوجه نشده بود این دختر برای کنکور درس می‌خواند؟

دیگر بی سواد نبود... دیگر حتی دختر دهاتی روز اول هم نبود. این دختر داشت کم کم تغییر می‌کرد. شادان دیگر همان دختر مظلوم و بی‌دست و پای قبل هم نبود؛ انگار

باید بیشتر و بیشتر می‌دانست. چقدر فاصله داشت با این دختر... اندازه‌ی یک

اتاق... اندازه‌ی یک ذهن... یک دید!

بازویش را رها کرد و گفت: خب خوبه، سواد بی ادبیتو جبران می‌کنه.

-چرا باید همیشه سعی کنی آدم بدهی داستانت باشی؟

مگر می‌شد از ل\*ذ\*ت حرص خوردن این دختر بانمک گذشت؟

-هرکسی شخصیتی داره دخترجون.

قصه‌ی این مرد عین سیب کال خانه‌ی همسایه بود.

دستش سمت دستگیره رفت اما برگشت و گفت: هرچیزی تموم میشه اما اگه دیگرانو تموم کنه دیگه برگشتی نداره.

فلسفی حرف می‌زد؟ چه باسواد!

شادان از اتاق بیرون زد و باید از این به بعد حواسش را بیشتر جمعش می‌کرد.

9 ماه کنار گوشش درس می‌خواند و او تازه فهمیده بود.

\*\*\*\*\*

شادان تک افتاده بود بین پسرها برای همین از مهناز خانم اجازه گرفته بود به آیدا گفته بود که کنار ناژون باشد.

با فرید به دنبالش رفته بود.

حالا دو نفر بودند با سه مرد...

و طبق معمول فردین تخس بود اما عجیب آزادانه در بحث‌هایشان شرکت می‌کرد.

شاهرخ فرصت را غنیمت شمره بود و در کنار فروزان روی یکی از نیمکت‌ها صحبت می‌کرد. این زن یک عمر ملکه تمام فکر و قلبش بود.

-شادان امروز کنکور داشت.

شاهرخ لبخند زد و گفت: خیلی خوبه، برای چه رشته‌ای؟

-علوم تجربی. خدایامرز فرهاد نداشت بیشتر از دیپلم جلو بره وگرنه اینقد درسش خوب بود که اگه همون سال کنکور می‌داد حتماً پزشکی بیاره.  
-الانم می‌تونه.

-علاقه‌ای به پزشکی نداره، بیشتر مهندسی کشاورزی.

-خودت چی؟

فروزان متعجب گفت: خودم؟!

-قدم بزنیم؟

در تیررس نگاه فردین پر خشم و نعیم کنجاو چقدر حرف زدن سخت بود.  
مدتی بود تنهایی حرف زدن با شاهرخ معذبش می‌کرد... رنگ به رنگ می‌شد وقتی شاهرخ نگاهش می‌شد عین سیب سرخ هوا. لب می‌گزید وقتی شاهرخ مثلاً پاپی‌اش می‌شد برای بازار رفتن و دستش همیشه پشت کمرش که مبادا یکی از جایی به او برخورد کند. این همه توجه دلش را می‌برد. چرا داشت این مرد را متفاوت‌تر از تمال سالهایی که گذشته بود برای خودش معنی می‌کرد. این شعر از کی این همه پر از ضرب و موزون شده بود؟

بلند شد و تجربه حالی‌اش کرده بود قدم زدن با این مرد می‌چسبید. عین یک بستنی در چله‌ی تابستان. به سمت جلو حرکت کردند.

-خودت نمی‌خوای درس بخونی؟

فروزان لبخند زد وگفت: از من دیگه گذشته.

-مگه چند سالته؟ من اول مهر دفاع دارم برای پایان نام ام.

-واقعاً؟ نمی‌دونستم داری درس می‌خونی؟



-تو از من چی می‌دونی فروز؟

لب گزید... همیشه بلد بود حرفی بزند که زبانش بند بیاید. شاهرخ به تمام دخترانه‌های جامانده‌اش لبخند زد و این زن هنوز هم کمی دختر بود.

-دیپلم نظام قدیمو داری اما اشکال نداره عین شادان کنکور بده سال دیگه.

الان جای درس و کنکور بود آخر؟

خلاصه گفت: بهش فکر می‌کنم.

-فروز به خیلی چیزا قرار بود فکر کنی.

اشاره‌های ناجوانمردانه‌اش به مهر ماه حرصش می‌داد.

-میشه مرتب این شش ماه رو به پایانو یادآوری نکنی؟

اطرافشان شلوغ بود. یکی بادکنک می‌فروخت. خانواده‌های گله به گله نشسته بودند. صدای جیغ بچه‌ها سرحالش می‌آورد. دو سه تا از بچه‌ها اسکیت می‌کردند و نگاه خیره‌ی زن‌ها به مرد کنارش استخوان‌هایش را هم از حسادت می‌سوخت.

-دلم گیر این شش ماه بود.

لعنتی دل خودش هم گیر کرده بود. یکی از پسرهایی که اسکیت می‌کرد با شیطنت به سمتشان آمد. فروزان هول شده کت شاهرخ را چسبید و شاهرخ بی‌هوا دست دور شان‌هایش انداخت و او را به سمت خودش کشید که پسرک با ضرب از کنارش گذشت.

-خوبی خانم؟

کنار گوشش گفته بود. چیزی مثل عطر یک نسیم لای موهایش پیچید. شلوغی دورشان مانع ل\*ذت این آغوش شد. فروزان زود کنار کشید و پر از خجالت زنانه و دخترانه گفت: خوبم.

شاهرخ پر از ل\*ذت لبخند. هنوز برای این عاشقانه‌های داغ پیر نشده بودند.

-برگردیم پیش بچه‌ها؟

می‌دانست از خجالتش است که بودن با بچه‌ها را به تنهایی راه رفتنشان ترجیح می‌دهد.

-نه!

فروزان متعجب براندازش کرد.

-چرا؟!

-من حرف دارم.

این مرد همیشه حرف داشت و چقدر تفاوت داشت کنار هم راه رفتنشان. شاهرخ بور و فروزان مشکی.

-می‌تونیم بعدا هم صحبت کنیم.

-هنوز در مورد پیشنهادم فکر نکردی؟

فکر کرده بود... همه‌ی آخرش‌هایش که باید عین قبلاها صرف کتاب خواندن می‌شد صرف فکر کردن به شاهرخ شده بود. مدام فکر کرده و ته فکرهایش بی نتیجه بود.

چقدر بد که باید بین خواستن و نخواستن ماند.

-آره.

-خب نتیجه؟

-به هیچ جایی نرسیدم.

-می‌دونی که من پات موندم؟

-چرا موندی؟ می‌تونستی بری ازدواج کنی؛ باید الان دوتا بچه داشتی.

شاهرخ دست در جیب شلوارش فرو کرد و گفت: درک اینکه عاشقم اینقدر برات  
سخته؟

وقتی از عشقش می‌گفت چیزی شبیه حباب در قلبش می‌ترکید. دستپاچه می‌شد...  
لرز شیرینی بر تنش می‌افتاد.

نفس بلندی کشید و گفت: از من بگذر.

شاهرخ بلند خندید.

آنقدر بلند که نگاهی بعضی‌ها به طرفشان برگشت و فروزان دست روی بازویش  
گذاشت و گفت: شاهرخ.

-جانم... جان من...

این مرد عین دشمن بود. قشنگ بلد بود چطور حمله کند تا تمام تنش یکپارچه زخم  
این عشق شود. لب گزید...

صورت اناری کرد و گفت: بریم؟

مگر چاره‌ای هم بود؟

-بریم خانم.

وقت برگشتن فردین اخم داشت و شادان لبخند! فرید بیخیال بود و نگاه نعیم پر از  
شیطنت! شام با حرف‌هایی اینور و آنور خورده شد.

شادان بیخیال همه روی تاب نشسته بود و خودش را تکان می داد. فرید غافلگیرانه پشت سرش آمد و محکم تاب را تکان داد. شادان از ترس جیغ بلندی کشید. فروزان از ترس شادان ترسید.

-فرید...

فرید تاب را محکم گرفت و او را نکه داشت و نگران گفت: خوبی شادان؟

شادان نفس نکه داشته اش را بیرون داد و گفت: خوبم، یکهویی بود.

نگاه طلبکار فردین به فریدی که خیالش جمع حال خوب شادان شده بود نگاه نعیم را کنجکاو کرد و پدرش لقمه ی دیگری را برایش لقمه گرفته بود؟

حس بد چشم داشتن این پسر چشم زاغی به دخترکی که پدرش نشانش کرده بود برایش، ته گلویش را تلخ کرد.

شیشه ی آب کنارش را سر کشید در دلش گفت: اشتباه می کنم، خب حس مسئولیته دیگه...

شادان بیخیال تاب شد و کنار آیدایی که تمام زل زدنش به فردین بود نشست.

می شود اعتراف کرد که از این زل زدن بدش می آید؟ و فردین سرش در گوشی و بی حوصله انگار با کسی چت می کرد.

شب تمام می شد و ستاره ها پررنگ تر...

باید آیدا را می رساندند... اجازه ی تا دیروقت ماندن که نگرفته بودند! شاهرخ دستور برپایی داده بود... مثلاً بزرگ این جمع بود دیگر...

شب خوبی بود با فاکتور از بدخلقی های فردین و زل زدن های آیدا و شوخی مسخره ی فرید و نگاه های زیرزیرکی نعیم! شب خوبی بود با آغوش شاهرخ و پسرک اسکیت سواری که الان باید دعا به جانش کرد یا نفرین؟

شاید گاهی وقت‌ها این دوره‌می‌های اختیاری اجباری حسابی تنگ دل آدم بچسبد.

\*\*\*\*\*

### فصل سیزدهم

آمارش را گرفته بود... خانه بود و با دوتا رفیقی که انگار تازه برای خودش جفت وجور کرده بود بساط عرق و ورقشان پهن بود و بازی می‌کردند. بهترین موقعیت بود؛ قبلا کلانتری شکایت نامه نوشته بود. مجبوز گشتن خانه داشت؛ اما قبلش برای محکم کاری گفته بود همان مرد همسایه در را از پشت سرشان ببندد تا اگر مامور با خودش آورد داوود فرار نکند.

آرمان با شیطنت و ماجراجویی خودش را همراه کرده بود. دم در خانه که رسیده، مامور که ستوان جوانی به همراه سربازی کنار دستش بود در زد. همان مرد همسایه در را باز کرد. ستوان ورقه‌ی تفتیش خانه را نشان داد و همراه سربازش داخل شد. یکراست به سمت اتاق اجاره‌ای داوود رفت. مرد همسایه در را رویشان قفل کرده بود. خودش هم در را باز کرد و ستوان داخل شد. داوود که چشمانش دودو می‌زد با دیدنشان نیشخندی زد و گفت: چی شده؟ کاری کردیم؟ حس تهوع می‌داد صدای کشیده‌ی مزخرفش.

ستوان فوراً دستور دستگیری هر سه را داد. سرباز دستبند به دست به سمتشان رفت. یکی از آنها که زال بود و صورت سرخ و موهای سفیدش توی ذوق می‌زد هوشیارتر از بقیه زیر دست سرباز زد و قبل از اینکه ستوان جوان بتواند کاری کند از در بیرون زد و خود را در کوچه انداخت. فردین بی‌اهمیت به رفتنش نگاه کرد.

این پسر زال که مهم نبود.

داوود دستبند به دست به همراه دوستش از اتاق بیرون آورده شدند. دوتا از همسایه‌های فضول در حیاط جمع بودند. فردین پوزخندش با چاشنی تمسخر روی

صورتش مانده بود عین رنگ خشک شده‌ی روی دیوار. داوود نیم نگاهی به فردین انداخت... این مرد چشم زاغی را جای دیده بود؟

آرمان می‌خندید... هیچ چیز بهتر از دیدن یک صحنه‌ی دستگیری برایش نبود... زندگی باید هیجان داشته باشد.

داوود با همان صدای کشیده گفت: کاری کردیم؟

برای مرد مست و شل و ول که نمی‌شود چیزی را توضیح داد. آنها را سوار ماشین کردند و بیخیال پسرک زالی که خودش را در پستوی کوچهای که به در خانه دید داشت مخفی کرده بود، شدند و یگراست به کلانتری رفتند. آرمان با خنده کنار فردین سوار ماشین نشست و گفت: خوب حالشو گرفتی... حالا مسته، مستی از سرش بپره می‌بینی چه غلطی کرده... میریم کلانتری؟

-نه، فردا صبح.

-چرا؟

-خودت داری میگی مسته، تا نپره برم چیو حالیش کنم؟

گاهی وقت‌ها شدیداً به خنگ بودن آرمان شک می‌کرد.

-پسر جالبی به نظر می‌رسی؛ انگار تو مستی‌ام هوش و حواس داشت.

مگر مهم بود هوش و حواس کمش در مستی؟ او شش دنگ حواسش را می‌خواست.

چشمانی بدون قرمزی را... براق بودنش را... این تلوخوردن که به دردش نمی‌خورد.

او یک مرد را روبه‌رویش می‌خواست. عمق نگاه برای حرف زدن و گوشه‌ی که دروازه

نباشد خوب جواب می‌دهد برای اوپی که خیلی حرف‌ها داشت!

-شاید!

\*\*\*\*\*

-وایسا.

ایستاد. کمی چرخید... نیمرخش را دید. هیچ چیز در صورت این مرد مشخص نبود. نمی‌خواست بی ادب باشد مثلاً 22 سالش بود.

-بله!

-برگرد.

عجله داشت... می‌خواست با فروزان به خیاطی که مادر آیدا معرفی کرده بود برود. عروسی صمصام پسر عمه نزدیک بود؛ باید لباس می‌دوخت... لباس‌های آماده‌ی بازار که به درد نمی‌خورد.

-کار دارم، شب میام.

فردین خونسرد گفت: باشه!

فردین از اتاقش بیرون آمد و نگاهش بخیه شد به این رخ به رخ شدن‌های ناتمام فردین و شادانی که تمام تنش را له می‌کرد. شادان متعجب نگاهش کرد... فردین آدم این همه بیخیالی نبود. فردین بی توجه از کنارش گذشت؛ باید محض رضای خدا هم که شده کمی به ذهنش هواخوری می‌داد. حس فرسودگی داشت. پیاده روی شاید کمی حالش را بهتر می‌کرد. ه\*وس قدم زدن در میان خیابان باریکی که میان درختان نازوان کشیده بودند مجبورش کرد حداقل تا خود نازوان را با ماشین برود. تابستان بود و عصر دلپذیرش برای یک پیاده روی خوب می‌چسبید. سویچش را در جیبش لمس کرد و از خانه بیرون زد. این مرد هم گاهی به خلوتی تنها با تنش احتیاج داشت. کلی فکر بود که باید با خودش دودوتا چهارتا می‌کرد.

و شادان متعجب و غمگین به مردی نگاه کرد که بی‌تفاوتی این روزهایش عصبی‌اش می‌کرد و ناراحت.

احتمالاً شادان هم باید چرتکه می‌انداخت برای این همه حس متناقض!

\*\*\*\*\*

وسط هفته بود و ناژوان خلوت. ماشینش را گوشه‌ی خیابان زد و پیاده شد. هوا کمی گرم بود اما نسیم خنکی که می‌آمد صورتش را خنک می‌کرد.

از لابه‌لای درخت‌ها خودش را به خیابان آسفالت شده‌ی وسط ناژوان کشید و کنار رودخانه‌ی خشک در حالی که هردو دستش را جیبش شلوارش فرو کرده بود و قدم‌هایش را آرام برداشت. دلش نمی‌آمد راه تمام شود. سبز پرننگ برگ‌ها چشمان سبزش را پرننگتر کرده بود. همین دو ساعت پیش داوود را کت بسته تحویل داده بود و دلش آشوب بود... نگاه این مرد مست ته‌اش به جز کینه انگار چیزی شبیه خواستن بود. از وقتی فرهاد مرده بود آشوب‌های زندگی‌اش تمام نمی‌شد. توفیق اجباری با دختری که فکر می‌کرد یک دهاتی بی سواد به تمام معناست. آمدن شاهرخ و دردسرهای داوود و فربدی که نگاه‌های میخس روی شادان قوز بالا قوز شده بود... نعیم را دیگر کجای دلش می‌گذاشت؟ و حالا بزرگترین آشوب این قلب احمق بود که انگار یادش رفته بود باید زور بزند زنده نگاه‌اش دارد نه اینکه سرخود عاشقی کند. مسخره بود که عاشق معصومیت دختری شده بود که سرتقانه با چشم‌هایش زبانه می‌کشید به قلبش! تمام این حس‌های ضد و نقیض را چکار می‌کرد؟ کلافه بود... بیشتر از تمام روزهایی که درگیری‌های شرکتش دیوانه‌اش می‌کرد. خدا لعنت کند آرمان مادر مرده را که تمام مسیر خانه را بعد از بازداشت داوود در مورد شادان و آن شرط مسخره حرف زده بود. مگر دلش می‌آمد سر این دختر را کلاه بگذارد؟ مگر دلش می‌آمد اصلاً ولش کند؟ مال خودش بود... تمام و کمال! توپ پسر بچه‌ای جلوی پایش آمد... توپ را برداشت و با لبخند به طرف پسرک پرت کرد.

تمام دلش یکجا پیش دخترکی بود که طعم پرتقال لب‌هایش هنوز روی لب‌هایش جا خوش کرده بود؛ اما نقش پرننگ نعیم این روزها را چکار می‌کرد؟ نعیمی که راه به راه به دختر عموی ناتنی‌اش توجه می‌کرد... دلش می‌خواست آن بستنی پر از پسته



را توی صورتش می‌کوبید وقتی در ظرف شیک صدف مانندش برای شادان آورده بود... و چقدر این دختر در مقابل بستنی ضعف داشت...

روی یکی از نیمکت‌ها نشست. صدای پیچیدن باد لای برگ‌های درخت‌ها حس موهای شادان را تداعی می‌کرد و چرا تا به حال موهایش را باز و یکدست ندیده بود؟ انگار خیلی چیزها از این دختر ندیده بود و نمی‌دانست!

آه کشید...

این همه کلافگی مسخره نبود؟

"شده آیا که نفهمی که چه مرگت شده است؟!... من دقیقاً به همین حال دچارم امروز."\*

حالش حال گنگی بود... درست عین نوشیدن شربتی که اولین بار است تجربه می‌کنی. چرا بعضی‌ها اینقدر روح نوازی می‌کردند به وقت عاشقی؟ خورشید غروب لابه‌لای برگ‌ها برق می‌زد... لامصب خودنوازی می‌کرد با این همه قشنگی! بلند شد... شستن بسش بود؛ حتی خلوت کردن هم جوابگو نبود مگر دیدن ذوق لبخندش وقتی آن لبخند شاد روی لب‌هایش بازیگوشی می‌کرد. حالش حال دیدن شادان بود. می‌دیدش و خوب می‌شد.

\*\*\*\*\*

### فصل چهاردهم

روبه‌رویش نشست. چشمان زاغش وحشی بود.

-امرت؟

-منو می‌شناسی؟

-باید بشناسم؟

-برادر مادر شادان.

داوود پوزخند زد و گفت: همون دایی به قول ما دیگه؟

-داییش نیستم...

-باشی یا نباشی ربطش به من چیه؟

-می‌دونم محتاج منی برای آزادی و رضایت، ها؟

-کاری نکردم.

-مزاحمت برای یه دختر و تهدید و قصد آدم ربایی کاری نیست؟

-اومدی اینجا که چی؟

فردین خونسرد به صندلی تکیه داد و گفت: رضایت می‌دم...

داوود متعجب نگاهش کرد...

-چقد مردی؟

-چی ازم می‌خوای؟

-اول یه توضیح... چیکار داری به شادان؟

-چرا باید بگم؟

-احتمالاً اصلاً می‌خوای غیر از اون چند سال بازم هلفدونی بمونی و مرتب عمرت هدر

بره‌ها؟

-فرهاد خان نداشت مال من بشه... اون دوسال از بهترین روزامو ازم گرفت...

-حالا شادان باید جواب پس بده وقتی فرهاد تو قبرش راحت خوابیده؟

-یکی باید جورکش این ماجرا بشه.

-کسی وجود نداره، فرهاد یه شهادت داده و بس... شادان کسی نیست که بخوای ازش انتقام بگیری.

-تو چرا حرصشو می‌زنی؟

-سرپرستش منم.

داوود موزیانه گفت: شنیدم شاهرخ برگشته.

فردین بدون آنکه خونسردی‌اش زیر سوال برود گفت: وقتی میدونی دور و برش آدم زیاده پس چرا پا رو دم شیر گذاشتی؟

-کدوم شیر؟ من فقط می‌خوام مال من بشه.

حیف که همیشه معتقد بود تا زبان خوش هست چرا باید فکش را خورد کند...

-خواستن راه حل داره.

داوود با پرویی گفت: مثلاً؟

-خواستگاری.

مزه‌ی دهانش زهر شد برای این پیشنهاد! داوود متعجب نگاهش کرد...

-بجای تمام این قلدری‌ها و بزن بهادر بازی بهتر نبود بیای خواستگاری؟

-داری شوخی می‌کنی؟

-به من میاد شوخی کنم؟

-اما فرهاد؟

-فرهادی الان وجود داره؟

-نه، اما...

-برات رضایت میدم... می‌خوایش بیا خواستگاری، جوابت می‌مونه با شادان، بخوادت جوابش مثبته نخوادش ردت می‌کنه، رد شدی از زندگی‌ش برو... همین جور که تمایل نداری کسی مزاحم مادر و خواهرت بشه بقیه هم عین توان.

-چرا اینکارو می‌کنی؟

-هر آدمی جایی برای برگشت داره.

بعضی‌ها خوش قلب‌اند اما دوست دارند بد نشان دهند عین فردین!  
بلند شد...

-پنجشنبه‌ی دیگه برای خواستگاری منتظرتم.

به سمت در رفت و داوود مبهوت رفتار این مرد بود... چرا بعضی‌ها اینقدر بزرگ هستند؟

نه حجمشان‌ها... حتی جرمشان هم نه... لامصب مرام به این بزرگی کجا جا می‌شود؟

\*\*\*\*\*

-هنوز چی فروزان خانم؟

-نمی‌تونم.

-چرا؟

-هنوز یه چیزایی هست که گرفتارشون باشم.

مهدی آه کشید...

این زن با تمام زنانگی‌اش عجیب دلش را برده بود اما هنوز نتوانسته بود کمی فقط کمی نرمش کند.

و مهدی باید از کجا می‌فهمید امروز اصلاً وقت اصرار نیست وقتی شاهرخ محض سرزدن و دل تازه کردن برای دیدن معشوقه‌اش آمده و فروزان طبق قرار همیشگی‌اش خودش را به چند شاخه رز صورتی در همان مغازه همیشگی مهمان کرده است. صدای زنگ بالای در و قیافه‌ی چهارشانه شاهرخ که به فروزان نگاه می‌کرد اخم‌های مهدی را درهم کشید.

-بفرمایید آقا.

فروزان برنگشت، مشتری‌های مهدی که به او ربطی نداشت.

-فروز...

فروزان متعجب و کمی ترسیده به سمت شاهرخ برگشت.. شاخه گلها را چنگ زد، مهدی متعجب نگاهش کرد...

-سلام.

شاهرخ بی‌توجه به مهدی و حتی ربطش به فروزان گفت: خواستم پیام خونه اینجا دیدمت.

-دستپاچه گفت: اومدم گل بخرم.

نه اینکه ترسیده بوده‌ها؛ اما کمی خجالت چاشنی صورتش شده بود و گونه‌هایش حسابی رنگ گرفته بود.

شاهرخ بی‌توجه به مهدی گفت: بیرون منتظرتم.

از گلفروشی بیرون رفت و مهدی فقط به فروزانی نگاه کرد که انگار عجله داشت.

-دستتون درد نکنه، با اجازه.

جمع بسته شده؟!!

برای مردی که اتو کشیده داخل آمده بود؟

فروزان بیرون زد... رزهای صورتی‌اش را محکم در بغلش فشرد و چقدر خوب که هنوز بعضی از دلبستگی‌هایش را حفظ کرده بود. شاهرخ کنار ماشینش ایستاده بود و با موبایلش حرف می‌زد... با دیدن فروزان در جلو را باز کرد و تن عقب کشید... این زن... کمی شبیه قدیسه‌ها بود...  
فروزان سری تکان داد و نشست.

گل‌هایش را روی پایش گذاشت و شاهرخ تماسش را قطع کرده پشت ماشین نشست. قبل از روشن کردن ماشین نگاهش گوشه شد به رزها و چرا تا به حال نفهمیده بود این زن هم عین تمام زن‌های عالم روحیه‌ی لطیف‌تر از همین گلها داشت؟

ماشین را روشن کرد و گفت: امیدوارم دعوت به یه ناهار رو رد نکنی.

این مرد بد بود...

بدترین مرد زندگی‌اش!

چه اصراری داشت هرروز با قلبش بازی کند.

دم به دقیقه... و این دل... دل می‌زد برای حرف‌های قلبه شده روی دل مانده‌اش!

-شادان...

-تو زندگی برای خودتم داری؟

-شاهرخ...

-پس دعوتمو قبول کردی.

گنگ به شاهرخ نگاه کرد.

شاهرخ لبخند کم رنگش را زیر لب‌های گوشتی‌اش مخفی کرد و گفت: یه رستوران خوب می‌شناسم.

این شهر که پر از رستوران بود.

-رزها رو بذار صندلی عقب.

-راحتم.

ه\*وس گرفتن دستش... عین همان بغل دوست‌داشتنی در ناژوان بود.

کاش اینجا هم پسرک شیطان اسکیت سواری بود!

هیچ‌جا خوراک ماهیچه‌اش به خوشمزگی این رستوران بود. ماشین را مستقیم به سمت پارکینگ رستوران برد. فروزان گلپایش را همان جا روی صندلی‌اش گذاشت. می‌دانست تا برگردد حسابی پلاسیده شده‌اند اما... فایده‌ی کل کل کردن با این مرد قلدر چه بود؟ شاهرخ سوییچ را در جیب شلوارش چپاند و گفت: بفرمایید خانم.

این خانم گفتن‌هایش تنگ دلش می‌چسبید.

هم قدم رفتن. شانه به شانه که می‌چسبید... مالکیت غلغل می‌کرد ته دل شاهرخ که از تمام دنیا فقط این زن را خواسته بود. به احترامش صندلی عقب کشیده بود. کیفش را گرفته کنار دستش گذاشته بود؛ منو را با احترام تقدیمش کرده بود. جنتلمن تر از این مرد هم وجود داشت؟ فروزان هی سرخ شده بود و لب گزیده بود. چرا از همان روز اول خدا قصه‌شان را برای هم نوشته بود؟

-من همون ماهیچه می‌خورم.

شاهرخ دستی برای گارسون تکان داد و سفارش دو پرس ماهیچه داد.

-یه کنفرانسه... می‌خوام باشی.

نگاهش را از زنبق‌های بنفش گرفت و خیره‌ی شاهرخ شد و گفت: چرا؟!

-چرا چی؟

می‌پيچاند... می‌فهمید.

-چرا باید تو کنفرانسی باشم که هرچی حسابش کنم به من ربطی نداره؟

-یه پشتوانه می‌خوام.

-نعیم هست.

-نعیم زندگی خودشو داره با مریض‌های خودش.

-منم زندگی خودمو دارم اینطور نیست؟

-این زندگی نمی‌خواد بالاخره به من ربط پیدا کنه؟

باز این مرد برگشت سر خانه‌ی اول!

-تمام بحث ما هرروز و همیشه می‌رسه به اینجا، چرا؟

-چون دل من 20 سال صبر کرده دیگه نمی‌تونه... چطور باید اینو بگم؟

فروزان اخم کرد... رویش را برگرداند و ساکت زل زد به زن و شوهری که با خنده پچ پچ می‌کردند و زن با تمام ادا و ناز لقمه‌هایش را می‌خورد و مرد چشمانش برق می‌زد برای این زن زیبا!

هنوز گم بود...

راه سخت نبود اما پای رفتنش لنگ می‌زد...

کاش کسی نجاتش می‌داد.



-فروز!

سر برنگرداند...

-فروز تا کی؟

حس می‌کرد سیر شده...

-فروز...

سر برگرداند: بله!

-می‌خوام فقط برام بمونی!

-کنفرانس چیه؟

پیچاند... فهمید!

-یه معرفی از محصول و دستاورد جدید... سخنرانش منم.

گارسون آمده بود. روی میز با بشقاب‌های شیک سفید رنگ که با غذای محشرش تزئین شده بود، چیده شد.

-چه روزیه؟

گارسون رفت. شاهرخ قاشق و چنگالش را برداشت و تکه‌ای از سالاد کاهوش را در دهان گذاشت.

-اول هفته‌ی دیگه!

برنامه‌ای نداشت؛ اما اوی بی صنم با این مرد، با تمام رفت و آمدهای وقت و بی وقتش حتماً صنم دار می‌شد.

-باشه.

شاهرخ لبخند زد و تکه گوشتی را با اشتها در دهان گذاشت.

این زن کمی، رام شده بود.

\*\*\*\*\*

شادان چشم گردو کرد و متعجب پرسید: چی؟!

-برای هر دختری خواستگار میاد.

حس سرگیجه داشت با پیوستِ سرگیجه!

-آخه داوود؟!

فردین خونسرد گفت: اونم یه خواستگاره.

فروزان پر از عصبانیت گفت: به چه جراتی می‌خواد پاشو بذاره تو این خونه؟

-من خواستم.

فروزان ناباور خیره‌ی فردین بیخیال شد و گفت: چی؟! اصلاً تو می‌شناسیش؟

-خیلی بهتر از تو خواهر!

بلند شد...

-تنها میاد.

به سمت اتاقش رفت و گفت: دخترتو آماده کن.

اگر یک وقتی متقاعد شده بود این مرد کمی شعور دارد الان زیر همه‌ی اعتقادش

می‌زد.

شادان ترسیده گفت: مامان!

فروزان لب گزید و گفت: این پسر پاک خل شده.

فردین یکراست به اتاقش رفته بود؛ باید چندتا ایمیل از شرکت را چک می‌کرد. کمی حساب و کتاب داشت. چندتا نامه را می‌خواند و جواب می‌داد و چند تا کار کوچک دیگر... امروز نرسیده بود همه‌ی کارهایش را در شرکت انجام دهد. لامصب این روزها دلش بدطور ساز مخالف می‌زد. صدای تقه‌ی در نگاهش را بالا کشید اما به طرف در برنگشت.

-بیا تو.

شادان در را باز کرد و داخل شد. در را پشت سرش بست.

-چرا؟

-دلیل می‌خواود؟

-نمی‌خواود؟ نمی‌خواود؟

لب تابش را عقب هل داد و صاف پشت صندلی نشست و خیره‌ی دخترک طلبکار کنار در ایستاده شد.

-کجای یه خواستگاری عیب و ایراد داره؟

-ایرادی نداره اما اگه خواستگار داوود باشه ایراد داره.

چقدر این دختر خنگ بود. بلند شد و به سمتش آمد..

-قراره بیاد، تو فقط جواب منفی بده.

-خودش نمی‌دونه من بمیرم نمی‌خوامش که حالا می‌خواود پاشه بیاد خواستگاری؟

-می‌خواوی شرش کم بشه؟

-خب... آره.

-پس میاد و بهش بگو نه.

-دلیل می‌خوام.

-زندان برای مردی که یه بار رفته راه حل خوبی نیست. حداقل نه برای تو؛ فقط جری‌تر میشه؛ اما خواستگاری و محترمانه برخورد کردن باعث میشه یاد بگیره پاشو از گلیمش درازتر نکنه.

گفته بود مواظبش هست، ها؟

-دلم نمی‌خواد ببینمش.

لب آویزان می‌کرد به خیالش فردین گرگ نیست برای آن لب‌ها؟  
-توفیق اجباریه.

سر به زیر انداخت... اصلاً حوصله نداشت.

-باشه.

-کجا؟

-میرم بخوابم.

-لباس بیوش بریم بیرون.

11 شب؟! متعجب نگاهش کرد... فردین اهل این فداکاری‌ها نبود.

-بیرون؟!!

-کار شاقیه؟

از این پیشنهادها کم می‌شد آن هم از طرف این مرد... وقتی تنور داغ است باید نان را چسبید...

-زود آماده میشم.

به سرعت به اتاقش رفت. مانتوی سفیدش را بیرون کشید... طپیه همیشه می‌گفت با رنگ سفید عین عروس‌ها می‌شود. صورتش بی رنگ بود. رژ نارنجی رنگش روی میز دلبری می‌کرد. گره روسری‌اش را که زیر گلپوش زد... لبخند زد به صورت رنگ گرفته‌اش و یک رژ و سرمه چه غوغایی می‌کرد. کیف پستی کوچکی را روی شانهاش انداخت و از در بیرون زد. فردین تکیه زده به در اتاقش منتظر بود.

-من آماده‌ام.

فردین سوییچ را از جیبش بیرون کشید و به سمت پله‌ها رفت. شادان هم به دنبالش روان شد. فرید خانه نبود تا حساب بکشد از فردین... تازگی هوو شده بود برای شادان... فروزان پایین پله‌ها متوجه شان شد.

-کجا این وقت شب؟

-هواخوری.

-تو کجا شادان؟

-من خواستم بیاد.

-به چه مناسبت؟

ریز گرفتن‌های فروزان هم قوز بالا قوز شده بود.

-مناسبت می‌خواد فروز؟

شادان دخالت کرد و گفت: مامان اشکالش چیه؟

-باید بری بخوابی.

فردین پوزخندی زد و زیر لب گفت: کوچولو.

شادان اخم کرد و گفت: مامان...

فروزان گیر که می‌داد مگر می‌شد راضی‌اش کرد؟

-نمیرم.

اخم درهم کشیده صورت تخشش، پر از تلخی شد و یگراست به سمت پله‌ها رفت.

-بیا برو.

پوزخندی زد و پله‌ها را تند بالا رفت. فروزان عین یک بچه با او رفتار کرده بود.

فردین به سمت فروزان ناراحت برگشت و گفت: گفתי بزرگ شده، اما می‌بینم اصلاً اینطور نیست.

-ببرش بیرون.

پوزخند فردین تلخ‌تر بود. بی‌توجه به حرف فروزان از سالن بیرون زد... فروزان لب‌گزید و به سمت پله‌ها رفت. شادان در اتاقش را قفل کرده پر از حرص و بغض دستمال به لب‌هایش کشید... نارنجی‌های لبش تلف شدند... چه بد! روسری‌اش را محکم از سرش کشید و روی زمین انداخت... دکمه‌ها را تند تند باز کرد و مانتو را پر از اخم به در کمد کوبید. روی تختش نشست و موهای بافته‌اش را دانه دانه باز کرد.. ذوق کرده بود از این پیشنهاد از فردین... مردی که از تمام زندگی فقط اخم کردن و سرد بودن‌هایش را بلد بود. یک پیشنهاد خوب... بدون منت... فروزان خرابش کرد. تقه‌ی در حرصی ترش کرد.

-شادان!

-مامان حوصله ندارم.

-درو باز کن.

بهانه گیر و بچه شده بود.

-پاشو بیا با فردین برو.

مثلاً 22 ساله بود.

-دیروقته خوابم گرفته.

-شادان... متاسفم.

روی تختش دراز کشید. صدای قدم‌های مادرش را شنید که به سمت اتاقش می‌رفت؛ شاید هم حق با فروزان بود... روی چه اصلی باید با فردین آن هم ساعت 11 شب بیرون می‌رفت؟ عقل لعنتی همیشه برای توجیح حرفی برای گفتن داشت؛ اما این وسط دلش...

"کاسه‌ی صبر بیاور، دل من، ریخته است."\*

دلش ریخته بود... اگر از بدخلقی‌های دم به دم فردین می‌شد گذشت... او مرد تاثیرگذاری بود... کسی که سفت تنگ دل آدم می‌چسبد... صادقانه اگر نتیجه می‌گرفت، از این مرد با فاکتور از تمام نیش زدن‌های تمام نشدن‌اش خوشش می‌آمد.

\*\*\*\*\*

سینی چای می‌لرزید... آخر این بساط کوفتی چه صیغه‌ای بود که فردین علم کرده بود؟ داوود در کت و شلوار مشکی و پیراهنش نخودی‌اش رسمی و جنتلمن به نظر می‌رسید. فروزان با اخم پا روی پا انداخته بود و ریز ریز داوود را نگاه می‌کرد. داوود عرق روی پیشانی‌اش را مرتب با دستمال خیس کف دستش پاک می‌کرد.

تنها آمده بود... فردین بیخیال بود و فرید متحیر تصمیم فردین! حس بدش به داوود حرصی‌اش می‌کرد. شادان چای گرفت. داوود سر بلند نکرد فقط چای برداشت. شادان کنار فروزان نشست. متین و خانم...

-خب؟

داوود سر بلند کرد و چشمش را به فروزان و خب کشیده‌اش دوخت.

فردین گفت: امر خیره.

فروزان پوزخند زد و گفت: چه خیری؟

فردین با تحکیم گفت: فروز...

-دخترمه، اختیار دارشم.

داوود لب گزید...

-خانم ابدالی...

فردین گفت: فروز بهتر صبر کنی این آقا صحبت کنه.

-همینا شوهرمو دق دادن که سخته کرد مرد.

داوود باز عرق روی پیشانی‌اش را پاک کرد... جلوی این زن نفس کشیدن هم هنر بود.

-جواب با شادان.

همه‌ی نگاه‌ها به سمت شادان برگشت. داوود به آرامی گفت: من می‌تونم با شادان خانم تنها صحبت کنم؟

فردین گفت: البته.

فروزان به تندى گفت: نه!

فردین پر از اخم گفت: شادان پاشو، راهنمایی‌شون کن به سمت حیاط.



فروزان میخ به فردین نگاه کرد. برادر بود یا دشمن؟ شادان بلند شد... قبلا فردین اتمام حجت‌هایش را با او کرده بود... ملایمت بهترین روش روی داوودی بود که خشمش به تار مویی بند بود. داوود هم بلند شد. فردین هم بلند شد. تا دم در همراهیشان کرد. شادان جلوتر رفت.

-یه تاب اینجاست...

داوود فقط پشت سرش آمد... آرزویش این دختر بود. شادان روی گوشه‌ای ترین قسمت تاب نشست، داوود با فاصله کنارش نشست.

شادان خیره‌ی صندل‌های مشکی رنگش شد و گفت: خب؟

-میدونم جوابت منفیه...

هنوز هم تن صدایش کلفت بود با کمی خش...

-اما... باید دلم راضی می‌شد که بالاخره رفتم خواستگاری دختر فرهاد خان.

شادان لبخند زد... آنقدرها هم زمخت نبود.

-خب؟

داوود برگشت... شادان نگاهش نمی‌کرد... هنوز خیره‌ی صندل‌هایش بود.

-یه عذرخواهی بدهکارم.

-می‌دونم.

خودخواهانه بود اما... این مرد خوشپوش زیادی بد نکرده بود؟ تن و بدنش را بارها و

بارها نلرزانده بود؟

-هرکسی اشتباهاتی داره...

-آره اما...

داوود مهلت نداده گفت: نمی‌خوام بگم می‌ذارمش پای جوونی... می‌خوام بگم بگم می‌ذارمش پای کینه‌ی چرک کرده و دوسال حبسی که از عمرم رفت.

-مقصر نبودی؟

-مقصر بودم اما پدرت...

-دشمنی پدر من و تو تموم نشدنی بود اونروز...

-می‌دونم؛ شاید اگر یه صلح پایدار بود کار ماها هم به اینجا نمی‌کشید.

-دقیقاً.

آن روزها داوود یلی بود و بین دخترها محبوب... بحثش همه جا بود... اسم داوود که می‌آمد قلب همگی تپش می‌گرفت؛ اما بعد از آن، ابهت این مرد زیر سوال رفته بود؛ ولی هنوز جا داشت برای خوبی...

-معدرت می‌خوام.

شادان نگاه از صندل‌هایش گرفت و به دست‌های قفل شده‌ی داوود نگاه کرد و گفت: میدونی جوابم منفیه، حتی قبل این ماجراها و وقتی که بابا هم زنده بود منفی بود... نه ایرادی داری نه بی‌اصل و نشونی؛ فقط علاقه‌ای توی قلب من نیست که پا تو یه زندگی بذارم و خودمو و تورو بدبخت کنم، تمام این مزخرفات که میگن بعد ازدواج عشق به وجود میاد و این حرفارو.. ابداً قبول ندارم، نمی‌خوام بگم دنبال یه عشق اساطیری‌ام اما دنبال کسی‌ام که بتونم ازش حس بگیرم... تو خشونت رفتارت زیاده من نمی‌تونم.

داوود دست مشت شده‌اش را از جلوی چشم وصال برداشت و از روی تاب بلند شد...

-همون سالی که رفتم زندان تموم شدی اما حس کینه‌ی من موند... تو بی‌گناهترین آدم ماجرا بودی و اون مردی که اسم دایی ناتنی تورو حمل می‌کنه مردترین مردی که شناختم.

فردین... نباید این مرد را دوست داشت؟ به سمت در ورودی رفت که شادان گفت:  
منتظر نمیشی برای خداحافظی؟

-ته ماجرا رو می‌دونستم، احتیاجی به خداحافظی نیست.

شادان بدرقه‌اش نکرد؛ اما منتظر رفتنش ایستاد. داوود پسر خوبی بود اما خشونت غیر قابل کنترلش... مهارش را سخت می‌کرد و زندگی را مشکل. صدای بسته شدن در نگاهش را به سمت پنجره چرخاند. فردین کنار پرده ایستاده بود... چقدر خوب که هنوز یک مرد بود که هوایش را داشته باشد.

\*\*\*\*\*

صمصام شیک در آن کت و شلوار مشکی با یقه‌ی مخمل جیگری رنگ با خانمش که دختر همسایه شان بود و حسابی دلبری کرده بود وسط بین جمعیتی که احاطه شان کرده بود مردانه دست‌هایش را تکان می‌داد و می‌رقصید. شادان تکه‌ای از موز حلقه شده را در دهانش گذاشت و گفت: خانمش خیلی نازه.  
فروزان گفت: آره.

عمه خانم تندتند بین جمعیت رفت و آمد می‌کرد و خوش آمد می‌گفت. فردین با جوان‌های فامیل گرم گرفته بود. این بشر این همه خوش خنده بود و رو نمی‌کرد؟ فرید هم که دیگر همگی فهمیده بود برگشته دوره‌اش کرده بودند و یا سربه سرش می‌گذاشتند یا کنجکاوانه در مورد آن طرف از او می‌پرسیدند. فروزان هم گاهی سرگرم صحبت می‌شد با زن‌های فامیلی که بعضی‌ها را چند سال ندیده بود. شادان بی حوصله فقط به این طرف و آن طرف نگاه می‌کرد. از بس خورده بود مطمئن بود امشب

بزور راه می‌رود. تمام بشقاب میوه‌ی جلویش را خورده بود. غریبه بود در جمعی که هیچ کس نه تو را می‌شناسد و نه تو او را... بدترین حس دنیا است و تنهایی در شلوغی... عین بشقاب پر از کیوی و یک دانه سیب! بی‌حوصله به صندلی تکیه داد... محو عروس شد. شنیون ساده و تاج پرنسسی‌اش با لباس تقریباً پوشیده‌اش ممتازش کرده بود. دوست داشت بلند شود کمی اطراف را رصد کند اما حوصله‌اش را نداشت. کت و شلوار صورتی سفیدش قاب تنش بود. در جمعی که غریبه بود چرا باید باز بپوشد؟ فروزان بلند شد و گفت: پاشو شادان.

-جایی میریم.

-بریم پیش یکی از فامیل معرفیت کنم.

کی حوصله‌ی این خاله خان باجی‌ها را داشت؟ کیف دستی‌اش را برداشت و بلند شد. فردین بی‌حواس که کنار جوانهای همسن خودش ایستاده بود حواس جمع کرد برای دختر صورتی پوش امشبش! فروزان به سمت زن عموی پدری‌اش رفت. روی ویلچر نشسته بود و نوه‌اش که خیاری را نمک زده بود به دستش داد.

-سلام زن عمو.

پیرزن سر بلند کرد. دید چشمش کم شده بود. عینکش که با بندش آویزان گردنش بود را به چشم زد و گفت: فروز؟

-خودمم زن عمو.

دست پشت کمر شادان گذاشت و گفت: دخترمه، شادان!

پیرزن سر بلند کرد با دیدن شادان لبخند زد و گفت: چه دختر زیبایی.

شادان لپ اناری کرد. کسی کنار گوشش گفت: پیرزنه چشماش درست نمی‌بینه تورو خوشگل دیده.

شادان گوشه‌ی لبش را به دندان گرفت و با اخم به فردین نگاه کرد و گفت: به تو چه؟

فردین دست روی دست پیرزن گذاشت و گفت: سلام زن عمو.

پیرزن لبخند زد و گفت: دیگه طرفمون نمیای پدرسوخته!

فردین خندید و گفت: عیالواریم.

اشاره‌ای به فروزان و شادان کرد...

-تا باشه عیالواری واقعی پسر.

همگی دور میز کنار پیرزن نشستند.

-شوهر ندادی دخترتو فروز؟

اخم‌های فردین درهم کشیده شد... این زن‌ها چه بیکار بودند. راه به راه می‌خواستند سهمش را شوهر دهند.

-نه زن عمو، فعلا می‌خواد درس بخونه.

-بچه اس زن عمو.

بیخیال نگاه گوشه شده‌ی شادان شد و گفت: بچه رو که کسی شوهر نمیده.

فروزان لبخندی زد و گفت: فردین جان همچینم با 22 سال بچه نیست.

نوه‌ی پیرزن بشقاب میوه را جلوی‌شان کشید و گفت: عمه فروز، چند وقته اصفهانی؟

می‌دانست و می‌پرسید.

شادان به آرامی و با حرص صدایش گفت: من بچه‌ام؟

-پس دوست داری ازدواج کنی، ها؟

متحیر به مرد طلبکار جلوییش نگاه کرد. چرا این مرد همیشه در حرفهایش این همه محق بود؟ جوابش را نداد گوشش را به حرفهای نوهی پیرزن و مادرش سپرد.

دکمه‌ی آستین کت شادان لق می‌زد. کمی اینور و آنور می‌شد حتماً می‌افتاد. بی اختیار دستش جلو رفت. دکمه را گرفت و محکم کشید. شادان برگشت... ناباورانه نگاهش کرد. فردین کف دستش را باز کرد: داشت می‌افتاد، یه دور دیگه تو مجلس می‌تابیدی یه جایی می‌افتاد و گم و گور می‌شد.

یک چیزی عین لبخند روی لبهایش نشست و قلب... زبان این هجی‌های نامفهوم را می‌فهمید. دکمه را از کف دستش برداشت. این مرد لابه‌لای خواستن‌هایش بود؛ انگار ته دلش را شخم می‌زدند برای این همه توجه و دکمه‌ای که اصلاً گم و گور شدنش مهم نبود اما این همه حواس جمع این مرد برایش آنقدر مهم شده بود که بخاری روشن کرده بودند زیر پوستش!

لب باز کرد: متشکرم.

فردین نگاه دزدید...

دلش آشوب بود...

خواستن همیشه، همین‌قدر سخت بود؟

دستی روی شانه‌ی شادان نشست.

-سلام زن عمو.

پیرزن برگشت... می‌شناختش... دوقلوی بازیگوش خانواده اما سرزنده و شاد.

-سلام فرید!

هیچ کس حواسش را نداد پی حواس گیر کرده‌ی فردین به دست فرید روی شانهای شادان و اخم عمیقش! فرید جلوتر آمد و خم شده دست زن عموییش را بوسید و گفت: من شرمنده که زودتر نیومدم دیدنتون.

-شرمندگی چیزی رو عوض نمی‌کنه اما جبران چرا.

-به دیده‌ی منت.

-سلام مامان جون!

نگاه‌ها به سمت مردی با ریش‌های پرفسوری برگشت که اگر خودش را می‌کشت حداقل به 24 سال می‌رسید.

-سلام عزیزم، خوبی مهرداد جان؟

-خوبم مامان جون، معرفی نمی‌کنین؟

فروزان به دقت قد و قامتش را نگاه کرد و گفت: تو مهرداد پسر توری نیستی؟

-و شما هم خاله فروز؟

این فک و فامیل چه اصراری داشتند مرتب اسم‌ها را مخفف کنند؟

زن عمو گفت: بیا بشین پسرم.

مهرداد کنار مادر بزرگش نشست و فروزان دوقلوها و شادان را معرفی کرد.

زن عمو با کنج‌کاو پرسید: از شاهرخ خبری داری فروز؟ شنیدم ساکن اصفهان

شده... نیومده یه سری بهم بزنه... تو عروسی‌ام....

فروزان هل شده گفت: خوبه زن عمو، گرفتار کارهای شرکتش...

-انگار با مرگ فرهاد کینه‌ی شتری شاهرخم تموم شده...

و هیچ کس نمی‌فهمید حل این کینه بند یک جواب بله است از فروزانی که این روزها نام شاهرخ هم به قلبش ضربان می‌داد.

نگاه گوشه شده مهرداد به شادانی که کنجکاوانه سرش هربار محض شنیدن گفتگویی اینور و آنور می‌شد اخم‌های فردین را پیوند داد. حساس بود... اصلاً بگویند حسود است... مگر مهم بود؟

دستش به آرامی روی پهلوی شادان نشست، پهلویش را فشرد... شادان جا خورده خود را عقب کشید و متعجب به فردین نگاه کرد و گفت: چیه؟! -پاشو با من بیا کارت دارم.

-کجا؟

-گفتم پاشو با من بیا.

باز این مرد کجا نیش خورده بود که می‌خواست سر او خالی کند. -من کنار مامانم.

حرف که حالی‌اش نمی‌شد مجبور می‌شد زور بگوید. با خشونت بازوی شادان را گرفت و او را بلند کرد و رو به جمعی که انگار منتظر یک جواب قانع کننده بودند گفت: میریم چندتا از بچه‌ها رو معرفی کنم به شادان.

و هیچ کس جز فرید درد این قل لجوج را نمی‌دانست. فردینی که از نازیلای زیادی خانم و طنز گذشته بود غیرممکن بود این همه توجه خرج شادانی کند که معتقد بود بچه و دهاتی است.

فردین دلش لرزیده بود.

و باز هم مثل همیشه دیر رسیده بود؟!



\*\*\*\*\*

-واسه چی منو بلند کردی؟

-وایسم مردیکه‌ی هیز وجب به وجبت کنه؟

-من کاری به نگاه کردن مردم ندارم.

-مردم با تو کار دارن.

-اصلاً تو چرا حساسی؟

-ناموسمی.

-همین؟

این مرد آینه‌ی دق دادن بود.

-قراره چیز دیگه‌ای باشه؟

چه جواب سردی... عین بستنی با طعم افتضاح زعفران!

-خب... میخوام برم پیش مامانم.

-لازم نکرده. با من بیا.

شادان پرخاشگر گفت: نمی‌خوام جایی باهات بیام، دست از سرم بردار.

ناموس... هه... ناموسش بود... صدسال سیاه هم نمی‌خواست ناموسش باشد...

نکند جدی جدی فکر کرده بود دایی اوست؟ آمدن مردی به نام عمو در کنار نعیم

خوشپوش و لبخند دخترکشش... نگاهش را به آن طرف چرخاند.

-حداقل اینه که نمی‌تونی جلومو بگیری اگه برم پیش عموم، ها؟

فردین دندان روی دندان ساپید... چرا هر کسی را از شادان دور می‌کرد یک نفر دیگر سبز می‌شد؟ شده بود عین بازی‌های کامپیوتری... هی می‌کشتی هی یک نفر دیگر از سوراخ سنبه‌ای بیرون می‌پرید.

-نه نمی‌تونی بری.

شادان متعجب گردن کج کرد و زل زل نگاهش کرد. فردین بی‌توجه به شاهرخی که حسابی مورد توجه و خوش آمدگویی قرار گرفته بود دست شادان را گرفت و به سمت جمع دوستانه‌ی خودش که حداقل می‌دانست همگی متاهل هستند برد.

اینجا امنیتش بهتر بود.

-بچه‌ها... شادان، دختر فروز... خواهرم.

نگین با شکم برآمده‌اش خندید و گفت: یکهو بگو خواهرزاده ات دیگه، چرا سختش می‌کنی؟

امید همسر نگین گفت: عزیزم، خواهرزاده‌اش نیست، حالا بعدا برات توضیح می‌دم.

فردین زیر لب گفت: خوب می‌کنی امید.

فردین تمام دوستانش که همگی فامیل بودند مگر دوتای آنها که یکی شوهرش و دیگری زنش غریبه بود را به شادان معرفی کرد. شادان معذب در میان آنهایی که می‌دانست همگی حداقل چندسال از او بزرگ‌تر هستند در کنار فردین نشست.

خانمی که کنارش نشسته بود دست روی دستش گذاشت و گفت: چندسالته عزیزم؟

-22 سالمه.

محجوب گفته بود.

-عزیزم تو خیلی کوچولویی... من 29 سالمه، دختر عموی پدری تو و فردین به حساب میام.

شادان لبخند زد...

-غریبگی نکن، یه کم ازت بزرگ‌تریم اما جمعمون خیلی راحتته...

-خب یه کم سخته، من تازه با شما آشنا شدم.

نسیم دست دور گردن شادان انداخت و گفت: تازه یا غیره مهم نیست گل دختر... به جمعمون خوش اومدی.

شادان پررنگ لبخند زد... قلدری‌های فردین را قبول نداشت اما... این جمع دوست داشتنی بود.

خشایار که به خانمش چسبیده بود گفت: راستی نازیلا چی شده فردین؟ پر؟

الان وقتش بود؟

خدا لعنت کند خشایار را برای تمام پارازیت انداختن‌های همیشگی‌اش... قلب تپش گرفته‌ی شادان و صورت داغ شده‌اش باعث شد ناشیانه موزی از بشقاب جلویش بردارد اما هول بودنش باعث شد بشقاب با ضرب روی زمین بیفتد و چه خوب که صدای خورد شدنش در آن موزیک بندری به گوش کسی غیر از همان‌هایی که دورش نشسته بودند نرسید.

-ببخشید، ببخشید حواسم نبود.

خم شد تا تکه‌های درشت بشقاب را جمع کند که فردین دستش را گرفت و گفت: نمی‌خواد، فقط پاشو.

ملایمت صدایش قلب بیچاره‌اش را عاصی کرد. دستش را به آرامی از زیر دست فردین بیرون کشید و از روی صندلی بلند شد...

فردین صندلی‌اش را جابه‌جا کرد...

نسیم گفت: خوبی شادان جان؟

-خوبم، اما بشقاب؟

-فدای سرت عزیزم. شکستی مال شکسته.

فردین کنار گوشش به آرامی گفت: خوبی؟

صورتش را نچرخاند که رخ به رخش شود... می‌توانست همین الان به زمین و زمان نفرین بفرستد. خشایار هنوز حرفش را پس نگرفته بود: نگفتی فردین؟

همسرش سقلمه‌ای به او زد و گفت: بیخیال خشایار.

فردین پوزخندی زد و گفت: همونقدری که تو ازش خبر داری منم دارم.

خشایار لبخندی زورکی روی لب آورد و شادان حس کرد ته دلش خنک شد. مردیکه‌ی جلف... این وسط چه جای مطرح کردن حرف نازیلا بود؟

-میشه بریم پیش مامانم.

این دختر هنوز بچه بود... مامانی... کمی هم لوس!

-پاشو ببرمت.

بلند شدند که تبسم گفت: کجا؟

--بریم پیش فروز، شاهرخ و پسرشم اومدن.

امید فورا گفت: من چقد دلم می‌خواد شاهرخ خانو ببینم اینروزا خیلی حرفش پیش میاد.

و ته دل فردین گس بود از نعیمی که می‌دانست طبق آن شرط چیزی تا مهرماه نمانده است. از جمع جدا شده به سمت فروزان رفتند. پیشخدمتی سینی شربت‌ها را اینور و آنور می‌کرد. تکه‌ی باقی مانده‌ی بشقاب خُرد شده روی شلوار شادان مانده بود. همینکه کمی‌خواست خم شود و آن تکه را بردارد دست‌های فردین دورش حلقه شد و یک دور، دور خودش چرخید. دقیقاً کنار گوشش پیش خدمت با سینی و لیوان‌های پر از شربت قرمز رنگش گذشت.

-چی شد؟

دلش نمی‌آمد رهایش کند اما تن عقب داد.

-نزدیک بود سر تا پا قرمز بشی.

هینی کشید و گفت: متاسفم.

-سر به هوا نباش.

-نیستم.

خم شد تکه بشقاب را از روی شلوارش برداشت و آن را نشان فردین داد و گفت: داشت اذیتم می‌کرد.

نمی‌خواست نشان دهد بی دست و پاست؛ اما لعنت به تمام موقعیت‌هایی که هی یادآوری می‌کردند که او گاهی شدیداً دست و پا چلفتی است.

-پات که زخم نشده؟

-خوبم.

دست برد کتش را مرتب کرد و قدم‌هایش را اینبار بلندتر و با احتیاط‌تر برداشت.

فردین به ظرافت راه رفتنش لبخند زد و زیر لب گفت: هنوز یه کم بچه‌اس... زیادی لی لی به لالاش گذاشتن.

-سلام عمو.

تن صدایش سرد نبود اما گرم هم نبود که اشتیاق ساطع کند. یک لحن معمولی...

و شاهرخ یعنی بیشتر از این توقع داشت؟

شاهرخ به سمتش رفته در آغوشش کشید و پیشانی‌اش را بوسید و گفت: خوشگل شدی.

نه اینکه شاهرخ را دوست نداشته باشدها؛ اما یک جورهایی معذب بود از در آغوشش بودن... انگار وزنه به تنش آویزان می‌کردند.

خود را کمی کنار کشید و با لبخند ملیحی گفت: ممنون عمو.

نعیم چشم شده بود و رصدش می‌کرد. رنگ روشن بیشتر به پوستش می‌آمد تا سیاه و قهوه‌ای و سورمه‌ای دلمرده.

فربد در میان جمع بود... فرصت گیر آورده بود تا بعد از این همه سال دوری کمی در میان فامیل بتابد.

فروزان لبخندش پاک نمی‌شد. انگار روی لب‌هایش این لبخند را وصله پینه زده بودند.

فردین بی حوصله با شاهرخ و نعیم دست داده خوش آمد گفت. ته دلش هیچ رقمه با این پدر و پسر کنار نمی‌آمد. پدری که می‌دانست تمام نگاهش خواهش است برای دل فروزان و پسری که می‌دانست هرروز بیشتر توجه‌اش به شادان جلب می‌شود.

شب خوب یا بد گذشته بود.

شادان با قلبی ضربان گرفته از تمام اتفاق‌های صورتی امشبش روی تختش سر روی بالش گذاشت.

و فردین شاید برای بار هزارم در دل اعتراف کرد که این دخترک را می‌خواهد.

\*\*\*\*\*

### فصل پانزدهم

گفته بودند روز جمعه نتایج کنکور را اعلام می‌کنند. کله‌ی سحری بلند شده بود؛ شاید نزدیک به بیست بار اینترنت و سازمان سنجش را بالا و پایین کرده بود. تا بالاخره... صدای جیغ پر از هیجان و شادی‌اش ساختمان را پر کرد. طفلک گنجشک‌ها که هراس از سر شاخه‌های درختان حیاط پرواز کردند.

از اتاقش بیرون پرید... می‌دانست الان فروزان بیدار است و در حال مشورت با مریم خانم برای ناهار امروز؛ باید خبرش می‌داد که قبول شده؛ اما جلوی پله‌ها با فردین در آن گرمکن مشکی مواجه شد که متعجب و کنجکاو منتظرش بود. نه قصدی بود نه غرضی... هم‌هاش هیجان بود و احساسی که دوست داشت قسمت کند...

بی‌هوا دست‌هایش را دور فردین حلقه کرد و پر از هیجان و لرزی که تن صدایش داشت گفت: قبول شدم، سراسری قبول شدم.

پروانه‌ای در قلبش بال بال زد. دخترک ریزه میزه سعی داشت حجم تنش را در آغوش بکشد و نمی‌توانست. جایش نبود وگرنه بخاطر این صورت معصوم پر از شادی که رگ‌های زیر پوستش را به نمایش گذاشته بود حتماً بغلش می‌کرد و دور خودش می‌چرخاند...

آخ... آخ... چقدر بد بود که باید مرتب جلوی این شعر سرودن‌های وقت و بی‌وقت دلش را می‌گرفت. لعنتی شیرینی ملمسش روی قلبش تلمبار شده بود اما نمی‌تواست

حالش کند. پر از کلنجار دست‌های شادان بی هوا را از دور کمرش جدا کرد و مهربان گفت: چه رشته‌ای؟

شادان حتی متوجهی التهاب فردین هم نشد... ذوق داشت... زحماتش ثمر داده بود.  
-تجربی!

-رتبهات چند شد؟

شادان لب گزید و گفت: اونقدر خوب نشده که پزشکی بیارم اما من عاشق کشاورزی‌ام.

فردین دست به سینه ابروهایش را بالا انداخت و گفت: مهندس کشاورزی دیگه؟  
-هوم، خوب نیست؟

مهم تلاشش بود و تمام ذوق خرج کرده‌اش و لپ‌های سرخ پر از هیجانش... وای که چقدر دلش یک بوسه می‌خواست از این گونه‌های برآمده.  
-عالیه، تبریک میگم.

مرد روبه‌روی امروزش چقدر صبور بود و ملایم... چند رو داشت این مرد که باید کشفش می‌کرد؟

-باید برم به مامان بگم.

پا تند کرد تا از پله‌ها سرازیر شود: مواظب باش.

شادان پر از خنده گفت: گفتم مواظمی یادته؟

و پر از انرژی و شوق روی پله‌ها دوید.

فردین زیر لب گفت: من همیشه مواظبتم دختر کوچولو.



شادان پر از سرو صدا وارد آشپزخانه شد و خبرش را بلند و حرکات تند دست‌هایش داد. فروزان محکم بغلش کرد و تبریک گفت. مریم خانم تند تند اسفند دود کرد و دور سرش چرخاند. فردین هم وارد آشپزخانه شده به شوق و ذوقشان نگاه کرد. روز تعطیلی و مناسبت خوب قبولی یک ناهار توپ می‌خواست...  
-صبح بخیر.

فروزان جواب نداده گفت: شنیدی قبول شده؟

فردین با ملایمت گفت: شنیدم، کی قراره شیرینی بده؟

صندلی را کنار کشید و گفت: مریم خانوم زحمت قهوه رو می‌کشی؟

-الان میز صبحانه رو می‌چینم.

شادان گفت: بریم بیرون.

فردین تند گفت: مثلاً کجا؟

شادان شانه بالا انداخت.

-به عموتم خبر بده شادان، خوشحال میشه.

تن صدای فروزان عجیب نبود از این عمو گفتن؟

-چشم خبر میدم، حالا که زوده.

-فردین، نهارو دوتایی برین بیرون، من که کلی کار دارم، امشبم که قرار شام گرفتیم از

صمصام و خانمش، باید دنبال پذیرایی باشم.

یعنی دلچسب‌تر از این پیشنهاد هم وجود داشت؟

برق چشمان شادان آنقدر واضح بود که فروزان لبخند بزند.

و فردین با تک لبخندش راضی بود از جمعهای که شروع شده پر از خبر و پیشنهاد خوب بود.

\*\*\*\*\*

ست کرده بود. سفید به همراه صورتی چرک. به تنش نشسته بود. کمی از موهای خرمایی اش زیر شال صورتی چرکش بیرون زده بود. رژ لبش امروز صورتی مات بود. به صورتش می آمد.

-میشه کمی قدم بزنیم؟

چهار باغ بهترین مسیر برای قدم زدن بود.

فردین ساکت بود و شادان باید شروع می کرد: نمی دونم آیدا قبول شده یا نه؟

-چرا بهش زنگ نمی زنی؟

-دو بار زنگ زدم خاموش بود.

-حتماً خودش بهت زنگ می زنه.

جواب قانع کننده ای نبود.

-به عموت خبر دادی؟

-نه... خب... بعدا اینکارو می کنم.

-شاهرخ... چقدر عموته؟

-یعنی چی؟!

گنگ پرسیده بود... توقع نداشت که شادان حرفش را بگیرد، ها؟

-جایگاهش، حسست بهش...

-دوستش دارم اما...

چقدر این اماها مهم بودند.

-مهر باید بهش جواب بدی.

-یادم ننداز لطفا.

-آخرش که چی؟

-بعدا هم فرصت دارم بهش فکر کنم.

-فقط یک ماه دیگه مونده.

این مرد چرا سوال پیچش می‌کرد... خب که چه؟

-تصمیمت چیه شادان؟

و چقدر خوب که هیچ کس از شرط دوم شاهرخ برای فروزان خبر نداشت.

-نمی‌دونم.

-نعیمو دوست داری؟

چه سوال مسخره‌ای؟ واضح نبود که می‌پرسید؟

-به من میاد به نعیم تمایل داشته باشم؟

-همه چیز دیدنی نیست، گاهی وقتا دلت فرمان می‌ده اما رفتار یه چیز دیگه می‌گه.

حالتی که دقیقاً خود فردین داشت.

-اون فقط پسر عموی منه.

جوابش را گرفته بود... پسر عمویش بود اما پس ارثیه چه می‌شد؟

-ارثیه‌ات؟

-من می‌تونم بدون اون ارثیه هم روی پای خود بایستم.

فردین ابرو بالا انداخت. حرفش مسخره بود... این دختر نماد لوس بودن و بچگی کردن بود.

-خوبه، پس نشونم بده.

-قرار نیست چیزیو به کسی ثابت کنم.

-به خودت ثابت کن.

پر از حرص به سمت فردین برگشت و گفت: چرا همیشه منو تو منگنه می‌ذاری؟

-چون بچه‌ای، فقط موندم کی قراره بزرگ بشی.

-بچه‌ام، جورکشم که تو نیستی.

-چرا هستم، جورکشت شدم...

متنفر بود از یادآوری‌اش برای داوودی که بخشیده و رفته بود. منت می‌گذاشت؟

-بابتش چیکار کنم که منتی نباشه؟

-منتی سرت نذاشتم فقط میگم بزرگ شو. بسه.. فرهادی نیست که همچنان به لوس

کردنت ادامه بده، تو دیگه زیر 20 سال نیستی، 22 سالته و با قبولیت توی دانشگاه

داری وارد یه جامعه‌ی بزرگتر میشی، اگه گرگ نباشی زود از پا درمیایی.

راست می‌گفت... درد داشت این راست گفتنش... خیره‌ی درختان سبز حاشیه‌ی

خیابان شد. چه جوابی می‌داد وقتی خودش هم باور داشت هنوز بچه است؟ که هنوز

خیلی راه دارد که بتواند روی پاهای خودش بایستد؟

به آرامی لب زد: حق با توئه.

فردین متعجب از گوشه‌ی چشمش نگاهش کرد. اینبار جبهه نگرفت!

گوشه‌ی خیابان ماشین را پارک کرد و گفت: پیاده شو قدم بزنیم.

احتیاج مبرمی داشت قدم بزند... دلش هوای نسیم لای موهایش را داشت اما اینجا ایران بود؛ اما می‌توانست کنار مردی که این روزها دایرة المعارف دوست داشتنش را زیر سوال برده بود قدم بزند. مردی که هرازچندگاهی حرف‌هایش نیش دار می‌شد اما حمایت‌هایش آنقدر ملس بود که ناخودآگاه دلش می‌خواست دست‌هایش دیوار شوند برای محافظتش. چقدر خوب که این مرد را داشت. چقدر خوب که مواظبش بود.

پیاده شد. کیف پستی سفید کرمش را چپ به شانه‌اش زد و کنارش قدم برداشت. اولین تجربه‌ی باهم بودنشان بدون دلخوری. این‌روزها هردو یاد گرفته بودند صبور بودن و ملایمت می‌تواند آتش خشمشان را کنترل کند.

-بستنی می‌خوری؟

نیکی و پرسش؟

-بله، میشه برای قیفی بگیر، کاکائو باشه.

فردین کم رنگ لبخند زد؛ حتی عاداتش هم بچگانه بود.

-بیا.

کنار بستنی فروشی دوتا بستنی گرفت. هردو قیفی و شکلاتی. بستنی را به دست شادان داد و به سمت جلو قدم برداشتند.

-تشنه‌ام بود.

دوچرخه سواری با شدت در حالیکه در پیاده رو بود به طرفشان می‌آمد.

-این چرا تو پیاده روئه؟

تا خودش را کنار کشید بستنی‌اش محکم به کت تابستانه‌ی فردین خورد.  
دوچرخه‌سوار پسرک پریشانی بود که چهره‌اش پر از نگرانی با سرعت از کنارشان رد شد؛ باید بیشتر مواظب می‌بود.

شادان‌هاج و واج با لبخند نیم بندی و قلب ضربان گرفته‌اش خود را عقب کشید و گفت: بیخشید.

شعر می‌گفت دیگر... کت نازنینش...

-کی قراره پاکش کنه؟

-میریم خونه می‌شورمش.

-یه دستمال بهم بده.

کیفش را زیر و رو کرد تا بالاخره از لای دفترچه‌ی یادداشت کوچکش چند دستمال کاغذی تمیز بیرون کشید.

-بذار من پاکش می‌کنم.

دستمال‌ها را گوله کرد و روی کت کشید... تمیز که نشد اما حداقل بهتر از قبل شد.

فردین کتش را درآورد و گفت: بیا سوار شو بریم برای ناهار.

پس قدم زد نشان چه؟ حرفش نیامد با خرابکاری‌هایش و طلبکار که نبوده‌ها؟ سوار ماشین که شدند فردین کتش را درآورد و روی صندلی عقب انداخت. ماشین را به حرکت درآورد و مستقیم به سمت بیرون شهر رفت. هیچ‌جا کوبیده‌های دایی قاسم نمی‌شد آن هم زیر تاک‌هایی که روی سر تخت پوشیده شده بود.

-کجا میریم؟

-کوبیده دوس داری؟

-از بین کبابا بیشتر از همه.

-پس فقط از مسیر ل\*ذ\*ت ببر.

تمام آرامش این باهم بودن بودن فورانشان را باید مدیون چی می‌بود؟ داوودی که خواسته ناخواسته سبب خیر شده بود و شادان را نزدیکترش کرده بود؟ انگار که این دختر که دوخته بودند به تنش... چقدر ضعف داشت وقتی یک روز او را در خانه نمی‌دید. و این مسیر عین راه بهشت بود. مال خودش بود دیگر؟ فقط و فقط ماه خودش... نگاهش زاویه کشید به سمت شادانی که گردنش را کج کرده بیرون را نگاه می‌کرد. موهای پشت سرش گیس بود و زیر شال صورتی‌اش بیرون زده بود؛ حتماً یک روز صورتش را مهمان نفس‌های این موها می‌کرد و چقدر تنش ضرب داشت برای بوییدنش...

"هیچ کس نمی‌توانست مرا به کشتن دهد و هیچ کس به قشنگی تو مرا نکشت..."\*

نازیلا نتوانسته بود با تمام هبوط طنازی‌اش... پری دخترک ساده همکلاسی‌اش هم نتوانسته بود با تمام شعرهای عاشقانه‌ی از برش... شراره‌ی همکارش هم نتوانسته بود با تمام لبخندها و چال گونه‌اش؛ حتی غزل دختر زیبایی استادش هم نتوانست با تمام یکرنگی‌اش؛ اما او توانست تمام قلبش را بکشد؛ یعنی اگر تمام تن شادان را با دانسته و ندانسته‌ی دخترکان دور و برش تفریق می‌کرد باز هم کفه‌ی ترازوی شادان زیادی پایین بود... این همه تهی بودنش اسیرش کرد؟ و شاید تمام مجهول حل نشده‌ی شادانی که فقط معصومیت معلومش حل مسئله بود.

هرچه می‌خواست باشد...

هر چه می‌خواهد بماند...

تمام مجهول‌هایش را معلوم می‌کرد... حالاحالاها کار داشت با پرنسس جنوبی‌اش!

رسیده به تاکستان دایی قاسم ماشین را کناری زد. یک باغ انگور که نیمی از آن رستوران سنتی زیبایی شده بود. پر از لبخند به سمت فردین برگشت و گفت: خیلی قشنگه.

-با من بیا.

تمام دوران دانشجویی‌اش با آرمان و بقیه دوستانش می‌آمد. جمعه‌ها بساطشان گرم بود. همیشه هم سفارششان کوبیده بود در کار ماست و دوغ محلی و برنج لنجان. گوجه‌های سیخ زده‌ی خوشرنگش که با نعنا‌ی خوشبو کباب می‌شد دلشان را ضعف می‌برد.

در چوبی تاکستان باز بود.

داخل شدند... اتاق تقریباً بزرگی از چوب و سیمان و بلوک به طرز ناموزونی روبه‌روی تاکستان قد علم کرده بود. دو طرف اتاق دو درخت گردو بود که سایه‌ی پهنش حس خنکی می‌داد. روبه‌روی اتاق تاکستان بود اما قسمتی از تاکستان داربست زده بودند و انگورها از داربست بالا رفته و سایه‌ی خنکی روی زمین انداخته بودند. زیر داربست‌ها تخت‌های فلزی که با پستی و گلیم‌های پوسیده‌ی قرمز مثلاً زیبا شده بود و تا حدودی راحت خودنمایی می‌کرد. غوره‌ها از بوته‌های انگور آویزان بودند. سر ظهر بود و چندتایی خانواده‌ی دو یا سه نفره روی تخت‌ها نشسته بودند و کوبیده‌هایشان را می‌خوردند.

فردین مستقیم به سمت اتاق رفت.

پیرمزد 60 ساله‌ای در حالی که بادبزی دستش بود از اتاق بیرون آمد که با دیدن فردین گل از گلش شکفت...

فردین مؤدب سلام کرد و دست داد.



دایی قاسم دستش را فشرد و گفت: سلام به روی ماه ندیده‌ات، چند مدتی پیدات نیست.

-گرفتاری دایی قاسم، در عوض امروز مهمونتم برای کوبیده‌های همیشگی.

-تنهایی؟

-نه دایی.

اشاره‌ای به شادان کرد.

دایی قاسم موزیانه خندید و گفت: بهش نمیاد دوست دخترت باشه، زن گرفتی؟

فردین لبخند زد و گفت: دختر خواهرمه دایی.

دایی موزیانه لبخند زد و گفت: بشینین زود آماده می‌کنم میارم. همون مخلفات همیشگی؟

-آره دایی همون همیشگی.

به سمت شادان بر می‌گردد: کجا دوست داری بشینی؟

به تختی اشاره دارد که رز قرمز رنگی پای تخت با یک تکه سرخ شدنش به رویشان لبخند می‌زد.

-بریم.

با هم قدم برمی‌دارند... اصلاً این شانه به شانه‌ی هم راه رفتن هم فلسفه‌ی خودش را دارد. آدم یکهو دلش بهاری می‌شود... یکهو دلت ضربان می‌گیرد... یکهو دلت خیلی چیزها می‌خواد عین یک تکه یخ که قل بخورد تا ته ته دلت.

شادان کفش‌های عروسکی‌اش را کند و روی تخت نشست. فردین هم کنارش نشست.

-اینجا خیلی قشنگه. چطوری کشفش کردین؟

-آرمان پیداش کرد... اون همه جا می‌تابه.

خیلی وقت بود از آرمان خبری نداشت. قبلاها زیاد او را در کوچه می‌دید.

-فردا دفترچه‌ی انتخاب رشته تو بگیر و با دقت انتخاب کن؛ فقط هم دانشگاه اصفهان رو بزن.

-اگه نیارم؟

-رتبه‌تو می‌بینن که خوب باشه میاری.

-نمی‌دونم رتبه‌م چند درصد خوبه. کاش بشه کشاورزیو بیارم!

-آزاد هم کنکور دادی؟

-آره، اونم چند روز دیگه اعلام میشه.

-هر دو رو انتخاب رشته کن، هرکدوم که بیاری خوبه.

شادان پر از شوق گفت: می‌تونم یه گلخونه برای خودم درست کنم.

-خواستن توانستن.

و خودش خواسته بود و حالا شادان در کنارش... این دختر را می‌خواست پس با تمام

بله و خیرهای سنگ شده‌ی جلوییش او را به دست می‌آورد.

شادان به خوشه‌ی غوره‌ای که آویزان بود نگاه کرد و گفت: عاشق چیزای ترشم.

این کنار هم بودن‌ها خیلی چیزها را حالیش می‌کرد. عین این سلیقه‌های ریز و درشت.

-بکنش، دایی چیزی نمیگه.

-نه حیفه، تو خونه کلی چیزای ترش دارم.

الان نباید این دختر را بغل کرد و سیر چلانند؟

دایی قاسم بعد از آماده کردن ناهار دلپذیرش برایشان با سینی رومی گردی آمد.

آن را جلوییشان گذاشت و گفت: نوش جانتون.

رو به شادان گفت: دخترم به تاکستان من خوش اومدی.

-خیلی ممنون دایی.

دایی قاسم دستش را بلند کرد و از آنها دور شد. همان موقع صدای ترمز وحشتناکی

آمد و پشتبندش دو پسر جوان وارد تاکستان شدند. صدای بلندش نخراشیده بود.

-سلام دایی، کجایی؟

-ناهارتو بخور شادان.

شادان حواس رفته‌اش را جمع کرد و تکه‌ای از کوبیده را به دهان گذاشت. زیادی

خوشمزه بود.

- طعمش محشره!

فردین لبخند زد و مشغول شد. پسرها درست تخت کنارشان نشستند. فردین بیخیال

بود و تمام نگاهش خوردن‌های ریز ریز و پر از ل\*ذ\*ت شادان بود.

-خوشمزه ترین کبابیه که خوردم.

فردین لبخند زد... از همانهایی که فقط یک گوشه از لبش یک وری می‌شد؛ اما

چشمانش همان سبز خوشرنگ همیشگی بود. به سبزی تمام شربت‌های نعنایی که

طیبه درست می‌کرد؛ باید همیشه یادش بماند لبخندهای این مرد موج دارد... عین

موج دریا... می‌آید قلقلک می‌دهد و زود می‌رود اما قلقلکش خیسی عمق دارش را

خشک نمی‌کند و چشمانش... یک وقتایی عین ماه تمام شب‌های گرگ و میش است و یک وقت‌هایی عین یک تکه چمن سبز سبز انگار طلبکار عالم و آدم است. ته دلش حمایت‌هایش را دوست داشت. لبخندها و چشمانش را دوست داشت. بودن‌های همیشگی با تمام قلدری‌هایش را دوست داشت. مسخره بود اما حتی آغوش‌ها و بوسه‌های خواسته و ناخواسته‌اش را دوست داشت.

دختری که ته دلش انگار عاشق شده بود. همان دختر متنفر دیروز که ناله می‌کرد حالا ته دلش شال گردن عشق می‌بافت برای زمستان عاشقی؛ باید امشب حتماً با این دخترک ته دلش حرف بزند؛ اما چه حرفی؟

وقتی خودش هم می‌دانست نافرم این مرد خوش فرم را دوست دارد.

آخرین لقمه‌اش را که در دهان گذاشت، دوغش را سرکشید و با دستمال کاغذی دور دهانش را پاک کرد و گفت: خیلی چسبید.

فردین از تخت پایین آمد و گفت: کفشتو بیوش دم ماشین منتظرم باش.

شادان تند کفش‌های عروسکی‌اش را پوشید و از تاکستان بیرون زد. فردین پول را حساب کرده از تاکستان بیرون زد.

هر دو سوار ماشین که شدند شادان گفت: میشه بریم بازار؟

فردین متعجب نگاهش کرد و گفت: بازار؟!

-باید چندتا چیز بخرم؟

-مثلاً؟

-میشه نگم؟

فردین به لحن لوسش لبخند زد... این دختر کمی دخترانه‌تر نشده بود؟ کمی لوندتر و پر از عشوه‌تر؟! ماشین را روشن کرد و به سمت خیابان اصلی رفت. نزدیک ساعت 3 عصر بود و می‌دانست تا مغازه‌ها باز شود باید در خیابان بچرخند.

-فکر کنم باید یکی دوساعت بیرون بتابیم.

-چرا بیرون؟ من هنوز چهل ستون رو ندیدم، بریم ببینیمش تا زمان بگذره.

این دختر امروز یک مرگش بود.

-خوبی؟

شادان متعجب نگاهش کرد و گفت: خوبم!

پس خوب بود؛ شاید هم از خوشحالی کنکورش بود؛ اما تمام این مهربانی قلبه شده‌اش را پای چه می‌گذاشت؟

-فکر کنم بهتره بریم خونه، امشب مادرت مهمون داره و احتمالاً دوست داری کمکش اینطور نیست؟

-من شبیه بچه‌هام؟

-نه چطور مگه؟

-چرا دقیقاً داری عین یه بچه با من برخورد می‌کنی؟

-فقط راهنمایی‌ت کردم.

-پیشکش خودت؛{ اصلاً من غلط کردم ه\*وس کردم، بریم خونه.

نازک نارنجی!

فردین لبخند زد... کلیشه‌های زندگی‌اش رنگ داده بود...

سبزی تن باغچه‌اش سرخ شده بود.

باید مدارا می‌کرد.

ماشین را به سمت چهل ستون برد.

فرشته‌اش خواسته بود و اجابت نکند؟

گور بابای صمصام و مهمان بودنش...

شادان دلش بیرون می‌خواست چرا منعش کند؟

اما شادان قهرآلود نگاهش زاویه شده بود به سمت پنجره ماشین و چانه زدن با این

مرد خطاترین خطای ممکن بود.

-شادان؟

-جانم... یعنی بله!

حواسش نبود وگرنه در این گیر و گیر چه جای جانم گفتن بود؟

انگار گنجشکی از شاخه‌ی قلبش پرید.

جانمش حسابی مزه داد؛ اصلاً گوشت شد و به تنش چسبید.

اما لبخند پشت لب آمده‌اش را همان جا، جا گذاشت و گفت: فکر کنم امشب عموتم

دعوت باشه...

-دعوت.

-یه لباس خوب بخر.

کلی حرف داشت این جمله‌ی دستوری!

شادان اخم باز کرده و زیر لب گفت: باشه!

\*\*\*\*\*

تمام زوایای چهل ستون را رصد کرده بود.

تمام نقاشی‌های درو پیکرش را!

کنده کاری‌ها و آینه و شیشه‌هایش را!

حتی حوض بزرگ وسط حیاط سبزش!

حسابی خسته که شد بالاخره دل کند.

با فردین بودن حس خوبی بود.

انگار مسیرش بهشت بود. به این خوبی!

بزور جای پارک پیدا کرده بود.

خیابان نظر معمولا شلوغ بود و پررفت و آمد.

عجیب بود این همه شلوغی... جمعه بود مثلاً!

بعضی از مغازه‌ها تعطیل بود اما بیشتر آنها باز بود و شلوغ.

یک شال قرمز می‌خواست. یک قرمز عنابی زیبا؛ شاید دوتا تاپ هم خرید... رنگ

روشن و عروسکی! لوازم آرایشش هم کلی کمبود داشت. وای که دلش ضعف می‌رفت

برای لاک‌های سبز و آبی و قرمز.

چقدر دخترانه کم داشت.

چقدر دلش هوس دختر بودن داشت.

مغازه‌ها ردیف بودند؛ فقط بینشان چند پاساژ بود. شادان مشتاقانه مغازه‌ها را

می‌گشت.

دستش که به سمت رژ قرمزی رفت فردین با اخم دست روی دستش گذاشت و گفت: زن!

-چرا؟! -

باید می‌گفت توی چشم می‌آید؟

فروشنده که خانم جوان خوش پوشی بود گفت: اتفاقا این رژ از بهترین برندیه که داریم، بدون سرب با موندگاری خوب و کیفیت عالی! دلش رژ قرمز می‌خواست چرا نباید می‌خریدش؟ - نمی‌زنم اما می‌خرم.

دخترها هم بلد هستند گاهی کلک بزنند.

فردین دست به سینه و با اخم نگاهش کرد.

شادان ضدآفتاب و پنکک و خط لب و یک ریمل هم به اضافه رژ قرمز و صورتی و کالباسی و چند رنگ لاک خرید. کمبودهای کیف آرایشش را پر کرد.

از مغازه که بیرون آمدند فردین با اخم گفت: لازم بود؟

این مرد هیچ چیز از دخترها نمی‌دانست.

-آره بود!

پاساژ را دور زد تا بالاخره وارد مغازه پر از لباس‌های جین شد.

از بین همه‌ی لباس‌ها شلوارک جین آبی چرکی برداشت و رو به فردین گفت: چگونه؟

-کجا قراره بپوشیش؟

مگر مهم بود؟



شانه‌ای بالا انداخت.

-خوشگله.

-بیوشش بین اندازه اس؟

وارد اتاق پرو شد و پوشید. اندازه‌اش بود. ذوق کرد... اولین باز بود که یک شلوارک جین می‌خرید. فرهاد خان اصلاً از لباس‌های باز خوشش نمی‌آمد.

از اتاق پرو که بیرون آمد پر از لبخند گفت: فیت تنمه!

فروشنده شلوار را برایش درون مشمایی گذاشت و فردین حساب کرد. چه معنی داشت وقتی زنی همراهش بود دست در جیبش کند؟

از مغازه که بیرون زدند فردین پرسید: دیگه چی می‌خواهی؟

-یه لباس خوشگل!

لحن لوسش قلقلکش داد. این دختر این همه ناز داشت و رو نمی‌کرد؟ دامن که نمی‌پوشید، پس باید سارافون می‌خرید.

-می‌تونستی اونجا یه سارافون لی بخری.

-دوستشون نداشتم. یعنی فکر کنم بهم نمیاد.

استیلتش که خوب بود.

-بیا می‌برم یه جای خوب.

یک جای خوب که طبق تجربه‌اش نبوده‌ها؟ فکرش هم سمی بود وای به حال واقعی بودنش.

-از پله‌ها بیا پایین!

متعجب به دنبالش رفت. این مرد دنبال چه می‌گشت؟ طبقه‌ی زیرین پر از مغازه‌های مختلف لباس بود. آنقدر طرح و رنگ و مدل داشت که مانده بود کدام را انتخاب کند؛ اما فردین او را مستقیم به مغازه‌ای ته پاساژ برد.

لباس زرد و سفیدی که معلوم بود خیلی زور بزند تا زانو می‌آید را نشان داد و گفت: امتحانش کن.

بد نبود... یعنی اعتراف می‌کرد خیلی هم زیباست... وارد مغازه شدند و فروشنده لباس را آورد و او در اتاق پرو تعویض کرد.

فردین پشت اتاق ایستاد و گفت: بیا بیرون بینمت.

در را باز کرد و روبه‌روی فردین ایستاد.

فردین پر از رضایت لبخند زد و گفت: عالی.

\*\*\*\*\*

صمصام دستش روی پای خانمش بود و هرازگاهی سرش را در تایید حرف‌های فرید تکان می‌داد. فردین هم بحث را با شاهرخ و نعیم شروع کرده بود. فروزان ترجیحش این بود که مهمانش را تنها نگذارد؛ اما شادان دلش سوخته بود برای مریم خانمی که دست تنها باید دونوع غذا و دسر و مخلفاتش را درست کند. هرچند عاشق آشپزی بود و کاش خودش خانم خانه‌ای بود! روی کیک ژله‌ای‌هایی که با کمک مردیم خانم درست کرده بود با پسته و ورقه‌های شکلات و میوه تزیین کرد و آن را در یخچال گذاشته گفت: سبزی‌ها کجان مریم جون بشورمشون؟

-همون جا تو یخچال.

شادان مشمایی سبزی‌های پاک کرده را بیرون آورد و مقداری از آن را در کاسه‌ای بزرگ ریخت و بقیه را به یخچال برگرداند.

پای سینک ایستاد...

فردین از جمع عذرخواهی کرده بلند شد... قبل از اینکه برود و پاسورها را بیاورد به سمت آشپزخانه رفت.

این دختر چرا آفتابی نمی‌شد؟ در چهارچوب آشپزخانه ایستاد و نگاهش وجب کرد دخترکی را که با ظرافت سبزی‌ها را زیر و رو می‌کرد تا خوب شسته شود.

لبخند روی لب آمده‌اش را کش داد و به چهارچوب تکیه داده دست به سینه شد و خیره‌ی تمام ظرافت‌های دلبرانه‌اش! این دختر اگر زن خانه‌اش شود چه؟  
وای که می‌مرد اگر همین‌قدر پر از طنازی آشپزی کند.

-فردین خان...

به خودش آمد فوراً تکیه از چهارچوب گرفت و با عجله زیر نگاه متعجب هر دو زن گفت: آب دارین؟

مریم خانم لبخند زد به دستپاچگی‌اش و گفت: تو یخچال هست.  
-من میارم.

شادان به سمت یخچال رفت و پارچ را بیرون آورد و در لیوانی ریخت و از سبزی‌های شسته پره‌ای نعنا درون آب انداخت و به دست فردین داد.

-این برا چیه؟!

-طیبه همیشه می‌گفت آدمو سرحال می‌کنه

-طیبه کیه؟

-همونی که تو خونه بوشهرمونه، همون دختر چشم درشت.

فردین آهانی گفت و قبل از اینکه بیشتر از این زیر نگاه مریم خانم کنجکاو با آن لبخند نیم بندش آب شود تشکری کرد از آشپزخانه بیرون زد. یکراست به اتاقش رفت و لیوان را روی میز کنار تختش گذاشت و لبخند زد.

این دختر سراسر شور بود.

\*\*\*\*\*

### فصل شانزدهم

قرار بود کنفراس شاهرخ همراهی اش کند اما با عقب افتادن آن، فکر کرد شاید شاهرخ بیخیال این همراهی شود اما شاهرخ شب قبل خبر داده بود که برای فردا ساعت 9 آماده باشد به دنبالش می آید.

مانده بود در قصد پر از غرض شاهرخ! عملاً داشت در تمام کار و بارش و حتی زندگی خصوصی اش دخالتش می داد. خب آخرش که چه؟

مانتو و شلواری مشکی پوشید با روسری مشکی رنگی که حاشیه اش طلایی رنگ بود. آرایشش ملیح بود اما رژ قرمز رنگش چهره اش را جوانتر کرده بود.

کیف را به شانهاش زد که شادان از پله ها پایین آمد و گفت: مامان جایی میری؟

-بله عزیزم، ناهار هرچی خواستین بگو مریم خانم درست کنه.

-خودم کمکش می کنم، کی برمی گردین؟

-یه کنفرانسه، زمانش مشخص نیست. مواظب خودت باش.

شادان گونه ی رژ گونه خورده ی مادرش را بوسید و گفت: چشم. خوش بگذره.

مادرش هنوز جوان بود و زیبا.

42 ساله بود اما بیشتر یک زن 35 ساله بود.

خوب مانده بود.

فروزان از خانه بیرون زد.

شاهرخ زیادی آن تایم بود و درست حدس زده بود... شاهرخ گوشی‌اش را برداشته بود که زنگ بزند که فروزان در را باز کرده به سمتش آمد. لبخند زد و پیاده شد. این زن لایق ملکه بودن، بود. سیب نوبرانه‌ی پاییز بود. به همان خوشبویی... به همان زیبایی... به همان سرخی... فروزان لبخند ملیحش را سنجاق کرد به لب‌هایش و در مقابل احترام شاهرخ برای باز کردن در ماشین زیر لب تشکر کرد و نشست.

شاهرخ هم کنارش نشست.

-زیبا شدی.

گاهی وقت‌ها زیبا هم باشی دلت یک تایید می‌خواهد. یک تایید بکر برای قلبت که عادتش داده باشی به ع\*شق بازی...

-متشکرم.

حرفش نمی‌آمد... عین یک دختر 18 ساله خجالت کشیده بود. درست عین وقتیکه فرهاد نگاهش می‌کرد. اگر نامردی نکرده باشد فرهاد هم گاهی وقت‌ها که در حال و هوای خودش بود می‌گفت که زیبا شده، خصوصاً وقتی قرمز می‌پوشید.

شاهرخ به خجالتش لبخند زد و گفت: تولد شادان نزدیکه.

-پارسال بخاطر مرگ فرهاد نشد برایش جشن بگیریم.

-از چی خوشش می‌آید؟

-از خیلی چیزها.

-بهم کمک کن برای یه کادوی خوب.

-حتماً.

خانمانه‌های این زن حتماً او را به کشتن می‌داد.

-می‌خوام با چند نفر آشنات کنم تو کنفرانس.

-کیا؟

-شریکم و خانمش و چندتا از دوستان.

-چرا؟

-چرا چی؟

-چرا می‌خواهی آشنامون کنی؟

-می‌خوام همسر آینده‌امو ببینم.

فروزان مبهوت به سمتش برگشت و گفت: چی؟ حواست هست چی میگی؟!

-من حواسم هست چی گفتم تو هم حواست باشه چی شنیدی.

-من جوابی ندادم.

-بعد این همه سال فقط منتظر یه جوابم فروز.

-چرا زور میگی؟

-اگه می‌خواستم زور بگم همون 22 سال پیش زن من می‌شدی نه فرهاد.

انگار مهر زدن به لب‌هایش. حق با شاهرخ بود؛ اما این همه عجله برای چه بود؟

فرار می‌کرد؟

-گلا به دستت رسید؟

با گيجی پرسيد: کدوم گلا؟

-رزهای صورتی، نمی‌خواستم ديگه بری گلفروشی، گفتم يه پیک هر سه روز برات گل بياره.

آخ که اين مرد... سيبی درون قلبش قل خورد. اين مرد نبض زندگی‌اش را گرفته بود، چکار می‌توانست کند وقتی حواسش به همه چیز بود؟

-مرسی، چرا اينکارا رو می‌کنی؟

-دوست دارم حواسم به هرچیزی باشه که دوست داری.

کلافه بود. جز و مد زندگی‌اش هم زیر تنظیمات زدگی شاهرخ رفته بود. شاهرخ کنار هتل محل کنفرانس توقف کرد.

-همین جاست.

-بله خانوم. پیاده شو تا سوئیچو بدم ماشينو بېرن پارکینگ.

فروزان پیاده شد و شاهرخ سوئیچ را به نگهبانی که دم در بود داد و به سمت فروزان برگشت.

دستش را به سمت فروزان گرفت و گفت: افتخار میدين بانو؟

فروزان خندید و دست لاک خورده‌ی قرمزش را در دست شاهرخ گذاشت و با هم وارد شدند. سوار آسانسور شدند و به سمت سالن کنفرانس رفتند. روی صندلی‌های جلو که نشستند، شاهرخ نگاهی به ساعتش انداخت و گفت: تا نیم ساعت ديگه شروع ميشه.

جمعیت کم کم می‌آمدند و صندلی‌ها يک به يک پر می‌شد.

کسی به شانهای شاهرخ زد. شاهرخ بلند شد و با دیدن شریکش در کار همسرش عمیق لبخند زد و گفت: باز دیر کردی.

جوادی دستانش را بالا برد و گفت: من بی‌تقصیرم باید بری سراغ مهوش خانم.

مهوش جلو آمد و گفت: سلام آقا شاهرخ، خوبین؟

-سلام مهوش خانم، باز این رفیق ما که دیر کرد.

-والا سه ساعت بند یه کراواته میندازه گردن من.

شاهرخ با صدا خندید اما خیلی زود برگشت و دست فروزان را فشرد و گفت: میخوام همسر آینده‌مو معرفی کنم، فروزان خانم.

فروزان دستش را فشرد و به زور لبخند زد. شاهرخ بالاخره کار خودش را کرد. این مرد به عمد ناشی بود اما در حقیقت فقط خوب بلد بود بازی را به نفع خودش جلو ببرد. مهوش به گرمی دستش را فشرد و گفت: خیلی خوشحالم فروزان جان، بالاخره یه زن آقا شاهرخ رو شکست داد.

شاهرخ خندید و گفت: ما که کلا شکست خورده‌ی این زنیم.

فروزان لبخند پر از خجالتی زد و دست عقب کشید که با تعارف شاهرخ همگی نشستند. طولی نکشید که سالن یکپارچه پر از جمعیت شد. مجری مرد 30 ساله‌ای بود که بلند و رسا حرف می‌زد. نام شاهرخ به عنوان سخنران که خوانده شد تشویق همه‌ی حضار را برانگیخت.

شاهرخ با کلاس مخصوص خودش جلوی جمعیت تعظیم کوتاهی کرد و پشت تریبون قرار گرفت.

و فروزان؛ یعنی نباید حض می‌برد از مردی که برخلاف برادر مرحومش زیادی اجتماعی بود؟



فرهاد کوچکتر از شاهرخ بود اما زندگی‌اش را محدود کرده بود به زادگاهش و حتی اهل مسافرت رفتن هم نبود.

برعکس شاهرخ که در کمال تعجب این همه پیشرفت کرده بود، بسیار آداب دان و اجتماعی بود.

لبخند زد.

انگار شکوفه روی صورتش نشست. او این مرد را دوست داشت و احتمالاً این دوست داشتنی‌ترین اعتراف این اواخرش بود. ته قلبش ضربان گرفت. انگار توی قلبش یک نفر مشتم می‌کوبید. این همه حال خوب را باید مدیون شاهرخی باشد که باز هم عاشقش کرده بود؟ حالش حال دریا بود وقتی قایقی راحت بدون موج‌های عصبانی ماهیگیری می‌کرد.

حالش حال تولدی مبارک بود.

آخ که چه جشنی برپا بود در قلبش برای مردی که حس می‌کرد عمیقاً دوستش دارد. شاهرخ کیش و ماتش کرده بود. شاهرخ بلد بود در این بازی آنقدر با مهارت بازی کند که این زن را شکست دهد و شکست خورد... شکستی که دوستش داشت. سخنرانی شاهرخ که تمام شد تمام حضار برایشان کف زدند. ذوق کرد برای مردی که تمام خودش را گذاشته بود برای کارش و حالا آنقدر موفق بود که یک جمعیت اینگونه تشویقش کنند.

شاهرخ که از سن پایین آمد صندوق‌های جلو به احترامش بلند شدند. شاهرخ دست روی سینه تعظیم کوتاهی کرد و به سمت زنی آمد که چشمش ستاره بود.

روبه‌رویش که ایستاد فروزان با تمام وجودش لبخند زد و شاهرخ لبخندش را به جانش خرید و چرا حس کرد تمام ستاره‌های چشم این زن برای قلبش پر از قلقلک است؟

-عالی بود.

چقدر این جمله کوتاه چسبید.

انگار نوید بهشت را دادند.

یک کلام... او این زن را می‌پرستید.

\*\*\*\*\*

فروزان نبود و وقت رفتنش هم نگفته بود که دردهای خفیفش کم کم دارد حاد می‌شود. باز هم دل‌دردهای همیشگی! تمام تنش عرق بود اما از سرما می‌لرزید. آنقدر درد داشت که از بس به بالش و پتویش چنگ زده چروک افتاده و مچاله شده بودند؛ باید به مریم خانم خبر می‌داد تا برایش چای زعفران و نبات دم کند و از آن گیاه‌های دارویی؛ اما نمی‌توانست بلند شود... فشارش بالا و پایین می‌شد. سرگیجه داشت و حالت تهوع رهايش نمی‌کرد.

زیر لب خدا خدا می‌کرد.

انگار داشت می‌مرد.

کاش کسی کمکش می‌کرد!

کاش این همه درد تمام می‌شد!

\*\*\*\*\*

سرکی در آشپزخانه کشید. مریم خانم کمی از قرمه سبزی‌اش را چشید که فردین سلام کرد.

مریم خانم با خوشرویی به سمتش برگشت و گفت: خوش اومدی.

-بقیه کجان؟

-فروزان خانم که صبح رفتن بیرون گفتن ناهار با آقا شاهرخ بیرون، فرید خان هم که با دوستاشون قرار داشتن اما گفتن ظهر میان، شادان هم از صبح تو اتاقشه بیرونم نیومدن.

فردین ابرویی بالا انداخت و گفت: چرا؟

-نمی‌دونم، من فضولی نکردم.

فروزان با شاهرخ بود. شادان در اتاقش... فرید هم که قضیه‌اش کلا جدا بود.

-مریم خانم نهارو بکش میرم شادان رو میارم.

-باشه.

فردین با سرعت از پله‌ها بالا رفت. این دختر آنقدرها هم آرام نبود که پنج شش ساعت خودش را در اتاقش زندانی کند. جلوی در اتاقش ایستاده ضربیه آرامی زد.

صدای خفیه شادان را شنید: مریم خانم؟

چرا تن صدایش لرز داشت؟ در را باز کرده داخل شد. از دیدن شادان با صورتی خیس جا خورد. به سرعت خودش را به او رساند که شادان مچ دستش را گرفت و گفت: تورو خدا کمک کن.

فردین ترسیده دستش را زیر سرش گذاشت و سرش را کمی از روی بالش بالا برد که شادان به زحمت گفت: حالت تهوع دارم، سرم گیجه...

از دل درد وحشتناکش به خود پیچید: کمک کن دارم می‌میرم.

فردین فریاد زد: مریم خانم، مریم خانم؟

گلایش سوخت از این فریاد... شادان به خودش پیچید و قبل از اینکه فردین متوجه شود از تختش پایین پرید و دستش را جلوی دهانش گذاشت و خودش را به

سرویس بهداشتی رساند. عذرت... آنقدر عذرت که حس کرد حتی معده‌اش هم دارد بالا می‌آید.

فردین ترسیده از پله‌ها سرازیر شد. مریم خانم اصلاً صدایش را نشنیده بود. ترسیده و پر از عجله و هیجان وارد آشپزخانه شد و گفت: مریم خانم، شادان.

مریم متعجب به سمتش برگشت و گفت: این چه ریختیه آقا؟ برای شادان مشکلی پیش اومده؟

-حالش خوب نیست، نمی‌دونم چش شده؟

مریم خانم ترسیده با سرعت از آشپزخانه بیرون زد و از پله‌ها بالا رفت.

-چشونه؟

-داره میاره بالا، بدنش یخ بود.

-نکنه مسموم شده؟

-نمی‌دونم.

واقعاً هم نمی‌دانست؛ اصلاً از کجا باید می‌فهمید وقتی زن‌های زندگی‌اش همیشه مخفی می‌کردند؟

مریم خانم پشت دستشویی ایستاد و گفت: شادان؟ خوبی دخترم؟

صدای ضعیف شادان به گوش رسید: مریم جون؟

و باز عذرت که تمام نشدنی به نظر می‌رسید.

-باید ببرمش دکتر.

مریم خانم در دستشویی را باز کرد... داخل شد و در را پشت سرش بست و کنار شادانی که موهایش بهم ریخته بود و صورتش از ضعف زرد زرد بود نشست و گفت: چت شده دخترم؟

-دلّم...

مریم خانم لب گزید و گفت: ما\*ه\*انه شدی؟

اشک تمام صورت شادان را گرفت و بزور سر تکان داد.

-برو تو اتاق الان برات دم کرده و مسکن میارم.

دست روی زانویش گذاشت و بلند شد. از دستشویی بیرون زد و فوراً رو به فردین ناآرام گفت: کمک کنید دست و روشونو بشوره، بپرینش تو اتاقش الان براش مسکن میارم.

-چشه مریم خانم؟

-چیز مهمی نیست.

مریم خانم فوراً به سمت پله‌ها رفت.

فردین با احتیاط در را باز کرد و داخل شد. از دیدن شادان که روی زمین نشسته و تکیه‌اش را به دیوار داده دلش رفت. این دختر داشت از دستش می‌رفت. به سمتش رفت. زیر بغلش را گرفت و گفت: پاشو کمکت می‌کنم دست و روتو بشوری.

شادان بی حال وزنش را روی فردین انداخت و اخم درهم کشید از دل دردی که انگار تمام نمی‌شد و خدا را شکر که با این عق زدن‌ها تهوع و سرگیجه‌اش تمام شده و کمی حالش بهتر شده بود.

فردین بلندش کرد و کنار روشویی ایستاد. شیر آب را باز کرد و یک دست را کامل دور کمر شادان انداخت و او را به خودش تکیه داد و با دست دیگرش آب به صورتش زد

و موهایش را مرتب کرد. بالاخره موهایش را دیده بود... و چقدر بد که در این شرایط دیده بود. شادان از درد به پیراهنش چنگ زد و گفت: منو ببر تو اتاقم.

وزن که نداشت... محرم و نامحرمی‌اش هم که مهم نبود... دست زیر پایش انداخت و بغلش کرد.

شادان پر از شرم شد اما نه آنقدر که سرخ شود. درد بیشتر از شرم بود؛ اما حس خوب مسئولیت داشتن فردین آنقدر قشنگ بود که دلش ضعف می‌رفت برای این آغوش اختیاری پر از گرما...

روی تخت که خواباندهش، پتو را رویش کشید و گفت: اگه سردته برات باز پتو بیارم. -سردم نیست.

فردین رو برگرداند و گفت: میریم بینم مریم خانم کجاست؟

محتاج بود. به بودنش، به حمایتش، به دست‌های گرمش دور کمری که نامحرم لمسش نکرده بود.

فوراً دست فردین را گرفت و گفت: تورو خدا پیشم بمون.

تن صدایش لرز داشت.

لرزش رگ‌هایش را داغ کرد. انگار شاه‌رگش را نبض می‌دادند.

کنارش روی تخت نشست و گفت: چت شده؟ مسموم شدی؟ چیزی جایی خوردی؟ خجالت کشید.

آخر چه می‌گفت؟

در اتاق شادان بدون در زدن باز شد.

مریم خانم با لیوانی دمنوش و کیسه‌ای وارد شد.

-فردین خان از تو کشوی کمدشو یه شال بیارین.

فردین فوراً بلند شد.

مریم خانم کنار شادان نشست و گفت: پاشو اینو بخور. یکم تلخه اما جواب میده. کنارش مسکن هم آوردم. اینم کیسه آب گرم، برات خوبه.

کاش مادرش خانه بود!

فردین شال را کنار بالش شادان گذاشت.

شادان بزور نیمی از محتویات تلخ لیوان را سرکشید و گفت: دیگه نمی‌تونم بخورم.  
-مسکنم بخور.

مریم خانم کیسه را روی شکمش گذاشت و با شالی که فردین آورده بود دور کمرش بست.

شادان مسکن را خورد و دراز کشید.

مریم لیوان را برداشت و گفت: برات یه سوپ داغ درست می‌کنم برات خوبه.

-تو زحمتی افتادین مریم جون.

-زحمتی نیست دختر... فردین خان پیشش بمونین.

مریم خانم روسری‌اش را مرتب کرد و لیوان نیم خورده را برداشت و از اتاق بیرون رفت.

-بهتری؟

-فقط یه کم.

مگر حالا حالاها این دل پیچه‌ی لعنتی تمام می‌شد؟

انگار پدر کشتگی داشت.

فردین لبه‌ی تختش نشست و گفت: سعی کن خوابی.

گاهی وقت‌ها همه چیز مسکن نیست.

"آغوش علم را زیر سوال می‌برد... آنقدر آرام می‌کند که هیچ مسکنی جایش را نمی‌گیرد."\*

یک بغل گرم و پر مهر معجزه می‌کرد. ریشه می‌دواند ته دلت و تمام تنت داغ می‌شد و آنقدر دردی مگر می‌ماند؟ بی شرمی بود اگر تقاضای بغل می‌کرد با چاشنی دست‌هایی که موهایش را نوازش کند؟

-نمی‌تونم.

مگر درد می‌گذاشت که بخوابد؟

-من کنارتم.

نباید این جمله‌ی بدون فعل را قاب طلا بگیرند؟

لبخند زد و گفت: ممنونم.

فردین به چهره‌ی زرد رنگش نگاه کرد... همیشه دوست داشتنی بود حتی وقتی آنقدر بی حال بود که لبخندش بیشتر شبیه کش آمدن لب‌هایش باشد تا لبخندی پر اشتیاق!

شادان چشم‌هایش را روی هم گذاشته بود؛ وقتی کسی کنارت باشد که رگ می‌دواند به قلبت چرا باید نگران باشی؟ مسکن‌ها کار خودش را کرده بود. بی حال بود و خسته. خواب مهمان تن بی حالش شده بود. فردین دل گرفته، چراز جراتی که به نظر بعید می‌رسید، دست دراز کرد و انگشت اشاره‌اش را روی گونه‌ی شادان کشید.



دخترک بیچاره!

بعد از دیدن کیسه‌ی آبگرم و دمنوش و مسکن‌ها تازه فهمیده بود دردش چه بوده!  
لبخند زد... چقدر محجوب بود که آخرش هم نگفت از چه این همه درد می‌کشد.  
نزدیکش شد... نفسش‌های که به صورتش می‌خورد انگار بهار به صورتش‌ها می‌کرد.  
پر از حرص دست‌هایش را در موهایش فرو برد. یکدست سیاه و براق!

خدا نکند که این موها را کس دیگری غیر از خودش ببیند!

خدا نکند این موها مال کس دیگری غیر از خودش شود!

خدا نکند این موها دلبرانه‌های دل مرد دیگری را بلرزاند!

این دختر تمام و کمال مال خودش بود.

-بخواب عشق کوچولوی من!

خم شد... دلش ه\*وس طعم پرتقال لب‌هایش را داشت؛ اما همان بوسه‌ی زوری هم  
بس بود وای به حال این بوسه‌ی دزدکی!

لب‌هایش را روی پیشانی‌اش گذاشت و عمیق بوسید. انگار روح دمید در قالبی که در  
خواب بود.

لبخند زد: خرگوش کوچولوی چموشم مریضه!

\*\*\*\*\*

-برای امروز ممنونم فرور.

فروزان لبخند زد و گفت: حس خوبی داشتم.

جمله‌اش ایهام نداشت؟

-شدی مهره‌ی شانسم. هرجایی که باشی کنارم زندگی می‌افته رو دور.

فروزان خندید و گفت: پس می‌خوای سنجاقم کنی به خودت؟

شاهرخ دستش را فشرد و گفت: مگه سنجاق نشدی بهم؟

فروزان با شرم رو گرفت که شاهرخ با عشق نگاهش کرد و گفت: آرزوم بود این خجالت کشیدنات؛ اصلاً تغییر نکردی فروز.

اگر می‌رفت به خانه دلش برای این مرد تنگ می‌شد! بی‌رودبایستی... این مرد از همین حالا تمام زندگی‌اش شده بود. گور بابای تمام مردمی که فردا، پس فردا قرار بود کلی صفحه پشت سرش بچینند. او این مرد خواستنی را با تمام دل و جانش می‌خواست.

می‌خواست خوشبخت شود. زور زده بود که فرهاد را مال خودش کند. کرده بود اما خوشبختی مفهوم دیگری برای زندگی‌اش بود که انگار در قلاب ماهیگری‌اش نیفتاده بود.

به ازای هردویشان عشق ریخته بود اما باز هم خوشبخت نشد؛

اما حالا که شاهرخ قرار بود به ازای هردویشان عشق خرج کند حتماً خوشبخت می‌شد.

\*\*\*\*\*

دستی روی موهایش کشید و پیشانی‌اش را بوسید: مامان برات بمیره...

-خدا نکنه... چرا اینقدر زود برگشتین؟

-زودم نیست ساعت 4 شده، بهتری؟

نیم خیز شد و گفت: خیلی خوبم.

-مریم گفت هیچی نخوردی، میگم برات ناهارتو بیاره همین جا بخوری.

-نه مامان خوب شدم، می‌خوام یه کم راه برم.

-رنگ به رو نداری. کاش نرفته بودم.

شادان لبخند زد و گفت: مامان من خوبم.

-کاش بهم زنگ زده بودن؛ خودمو می‌رسوندم.

-مریم خانم و فردین بودن چرا شما خودتو اذیت می‌کنی؟

-یادم رفته بود وقتت نزدیکه...

-بیخیال مامان جان، خوش گذشت؟

فروزان به شیطنت کلام شادان لبخند زد و گفت: شیطون رفته زیر جلدت.

-دوستت داره مامان.

فروزان متعجب نگاهش کرد و گفت: شادان!

-من راحتم مامان.

-متوجه نشدم.

-واسه ازدواجتون دیگه.

فروزان با چشمانی گرد شده نگاهش کرد.

-به چه چیزایی فکر می‌کنی تو دختر؟

-این عمویی که من دیدم دست بردار نیست.

-بخاطر بابات؟

-خوشبخت نبودی، مگه نه مامان؟

دروغ می‌گفت؟

-بودم.

-دروغ نگو مامان. خیلی بابا رو دوست داشتی اما بابا... عمو جبران می‌کنه می‌دونم.

-چرا می‌پذیری؟

-بسه مامان، 22 سال زحمت منو کشیدی قرار نیست کمی هم به خودت خوش بگذره؟

فروزان بغض کرده محکم در آغوشش کشید و گفت: کی این همه بزرگ شدی؟

\*\*\*\*\*

با گل‌ها ژبربا و رز و آلسترومریا حلقه‌ی گل بزرگی درست کرده بودند که می‌شد دو نفر به راحتی از میان حلقه عبور کند. حلقه درست وسط خانه روبه‌روی دیواری که پر بود از عکس‌های ریز و درشت شادان.

سقف پوشیده بود از بادکنک‌های رنگارنگی که هر کدام کارت پستالی از آن آویزان بود. روی تمام وسایل خانه کاغذهای رنگارنگ چسبانده بودند و روی هر کدام جمله‌ی زیبا در کنار چند قلب کوچک نوشته شده بود. جلوی در ورودی دو سبد بزرگ از رزهای قرمز گذاشته بودند.

فروزان نگران دست روی بازوی شاهرخ گذاشت و گفت: خوب به نظر می‌رسه؟

-خانم شما چرا این همه نگرانی؟

چقدر این خانم گفتن‌ها با این تن صدای خاص می‌چسبید.

-شادان سلیقه‌ی خاصی داره.

-زیباست نگران نباش.

-دیر نکردن؟

-نه نترس، نعیم تا بخواد بجنبه شب شده.

فروزان کم رنگ لبخند زد. همیشه بودن یک مرد، بدون کمترین توقع خوب است. آنقدر خوب که تهاش دلت آغوشی بخواهد محض کوه بودن! محض داشتن کسی برای خودت! باید تمام این فردهای مزاحم زندگی را از میان برداشت.

چیزی قشنگ‌تر از زوج وجود دارد؟ قشنگ‌تر از عدد دو اصلاً هست؟

\*\*\*\*\*

-شرمنده من تا بخوام جا بیفتم کجاها به ترافیک می‌خوریم کجا راه آزاده باید عمری تو این شهر بگذرونم.

شادان لبخند زد.

-دختر ساکتی هستی.

فقط متین بود و زیادی غریبه با این پسرعموی مهربانِ ناتنی!

-نه؛ فقط نمیدونم باید در مورد چی حرف بزنم.

-دخترای همسن تو در مورد چی حرف می‌زنن؟

-نمی‌دونم، من دوستای زیادی ندارم.

-چرا؟ به نظر میاد روابط اجتماعی خوبی داری.

-موقعیتش نبوده.

نعیم ابرویی بالا انداخت. چقدر این دختر خوددار بود.

-چیزی نمی‌خواهی بخری؟

-نه ممنون.

چرا این همه که با فردین راحت بود با نعیم معذب بود؟

نعیم پوفی کشید... چرا از هر راهی می‌رفت تا بتواند کمی با دل این دختر بازی کند به بن بست می‌خورد؟

رسیده به خانه، نعیم گفت: من کمی کار دارم باید برم اما زود میام.

شادان سرتکان داد و با تشکر پیاده شد.

شادان با کلیدش در را باز کرد و داخل شد.

چراغ‌های روشن خانه برایش حکم همان خانه‌ای داشت که پدرش صدر می‌نشست و قلبانش همیشه چاق!

نسیم خنک شهرویور ماه سرحالش می‌آورد. جلوی در دستگیره را فشرد و داخل شد؛ اما چیزی که دید متحیرش کرد. زیبایی این خانه آنقدر بود که شگفت زده‌اش کند. هیچ کس برای استقبالش نیامد. قدم اول را برداشت و با کنجاوی برگه‌های کوچک روی وسایل را جدا کرد و یکی یکی خواند.

"-تولدت مبارک دخترکم."

"دوستت داریم"

"صد ساله بشی."

لبخند زد... این ابتکار دوست داشتنی کار چه کسی بود؟ کارت پستال‌های آویزان از بادکنک‌ها هر کدام عکس شهری زیبا بود. ونیز با قایق‌های پر از گل... لندن و چرخ و

فلک دوست داشتنی اش... پاریس و ایفل رویایی اش... سیسیل و کوچه‌های تنگ و ساحل بکرش... همه چیز در نهایت آرزویش بود.

صدای موزیک ملایمی پخش شد. فروزان و شاهرخ شیک و جذاب از پله‌ها پایین آمدند. مریم خانم با لبخند از آشپزخانه سرک کشید. دوقلوها با کت و شلوار شیکی پشت سر فروزان و شاهرخ از پله‌ها پایین آمدند.

شادان جیغ کشید: مامان!

فروزان بلند خندید. کم پیش می‌آمد دخترکش این همه ذوق کند.

محکم بغلش کرد و گفت: تولدت مبارک.

-وای مامان، وای مامان... خیلی قشنگه!

در خانه باز شد و آیدا با سروصدا و پشت سرش خانواده‌اش داخل شدند.

آیدا بغلش کرد و گفت: تولدت مبارک رفیق.

شاهرخ دستی به سرش کشید و گفت: بزرگ‌تر شدی خانم.

شادان محجوبانه لبخند زد.

فروزان گفت: لباس آماده است شادان. برو عوض کن.

شادان از گوشه‌ی چشم به فردین و لبخندش نگاه کرد؛ نباید تبریک می‌گفت؟

فربد جلو آمد دست دور گردنش انداخت و گفت: خرسی شدی واسه خودت.

شادان مشت‌ی در پهلویش زد و گفت: به اندازه تو پیر نشدم.

فربد خندید و شادان دستش را عقب زد و به سمت پله‌ها رفت.

زورش می‌آمد تبریک بگوید دیگر!

دلخور شد.

پسرهی نچسب!

پشت سرش به آرامی رفت.

این دختر نوبرانه‌ی بهارش بود.

وارد اتاقش شد اما در را پشت سرش نبست؛ اما چیزی که می‌دید هنوز زیباتر از پایین بود.

کنجکاوانه از لای در نگاهش کرد.

اتاقش پر شده بود از گل در رنگ‌های مختلف! تختش شبیه تخت پرنسس‌ها با تور و پارچه‌های ساتن طاق دار شده بود. کنار پنجره قفس دو مرغ عشق بود. چیزی از این زیباتر هم بود؟ تکه کاغذی به قفس چسبیده بود. کاغذ را جدا کرد.

"می‌دونستم از پرنده‌ها خوشت میاد. گفتم شاید داشتن دوتا مرغ عشق خوشحالت کنه... تولدت مبارک زیبا... فردین"

قهقهه بزند؟ زشت نبود؟

نمی‌گفتند این دختر خل شده؟

اینها کار فردین بود؟

کاغذ را به سینه‌اش چسباند و دست جلوی دهانش گرفت تا جیغ نکشد.

این همه هیجان را مدیون چه باشد؟

دست‌هایش را در جیب شلوارش کرد و به ذوق کردنش لبخند زد.

چقدر این دختر دوست داشتنی بود.



نگاهی به تخت انداخت. لباسی با ترکیب طلایی و مشکی با آستین‌های بلند و یقه هفت. تا به حال لباس شب نپوشیده بود. کاغذ را دوباره به قفس چسباند و تند تند دکمه‌های مانتویش را باز کرد. شالش را روی زمین پرت کرد و نفس عمیقی کشید. بوی گل‌های مختلف سلول‌های ریه‌اش را به رقص واداشته بود. زیپ لباس را باز کرد... نگاهش را از لای در گرفت. همینکه موهایش را دید زده بود چوب خطش پر شده بود.

شادان لباس را پوشید. قالب تنش بود. فیکس فیکس! اما زیپ پشت سرش اذیتش کرد. دستش نمی‌رسید. پوفی کشید. موهایش را جمع کرد و روی شانه ریخت تا بتواند زیپ را ببند اما نتوانست.

لعنتی!

صدایش بلند شد تا مادرش را صدا کند که دستی روی پهلویش نشست. رویش را برگرداند تا ببیند کیست؛ اما فردین زرنگ‌تر از این حرف‌ها بود. پهلویش را فشرد و او را سر جایش نگه داشت. زیپ را بالا کشید و موهایش را روی کمرش ریخت.

-ممنون.

فردین جواب نداده فوراً از در بیرون زد. چیزی شبیه عرق یک تب زودگذر روی تنش نشست. آنقدر خنگ نبود که نفهمد دستی که روی پهلویش نشست وام دار همان دستی که حمایتش قلبش را گرم می‌کند. روی تختش نشست. قلبش سرخود ضربان گرفته.

حس بی تابی داشت. پروانه‌ی قلبش بال بال می‌زد. ل\*بش را در دهان کشید و مکید. تمام این بودن‌های گاهی تند و گاهی نرمش را پای چه می‌گذاشت؟ خودش را ول کرد و روی تخت دراز کشید و پاهایش آویزان تخت! خیالبافی‌های رویایی‌اش را دوست داشت. در خیالی که فردین مردی بود با سیب سرخ و دوچرخه‌ای با سبدهای پر از گل جلویش یا شاید شاهزاده‌ای سوار بر اسبی سفید که به تاخت می‌رفت و

خودنمایی می‌کرد و او دختری بود لبه‌ی پنجره‌ای رو به کوچه‌ای با یاس‌های زرد و امامه‌ای!

لبخندی به خودش زد. نفسی عمیق کشید و بوی ارکیده‌ی کنار تختش را به شامه‌اش کشید و بلند شد؛ باید به خودش می‌رسید. یکسال بزرگ‌تر شده بود. یکسال خانم‌تر و عاقل‌تر. پای میز آرایشش نشست. صورتش را آرایش کرد با رژ قرمزی که با فردین خریده بود. مثلاً قول داده بود نزنند؟ همیشه که نباید سرقول ماند مگر نه؟ موهایش را شانه کشید و همه را گیس کرد و روی شانه‌اش انداخت. موهای جلوییش را فرق کج زد و دسته‌ای بزرگ را بدون آنکه پشت گوشش بزند کنار صورتش رها کرد. شال مشکی رنگی داشت که خوب ست می‌شد با لباسش. از کشوی کمدش بیرون آورد و روی موهایش کشید. نامحرم تولدش کمی زیاد بود و او کمی حالی‌اش می‌شد محرم و نامحرمی اگر از تمام خودخواهی‌های فردین فاکتور می‌گرفت که هر سری جوری دیدش زده بود. از اتاقش که بیرون زد هنوز پروانه‌ی قلبش بال بال می‌زد. به جمع که پیوست نعیم هم خوش پوش به آنها اضافه شده بود. آیدا جیغ بلندی کشید و به سمتش آمد. این دختر از اول هم جیغ جیغو بود. آیدا دستش را گرفت و گفت: ناز شدی هرچند سیاهی!

شادان خندید و گفت: من سیاهم؟ من فقط یه کم گندمی‌ام.

-همون سیاه خودمون دیگه!

-بهتر از تونه شیربرنجم بچه پررو!

فرید موزیک تند و شادی را پلی کرد و داد زد: یالا بیاین وسط.

شادان مشتاقانه به سمت حلقه‌ی گل رفت. خیلی خیلی بکر و زیبا بود.

وسط حلقه ایستاد و گفت: مامان خلاقیت کیه؟

فروزان به فردینی که روی مبل نشسته و سرش در گوشی‌اش بود اشاره کرد. خواست لبخندی مهمانش کند اما انگار فردین زیادی در گوشی‌اش غرق شد. حرصش گرفت! روی چه حسابی این همه بی‌تفاوت نشسته بود؟ همین نبود که زیپ لباسش را بالا کشید؟

فردی بی‌هوا دستش را دور گردنش انداخت و گفت: وسط حلقه وایسادی که چی؟  
یه قر بده ببینیم چند مرده حلاجی؟

شادان از حلقه فاصله گرفت و گفت: من رقص بلد نیستم، همیشه تماشاچی بودم.  
-پس وایسا کنار و نگاه کن.

دو انگشتش را در دهانش کرد و سوت بلندی زد و توجه همگی را به خود جلب کرد. تعظیم کوتاهی کرد و با همان آهنگ تند و شادی که انتخاب کرده بود کنار حلقه شروع به رقص‌های خیابانی کرد. بیشتر شبیه به اروپیک بود با شگردهای خاص خودش! شادان با لبخند نگاهش می‌کرد؛ پس این پسر به غیر از درس خواندن و کار کردن چیزهای دیگری همان فرنگستان یاد گرفته بود؛ اما قبل از اینکه به خودش بیاید فرید دستش را گرفت و محکم به سمت خودش کشید و دور خودش دور داد.  
شادان قبل از اینکه تعادلش را از دست دهد فرید بغلش کرد و گفت: مواظبتم عروسک.

اخم درهم کشید. او فقط مواظبت فردین را می‌خواست.

فرید لبخندی به صورتش زد و گفت: خیلی زیبا شدی.

دوباره دور خودش دورش داد و گفت: این لباس بهت میاد.

نباید اینها را فردین کنار گوشش لب می‌زد؟ نعیم با اخم نگاهشان می‌کرد؛ پس فقط بلد بود تنش به تن این دوقلوهای مزخرف بخورد دیگر! گره کراواتش را شل تر کرد و اخم‌هایش را عمیق‌تر!

فروزان با لبخند نگاهشان می‌کرد. شاهرخ با لبخند فروزان لبخند می‌زدند. پسرهای مهناز خانم یک دم در حال خوردن بودند. آقای فراهانی پدر آیدا خودش را مشغول صحبت با شاهرخ کرده بود و گه گاهی نگاهش گوشه می‌شد به دو جوان مست مجلس که دلبری می‌کردند. آیدا نگاهش با شادان بود و گاهی هم فردینی را رصد می‌کرد که با یک دبه عسل هم نمی‌شد خوردش. عصبی بود و خون خودش را می‌خورد. فرید به چه حقی به شادان دست می‌زد؟

فرید دورش داد و گفت: از قرمز خوشم میاد، لبهات گیلاس میشه.

چرا نمی‌توانست لبخند بزند؟

-می‌خوام بشینم.

-نه، نمی‌ذارم عروسک خانم بشینه. شب توئه چرا خوش نمی‌گذرونی؟

کاش یکی حرف حالی این مرد می‌کرد. فردین جری شده به سمتشان آمد و با لبخندی که انگار داشت به هفت پشت فرید فحش می‌داد گفت: چرا کیک نخوریم؟

نجات دهنده‌ها دوست داشتنی نیستند؟

فروزان گفت: زوده، برا بعد از شام.

-پس شام بخوریم من گرسنه‌ام.

شادان لب کش آمده برای لبخندش را جمع کرد و گفت: منم گشنمه.

فردین به سمت آشپزخانه رفت و گفت: میگم مریم خانم میز رو بچینه.

فرید با خصومت به فردین نگاه کرد. قلش زیادی حسود بود. شادان خودش را کنار کشید و به سمت آیدا رفت.

آیدا لب گزید و گفت: محشر شدی شادان.

-مرسی عزیزم.

-اون آقا اخمو هم که طبق معمول لبخند یادش رفته.

-فردین؟

-بله.

-این سیستمش همینه.

-اما خوب پر جذبه‌ستا. ازش خوشم میاد.

شادان ابرویی بالا داد.

-خوشگل شدم شادی؟

-خوشگل بودی.

-نه امشبو میگم.

-خوشگل شدی.

آیدا لبخند زد. امشب باید دلبرانه‌هایش را به کار می‌برد. ته دلش از این مرد سرد و اخمو خوشش می‌آمد. به اندازه کافی زیبا بود و دلبرانه داشت تا بتواند توجه مردی را جلب کند و چقدر ته دل شادان شور می‌زد از توجه آیدایی که خرج فردین می‌شد.

-نمیدونم چرا حس می‌کنم زیادم جذاب نیستم.

-به چه چیزایی فکر می‌کنی آیدا.

لحنش خشن بود و وام دار صورت اخمویش... دوست داشت اصلاً با آیدا حرف هم نزنند. صدا زدن مریم خانم برای شام نفسش را راحت کرد؛ انگار باید کمی برای آیدا خط و نشان می‌کشید. خب از فرید خوشش بیاید چرا فردین؟ آنها که دوقلو بودند. همگی بلند شدند و دور میز ناهارخوری نشستند. فردین خودش را بزرگ حساب کرده

بود شاه نشین میز نشسته بود. بقیه هم اطرافش! شادان متین کنار مادرش نشست. دست مریم خانم درد نکند... میزش شاهانه بود. کباب برگ و کوبیده و جوجه در کنار خورشت خلال کرمانشاهی و خورش اسفناج و چند نوع دسر و تمام مخلفات... میز را رنگین کرده بود.

همگی با اشتها شرع به خوردن کردند. نگاه گوشه شده‌ی آیدا به فردین صورت شادان را بیشتر درهم فرو می‌برد. اصلاً چرا آیدا باید دعوت شود؟ مهمانی خانوادگی بود دیگر! فردین به توجه به اطرافش شامش را می‌خورد؛ اما حواسش به حواس نداشته‌ی شادان بود که غذایش را یا نمی‌خورد یا با آن بازی می‌کرد. خوبی ماجرا این بود که شادان ور دستش نشسته بود و می‌توانست برایش چشم و ابرو بیاید. از زیر میز پایش را به آرامی روی پای شادان گذاشت و فشار داد. شادان متعجب نگاهش کرد.

-چرا نمیخوری؟

باید می‌گفت از زور حسادت و ناراحتی سیر است؟

-گشتم نیست.

-این میز بخاطر تو تدارک دیده شده پس برای تشکر از مریم خانم که شده بخور.

چقدر خوب که بعضی وقت‌ها غذاهای خوش رنگ و لعاب حواس اطرافیان را پرت می‌کند. از زیر میز دست شادان را گرفت و روی پای خودش گذاشت و گفت: بخور...

داغی دلپذیری که از دستش به تمام مویرگ‌های تنش انرژی می‌داد باعث شد لبخند بزند و چرا دقیقاً همین الان باید نگاه آیدا متعجب و کنجکاو و شاید کمی حسود به آن دو گوشه شود؟

با اشتها جوجه‌ای در دهان گذاشت و مریم خانم همیشه جای تحسین داشت بخاطر دستپخت همیشه بی‌نظیرش!

میز شام که جمع شد فروزان با سروصدا کیک به شکل چتر که بالای چتر پر از قلبهای کوچک قرمز بود را آورد.

فربد شمع‌های کوچک که بیشتر از بیست تا بود را درون کیک زد و با خنده گفت: سن خانم رو که نمی‌زنن رو کیک.

شادان با عشق شمع‌های کیکش را فوت کرد.

آیدا کنار گوشش گفت: آرزوت چی بود؟

شادان با خبثت گفت: خصوصی بود.

-داشتیم باهم؟

-این یه موردو آره!

آیدا اخم کرد و کنار مادرش نشست.

کادوهای بزرگ و کوچک هیجان زده‌اش کرد اما نه اندازه‌ی کادوی بی نظیر فردین. سرش را که روی بالش گذاشت نفسش را عمیق کشید. آنقدر عمیق که تمام تنش بوی گل گرفت. فردین بهشت ساخته بود برایش. بهشتی کوچکی پر از رنگ و بو... پر از حس خوب دخترکی در باغ... فردا باید حتماً از او تشکر کند. این همه سلیقه برای یک مرد که چیزی غیر از زمخت بودن از او ندیده بود کمی بعید نبود؟! هرچند بعید یا ممکن... این اتفاق نارنجی تنش را حس داده بود. این اتاق در آخرین ماه تابستان آبستن بهار شده بود. لبخند سنجاق شده‌ی روی لب‌هایش را قورت نداد. شاد بود. امشب هم جز چالش برانگیزترین شب‌های عمرش بود.

و شاید شیرین‌ترین چالش!

\*\*\*\*\*

گوشی تلفنش را برداشت و شماره‌ی آیدا را گرفت.

-الو آیدا...

-سلام شادی خوبی؟

-چرا دمغی؟

-تو چرا این همه خوشحالی؟

-نتایج انتخاب رشته اومده، مهندسی کشاورزی دانشگاه اصفهان قبول شدم.

آیدا پوفی کشید و گفت: مبارکه!

-چته آیدا؟

-قبول نشدم.

-یعنی چی؟

-فقط پیام نور آوردم.

-کجا؟

-نجف آباد... رشته ادبیات فارسی.

-اینکه خوبه.

آیدا پرخاشگرانه گفت: کجاش خوبه شادان؟ میدونی باید چقد هزینه کنم هر ترم؟ اونم برا رشته‌ای که اصلاً معلوم نیست میتونم شغلی بعدا داشته باشم یا نه. مسیرشم تقریباً دوره... کی حال داره اصلاً.

-نمیدونم عزیزم... هرجوری که خودت صلاح میدونی.

آیدای امروز زیادی بی اعصاب بود.

-مرسی، من برم، کاری نداری؟



-نه عزیزم، مواظب خودت باش.

-توهم. فعلا

تماس که قطع شد، شادان متعجب به گوشی‌اش نگاه کرد.

این دختر پاک بی اعصاب بود. رشته‌اش که بد نبود. گوشی را روی تختش رها کرد و از اتاقش بیرون رفت؛ باید با مادرش صحبت می‌کرد. احتمالاً فردا یا پس فردا باید راهی بوشهر می‌شد برای آوردن مدارک دیپلم و پیش دانشگاهی‌اش!

\*\*\*\*\*

خدا را شکر که برعکس دفعات قبل اینبار با هواپیما آمده بودند. خستگی‌اش کمتر بود و زودتر هم رسیدند و عالی‌تر از همه که فردین از کار و زندگی‌اش زده و با او همراه شده بود؛ اصلاً چه معنی داشت یک دختر تک و تنها این همه راه را برود و بیاید؟ مگر ب\*ی\*نا\*م\*و\*س بود؟ فردین تا شهر دالکی را مستقیم تاکسی گرفت. حوصله نداشت مرتب ماشین عوض کند. به خستگی و جابه‌جایی‌اش نمی‌ارزید؛ اما عجیب خوابش می‌آمد.

سرش را به صندلی عقب تاکسی تکیه داد و چشمانش را بست. تا دالکی 2 ساعت راه بود. می‌توانست چرت کوچکی بزند. شادان معذب و جمع و جور نشسته بود. گاهی وقت‌ها بودن در کنار کسی که ضربان گرفتن‌های قلبت را کنترل می‌کند، آنقدر سخت است که انگار قرار است فرهاد باشی برای کوه بیستون اگر پرده‌ی شرم خفه ات کند و چقدر از این تنهایی‌های دست نخورده خجالت می‌کشید. نگاهش برگشت و وصله پینه شد به چهره‌ی مردی که نفس‌هایش منظم نبود اما پلک‌های بدون لرزشش نوید خواب و بیداری‌اش را می‌داد.

چهره‌اش آرام بود.

بدون تنش!

نمی‌شد زمان چند دقیقه می‌ایستاد تا بتواند صورتش را نوازش کند؟  
 تمام برجستگی‌های صورتش... لب‌هایش... چشم‌هایش... گونه‌هایش....  
 اما حرکت غافلگیرانه‌ی فردین هیجان زده‌اش کرد.  
 فردین نرم دست شادان را گرفت و روی پایش گذاشت و لب زد: یه کم بخواب.  
 مگر می‌توانست؟

باز هم به قلبش تپش داده بود.

اصلاً نمی‌شد این مرد را پایش بینی کرد.

قلب تپش گرفته‌اش به صورتش رنگ داده بود.

-خوابم نمیاد.

خسته نبود مخصوصاً وقتی تنش نبض گرفته بود و دلش فرار می‌خواست.

فردین سرش را کمی خم کرد و روی شانه‌ی ظریف شادان گذاشت و توجیه گرانه  
 گفت: صندلی‌اش نرم نیست.

لبخند ضمیمه شده‌ی لب‌های شادان دلش را قلقلک داد.

مرد دوست داشتنی!

سنگینی وزن سرش احتمالاً ل\*ذ\*ت بخش‌ترین اتفاق این سفرش می‌شد. این همه  
 نزدیکی... برای اوپی که فرهاد از همه مردها دورش می‌کرد انگار دوپینگ بود. این  
 مرد را دوست داشت. صدای نفس‌هایش که به آرامی گوشه‌ی روسری‌اش را تکان  
 می‌داد حالش را عوض می‌کرد. کاش می‌دانست دستانش را باز کند و آن حجم‌گنده  
 را در آغوش بکشد!

وای که بغلش دنیایی بود.

دستش را بلند کرد و به شیشه چسباند.

با اینکه کولر ماشین روشن بود اما شیشه از گرمای سرسام آور بیرون هنوز داغ بود.

-شادان!

صدایش ضعیف و خواب آلود بود.

-بله!

-کجاییم؟

-نزدیکی برازجون، نیم ساعت دیگه می‌رسیم.

فردین سرش را روی شانهاش تکان داد و گفت: بیدارم کن رسیدیم.

-باشه!

راننده از آینه جلو نگاهی به آنها انداخت و لبخند زد.

زوج زیبایی بودند.

بالاخره نزدیک خانه که شدند شادان به آرامی صدایش زد.

-فردین!

احتیاجی به پسوند و پیشوند تنگ اسمش داشت؟

مطلقا نه!

-فردین!

خوابش سنگین نبود؟

دستش را بلند کرد و روی گونه‌اش گذاشت. زبر بود و زمخت! ریش‌هایش نوک زده

بود و کمی خشنش می‌کرد.

-فردین!

بیدار بود اما گرمی این دست روی صورتش مثل نوازش باران بود روی پوستش. بگذار  
هی صدا بزند او این دست را روی صورتش می‌خواست.

-فردین رسیدیم بیدار نمیشی؟

سنگینی نگاه راننده را حس می‌کرد و معذب بودن شادان را!

پلک باز کرد... شادان فوراً دست عقب کشید و لب به دهانش برد. می‌شناختش...  
معمولاً تا خجالت می‌کشید لب به دهان می‌برد. لبخندش را پشت چهره‌ی اخم‌پوش  
قائم کرد و سرش را بلند کرد. شادان شانهِ خشک شده‌اش را تکان داد و رویش را به  
سمت بیرون تاباند.

راننده رسیده به شهر گفت: کجا باید برم؟

شادان گفت: برین تو این خاکی... انتهایش یه شرکت تعاونیه، همونجا وایستید.

راننده سرتکان داد که فردین پرسید: چقدر خوابیدم؟

-یک ساعت و نیم.

بهترین چرت عمرش نبود؟ بالاخره راننده پایش را روی ترمز زد. فردین پیاده شد و  
کش و قوسی به تن خسته‌اش داد. راننده دو ساک را از صندوق بیرون آورد و فردین  
کرایه توافقی را حساب کرد و با هردو ساک به سمت کوچه رفت. شادان کیفش را  
روی شانهِش زد و همراهش شد. در زده طیبه با سروصدا و اسفند دود کرده در را باز  
کرد. اسفند را چند بار دور سرش چرخاند و مرتب سلام و خوش آمد می‌گفت.

فردین بی حوصله گفت: راه میدی بریم داخل؟

شادان اخم کرد. این مرد پاک ذوق دخترک را کور کرد. طیبه لبخندش را جمع کرده  
کنار کشید؛ فردین بی توجه با ساک‌ها داخل شد. گرسنه بود و بی‌حوصله!

شادان طيبه را در آغوشش چلاند و گفت: تپل شدي.

طيبه سرخ شد.

-نکنه خبريه؟

-نه بابا.

-ته شو درميارما حواست باشه.

طيبه با شرم خنديد و در را پشت سرش بست.

-آقا باقر كجاست؟

-فرستادمش پي خريد. حالا ديگه مياد.

-طيبه سفره رو مي كشي من كه خيلي گشمنه.

-چشم، همين الان مي كشم.

شادان داخل خانه شد... فردين لم داده به پشتيها تلويزيون را روشن کرده بود. بوي

گلاب تمام خانه را خيس کرده بود. نفس عميقي كشيده و كيفش را روي يكي از

مبلها گذاشت.

-گفتم طيبه نهارو حاضر كنه.

چه خوب كه كولر روشن بود.

هوای بيرون چيزي شبیه جهنم بود.

-فردا كه مدرسه بازه؟

-آره موقع ثبت نام دانشگاهس بازه.

-خوبه، زياد وقت نداريم.

چقدر یکهو این بشر عبوس و اخمو شد. طیبه تند و فرزند داخل شد و سفره را انداخته، دوغ و لیوانها را گذاشت و از اتاق بیرون رفت؛ شاید 10 دقیقه هم طول نکشید که سفره‌ای رنگین انداخته شد. فردین با اشتها غذایش را خورد. تشکری که کرد حسابی به تن خسته‌ی طیبه چسبید.

\*\*\*\*\*

خودش تنها هم می‌توانست برود مدرسه و فاکتور گرفته بود از فردین گرماده‌ای که از زیر کولر بیرون هم نیامده بود. هرچند اگر کمی به فردین حق می‌داد گرما دیوانه کننده بود. مدیر مدرسه شان تبریک گفته بود و او همیشه بهترین شاگرد مدرسه‌اش بود. از اینکه باید پیاده به خانه برمی‌گشت حالش گرفته بود. گرمای 12 ظهر عذاب آور بود. کلاه آفتاب گیرش را روی سرش سف کرد و به سمت خانه رفت. باز هم خدا را شکر که تا خانه شان زیاد مسیری نبود؛ اما بوق ماشینی پشت سرش امانش را برید. شاکی به سمت ماشین برگشت که از دیدن داوود جا خورد. چهره‌اش پشت شیشه‌ی ماشین واضح بود. کمی ترس برش داشت. داوود ماشین را کنارش برد و شیشه را پایین کشید.

-شادان، اینجا چیکار می‌کنی؟

نباید یک خانم حداقل تنگ اسمش می‌چسباند؟

-اومده بودم مدرسه!

-هوا گرمه بیا رسونمت.

-نه، نه، خودم میرم، راهی نیست.

مردم چه می‌گفت؟ دوتایی آخر؟

-دختر جون هوا گرمه اذیت میشی.

-راحتم، ممنون.

-با من معذبی؟

وسط کوچه وقت این حرفها بود وقتی آفتاب داشت پوست سرش را سوراخ می‌کرد؟

-نه، اصلاً!

یک دروغ کوچک که مسئله‌ای نیست نه؟!

-پس بیا سوار شو.

بعضی آدمها ذاتاً کنه هستند. اگر کسی می‌دیدشان.... وای که نقل سر زبانها می‌شد.

-ترسیدی؟

حرصش گرفت.

-نه!

داوود کمی خم شد از داخل در ماشین را باز کرد و گفت: پس بیا بالا خانم شجاع!

ل\*ب\*ش را در دهان برد و مکید. خدا لعنت کند این مرد چشم عقابی را! اما به عمد هم که شده دور زد و در ماشین را بسته، در عقب را باز کرد و سوار شد.

داوود به حرکتش خندید و زیر لب گفت: سرتق!

ماشین را به سمت خیابان برد.

-چرا تنها اینجایی؟

چرا باید جوابش را بدهد؟

-نگفتی؟

-با فردینم.

داوود اخم درهم کشید... فردین... مردی برای تمام فصول اما... رقیبی که از او شکست خورده بود.

-چرا دوتایی؟

-برای گرفتن مدرکم اومدم دبیرستان.

باید می‌گفت قبل از این سوءتعبیرهای احتمالی افکار مسموم را پرورش دهد.

-آها!

آهان گفتنش تم بدگمانی داشت انگار!

ماشین که وارد خاکی (دالکی هنوزم کوچه‌هایی داره که خاکی باشن و آسفالت نشده باشه) که شدند که از دیدن فردینی که سر کوچه بی‌قرار ایستاده بود قلبش به دهانش آمد... وای که اگر او را با داوود می‌دید.

-من همین‌جا پیاده می‌شم.

-هنوز مونده که!

و خود را به نفهمیدن زده بود از دیدن مردی که سیخ به ماشینی که جلو می‌آمد خیره شده بود.

-خواهش می‌کنم نگه دار.

داوود روی ترمز زد. این همه از فردین می‌ترسید؟

-متشکرم، ببخشید تو زحمت انداختمت!.

-ابدأ!



-خدانگهدار!

کلاه آفتابگیرش را روی سرش محکم کرد و پیاده شد. قلبش عین ماشینی که در سنگلاخ حرکت می‌کند به لرزش افتاده بود. فردین مستقیم نگاهش می‌کرد. می‌توانست تشخیص دهد که الان چشمانش چمنی است. نزدیک که شد حدسش درست بود. صورت سرخش که بخاطر گرمی هوا نبود، ها؟ اما فردین فقط نگاهش کرد. چیزی شبیه حسادت و عصبانیت آتشفشان‌ش کرده بود و نمی‌خواست درون کوچه داد و بیداد کند.

-سلام!

فردین بدون جواب دادن به سمت خانه رفت. شادان هم به نرمی پشت سرش رفت. داخل که شدند فردین با خونسردی تصنعی گفت: با کی اومدی خونه؟

-با دوستم!

فردین با تمسخر گفت: کدوم دوستت ماشین داره که ما خبر نداریم؟ شادان کیفش را روی مبل انداخت و مشغول دکمه‌های مانتویش شد.

-مگه قرار تو همه چیزو بدونی؟

فردین ناگهان داد زد: البته که باید همه چیزو بدونم، با اون مرتیکه تو ماشینش چه غلطی می‌کردی؟

جا خورد. دستش از دکمه‌ی مانتویش رها شد. یکی به دو کردن با این مرد واقعاً خطرناک بود.

-از کی تا به حال داوود شده دوستت؟

حرفش تا ته قلبش را سوزاند.

-من اختیاردار خودمم.

ا-، خب پس چرا تنها نیومدی سفر؟ سرخر واسه چی می‌خواستی؟

شادان لبش را گاز گرفت و گفت: من این حرفو نزدم.

-پس میشه دقیقاً توضیح بدی مفهوم حرفت چی بوده؟

شادان بی حوصله به سمت در اتاق رفت و گفت: ولم کن!

یعنی فکر کرده بود فردینی که این همه خودش را محق می‌دانست با یک ولم کن

بیخیال می‌شود، وقتی حس می‌کرد داشته‌اش در خطر است؟

بازویش را چنگ زد و با تمسخر گفت: کجا خانم خانما؟

شادان اخم درهم کشید و گفت: من کاری به تو ندارم.

-من خوبشو دارم، منو سرنوئون بچه، تو ماشین داوود چیکار می‌کردی؟

شادان لجبازانه گفت: به تو چه؟

فشار دستش را بیشتر کرد و گفت: نه دیگه اومدی نسازی...

شادان فریاد زد: به تو چه؟ به تو چه؟ مگه طبکارمی؟

-نه، صاحب اختیارتم.

-رو چه اصلی؟ مدرکشو داری؟

فردین با خشم او را به سمت جلو پرت کرد و دستش را محکم روی قلبش کوبید و

گفت: رو این اصل!

شادان متعجب و شاید با قاصدک کوچکی که در قلبش پریز شد نگاهش کرد. احتمالاً

فردین که اشاره‌ای به قلبش نکرده بود، ها؟

لب زد: فقط منو رسوند.

-برو بیرون شادان!

شادان غم زده نگاهش کرد و گفت: گفتم فقط منو رسوند.

چشم چمنی نامهربان! فردین بی توجه به سمت در اتاق رفت که شادان دستش را

گرفت و گفت: ببخشید!

-تو مختاری شادان!

-غلط کردم من، ببخشید.

وقتی حباب قلبت بکشند تا حباب بعدی زنده شود حتماً این قلب می میرد. فردین به

آرامی دستش را کشید از اتاق بیرون رفت. شادان بغض کرد و همان جا روی زمین

نشست. خاک بر سر ناشی اش که همیشه کار را خراب می کرد.

فروزان گفته بود دل شکستن هنر نیست. فرهاد گفته بود اینقدر حاضر جواب نباشد

مخصوصاً وقتی کسی روبرویش هست که سرو تنش می چربید به احترام گذاشتن!

اما مانده بود که چرا به وقتی که باید تمام این نصیحت ها در مغزش یک لامپ روشن

شود یادش می رفت.

\*\*\*\*\*

دم غروب به خانه برگشته بود اما یک کلام هم با او حرف نزده بود. پای تلویزیون لم

داده بود و سریال های بی مزه ی ماهواره را یک به یک نگاه می کرد و خودش خوب

می دانست که حواسش به هیچ یک از این سریال های آبکی هم نیست!

گوشی تلفن زنگ خورد... گوشی را برداشت... از شنیدن صدایی فروزان لبخند زد.

دلتنگش بود.

-سلام مامان.

-سلام عزیزم، خوبی؟ زنگ نزدی امروز دلم به راهت بود.

-خوبم مامان جان، ببخشید یادم رفت زنگ بزنم.

-فدای سرت، چیکار کردی؟

-مدرکو گرفتم، دیگه اگه خان داداش اخموت بفرمایین فردا میایم.

زیر چشم نگاهش کرد که اصلاً تکان هم نخورد.

فروزان لبخند زد و گفت: حالا چرا اخمو؟

-مگه تا به حال لبخندم زده؟

فروزان با صدا خندید و گفت: دختر دیوونه، اونجا همه خوبن؟

-جایی نرفتم مامان، اما طویه و آقباقر خوبن البته...

مودیانه خندید و گفت: طویه نامزد کرده، تپلی شده...

فروزان لبخند زد و گفت: مبارکه، پس واجب شد یه کادو براشون بفرستیم.

-گذاشتن یه ماه دیگه عقد کنن، مامان بهشون گفتم ازدواج کردن تو همین خونه

بمونن، خوب نیست؟

-فکر بدی نیست اما نظر نامزدش شرطه؛ شاید اون دوست نداشته باشه.

-آره خب، اما من گفتم که یه وقت معذب نباشن اگه بخوان اینجا بمونن.

-خوب کاری کردی... فردین پیشته؟

-بله.

-گوشیو بده بهش.

-چشم.

گوشی را به سمت فردین دراز کرد و قهرآلود گفت: مامان با شما کار دارن.

الان جمع بسته شده بود؟ بدون نگاه کردن به شادانی که دلش رفته بود حتی برای سبز چمنی چشمانش گوشی را گرفت و به گوشش چسباند.

شادان بغض کرده از اتاق بیرون رفت. شب بود اما خوب بود که مرغدانی چراغ کوچکی داشت. به سمت مرغدانی رفت... لامپ جلوی درش را روشن کرد، کمی سرش را خم کرده وارد مرغدانی شد. روی همان سنگ گرد همیشگی نشست. مرغ و خروس‌ها بیدار شده بود و سروصدا می‌کردند.

بغض آلود لبخند زد و گفت: نترسین، منم، شادان، فقط یه سال نبودم این همه غریبه شدین باهام؟

نور ضعیفی که از بیرون، داخل مرغدانی می‌آمد کمی فضایش را روشن کرده بود. مرغ و خروس‌ها بعد از حضور بی حرکت شادان کم کم آرام شدند.

-خجالت نمی‌کشه... اصلاً به قیافه ات میاد قهر می‌کنی؟ راست راست جلوم می‌چرخه و حرف نمی‌زنه... مگه من چیکار کردم؟ آخه وقتی اینقدر عصبانی می‌پرسی منم لج می‌کنم... دست خودم نیست... من که گفتم آخرش... خدا... چرا شما مردا اینقدر سختین... من طاقتشو ندارم.

فروزان باز هم تاکید کرده بود که هوای دختر کوچولوی بی‌نهایت لجبازش را داشته باشد. دلخور بود اما تهاش وقتی به بغض گلوگیر سر ظهیری‌اش و قیافه‌ی وق زده‌ی چند دقیقه قبلش که حتی نگاهش نکرد فکر می‌کرد دلش می‌گرفت. او این دختر بچه زیادی لوس و نر را دوست داشت. مگر می‌شد بیخیالش شود وقتی تمام تنش تمنایش را داشت.

پوفی کشید و بلند شد. این قلب زبان نفهم‌تر از این چیزها بود که حال‌اش شود این دختر باید کمی ادب شود تا از موضع همیشه تدافعی‌اش پایین بیاید. بی‌میل و با میل از اتاق بیرون زد.

نگاهی به حیاط انداخت. چراغ روشن مرغدانی لبخندی روی لبش نقاشی کرد. باز هم سراغ مرغ و خروس‌هایش رفته بود. دمپایی‌های چرم قهوه‌ای‌اش را پوشید و دست در جیب به سمت مرغدانی رفت. به آرامی کنار در ورودی مرغدانی ایستاد که صدایش را شنید:

-قراره من برم نازشو بکشم؟ اصلاً به من چه؟ خودش داد می‌زنه اونوقت یقه منو می‌چسبه...

خنده‌اش گرفت... چقدر این دختر پررو بود.

-اصلاً قهر چه معنی داره؟ ما بچه‌ایم؟ اما...

امایش لرز داشت... گوش چسباند برای ادامه‌ی امایش... چقدر الان دلش می‌خواست برود و بغلش کند و صورت تخسش را بوسه باران کند.

-قلبم درد می‌کنه... یه جوریه... نمی‌دونم چطوری اما طاقت ندارم... چیکار کنم؟

لبخندش دقیقاً به روشنی مهتاب بالای سرش بود. انگار یک کیلو اکسیژن یکهو به شش‌هایش بخشیدند. مغزش دوپینگ کرد. بی‌هوا در را فشرد و داخل شد. شادان ترسیده فوراً بلند شد. مرغ و خروس‌ها باز سروصدایشان بلند شد.

-چرا اینجا نشستی؟

شادان ترسیده گفت: هیچی!

-بیا برو وسایلتو جمع کن، بلیط گرفتم برا ساعت 8 صبح، باید 6 راه بیفتیم که 8 فرودگاه باشیم.

یک مشت حواله صورتش بکند برای نهایت احساساتش؟

بی حرف پشت دامنش را تکاند و از کنار فردین گذاشت. لیاقت نداشت...

بی لیاقت!

فردین به قیافه‌ی عبوسش لبخند زد.

شادان چراغ جلوی مرغدانی را خاموش کرد که فردین گفت: واسه چی اومدی اینجا؟

نمی‌خواست جوابش را بدهد.

راهش را کشید و به سمت خانه رفت که فردین پا تند کرده خود را به او رساند و

گفت: کجا؟

شادان پر از حرص گفت: نفرمودین برم وسایلمو جمع کنم؟

دلش می‌خواست سیر اذیتش کند و بخندد؛ اما می‌دانست این دختر پاک بی‌اعصاب است.

-به طیبه بگو یه قلیون چاق کنه.

-طیبه با نامزدش دعوت بودن دم غروبی رفت.

فردین ابرویی بالا انداخت و گفت: خب تو انجامش بده.

شادان به سمتش چرخید دستش را به کمرش زد و گفت: نوکر بابات غلام سیاه،

خودت برو واسه خودت چاق کن.

قیافه‌اش عین هلویی بود که دوست داشت ببلعدش!

فردین موزیانه گفت: نمی‌خواهی که مجبورت کنم؟

دقیق نگاهش کرد... چشمش که چمنی نشده بودها؟

-اینکه زورت بهم می‌چربه حرفی نیست اما بهت یاد ندادن نباید زورتو به رخ یه خانم بکشی؟

-کی گفت من از زور بازوم الان حرف زدم؟

شادان متعجب گفت: پس چی؟!

حیاط در سکوت فرو رفته بود البته اگر از جیرجیر جیرجیرک‌های بیکار فاکتور می‌گرفت.

-بیا بشین!

این مرد با خودش چندچند بود؟

لبه‌ی باغچه که پوشیده از گل‌های ناز بود نشست اما مواظب بود گل‌ها را له نکند.

فردین کنارش نشست و گفت: باید بزرگ بشی.

شادان متعجب نگاهش کرد و گفت: منظورت چیه؟!

-23 ساله شدی اما موندی تو 14 سالگیت...

نمی‌خواست از حرف‌هایش موضع بگیرد اما گفت: این حرفا واسه چیه؟

-واسه اینه که بچگیت نترست کرده؛ حتی همین الانم منظور حرف منو نگرفتی...

-چی گفتی که نگرفتم؟

جان به جان‌ش کنند خنگ بود! و او امشب چقدر قلبش بی‌قرار داشتنش بود!

نمی‌خواست بترساندش اما داشتنش عین فتح درخت همسایه بود.

-تو زیبایی!

چرا حسش هشدار داد به این لحن کشیده؟ از روی بچگی که نبود، ها؟



-و خواستنی!

شادان برق گرفته تند بلند شد: من برم وسایلمو جمع کنم.

نوچ... راه نداشت اگر امشب به مراد دلش نمی‌رسید. گور بابای هرکسی که می‌خواست بگوید مظلوم گیر آورده!

بلند شد...

قبل از اینکه شادان فرار را بر قرار ترجیح دهد دستش را محکم کشید.

شادان چرخ خورده تخت سینه‌اش محکم به سینه‌ی فردین خورد و لب زد: آخ!  
فردین دستانش را محکم دورش حلقه زد. بوی خوب تنش شبیه توت فرنگی‌های  
نوبرانه‌ی بهار بود.

شادان بی حرکت و متعجب بود و سینه‌اش درد می‌کرد بابت تمام ناشیانه‌های خرج  
کرده‌ی فردینی که معلوم نبود امشب چه مرگش شده.

زل زد به صورت معذب شده‌ی شادان. دلش نمی‌خواست حرف بزند وقتی لب‌هایش  
به این واضحی خودنمایی می‌کرد؛ اصلاً این لب‌ها قصیده بود برای دلی که امشب  
شور داشت و انگار قمار راه انداخته بود با عقلش!

کنار گوشش زمزمه کرد: از ادکلن شیرین خوشم میاد.

شادان هنوز بی حرکت بود اما قلبش... وای که از فرط ضربان‌های دارکوبی‌اش حتماً  
سکته می‌کرد.

دستش میان موهایش رفت.

خوش حالت بود و نرم... عین ابریشم.

-هیچوقت کوتاهشون نکن.

این هم به پدرش اضافه شده بود که اجازه‌ی کوتاه کردن نمی‌داد.

پلکش لرز گرفته بود و تنش داغ!

-چشماتو باز کن.

چه کار سختی؟

انگار بگویند روی پلی معلق با چشم باز برو.

چشم باز کرد و چشمان فردین درست در دو سانتی‌اش بود.

جا خورد.

عقب کشید که فردین حریصانه دستش را در میان موهایش فرو کرد و لب‌هایش...

تشنه را باید سیر کرد.

به حتم لقب این مرد وحشی بود.

تمام پوست سرش سوخت!

قلبش بی حرکت شد و زانوهایش انگار مال خودش نبود.

سرش گیج رفت.

این بوسه طعم زهرمار می‌داد با چاشنی توت فرنگی!

میان خوب و بد و عقل و قلبش یک جهنم و بهشت فاصله بود.

فقط می‌خواست بخوابد.

پلکش سنگین شد.

فردین محکم در آغوشش کشید.

فقط ضعف بود، می دانست.

زیر گوشش نجوا کرد: تو مال منی!

شادان خواب بود و نفهمید.

فردین تمام حجم تنش را در آغوشش کشید.

دلش نمی آمد رهایش کند.

غنیمت جنگی اش بود.

فرهاد، فروزان را گرفته بود و او شادانش را!

فرهاد برحسب لجبازی و فردین به رسم عاشقی!

حسابشان که در یک ترازو یکی نبود، ها؟

او را به داخل برد. صورتش خیس عرق بود. می دانست چقدر فشار به او وارد کرده.

آرام روی تختش او را خواباند. روسری اش را باز کرد. کش مویش را به آرامی کشید.

به چه موهایی!

عین یک تکه شب زیبا بود. ملافهی نازک را روی تنش کشید. بهتر بود بخوابد و یادش نیاید که امشب بوسه ای مهمان دل منتظر فردین کرده بود. کنارش لبه ی تخت نشست و موهایش را نوازش کرد. این بچه بی نهایت دوست داشتنی بود. خم شد نرم پیشانی اش را بوسید. احتمالاً فردا باید کامل خودش را به ندانستن می زد برای معذب نبودن شادانی که می دانست اگر بفهمد تا چند روز کامل رو می گیرد.

\*\*\*\*\*

چشم باز کرد. چقدر گرمش شده بود. از دیدن اتاقش یکه خورد. بلند شد و نشست...

دیشب... اینجا چکار می کرد. تند روسری اش را چنگ زد و روی موهایش کشید. هوا

روشن شده بود مگر قرار نبود ساعت 6 حرکت کنند. سروصدای طیبه می آمد که بلندبلند با آقا باقر حرف می زد. در اتاقش را که باز کرد با فردین و صورت خواب آلودش مواجه شد.

طبکارانه گفت: من چرا تو اتاقم؟

فردین گنگ نگاهش کرد و گفت: چی میگی تو؟ خواب بد دیدی بچه؟

شادان پر از حرص گفت: کی منو آورد تو اتاقم؟

-قرار بود کسی بیاردت؟ مگه من دیشب نگفتم برو وسایلتو جمع کن خانم قهر کرد و رفت تو اتاقش؟ حالا جمع کردی؟ تا به ربع دیگه حرکت می کنیم.

لحن جدی فردین متعجبش کرد... پس چیزهایی که یادش می آمد چه؟

-اما دیشب...

فردین با بدجنسی گفت: دیشب چی؟ چیزی شده؟ اتفاقی افتاده؟

-من تو مرغدونی بودم تو اومدی...

-آره اومدم صدات کردم بری وسایلتو جمع کنی... شادان الان مشکلت چیه؟ اتفاقی برات افتاده؟

-دیشب هیچی نشد؟!

-باید چیزی می شده؟ فعلا که همه سالمن اتفاقی ام نیفتاده.

گیج شده بود؛ اما رویایی به این واضحی که فقط یک خواب نبود؟ طعم آن بوس واقعی بود. فردین که دروغ نمی گفت، ها؟! و چرا حس می کرد یک جای کار شدیداً می لنگد؟ خصوصاً پوست سرش که هنوز ته مانده ی درد را داشت؟ و خاطره های که هیچ چیزی از آمدن به اتاقش در ذهنش حک نبود و فقط بوسه های که پرننگ تر از

ماه دیشب در ذهنش جا خوش کرده بود. ابروهایش را بالا انداخت و با خباثت به فردینی که انگار با تردید به زیر و بم حالات چهره‌اش و شکش نگاه می‌کرد نگریست و گفت: یه رویایی واقعی عذری نداره نه؟

فردین گیج نگاهش کرد. شادان درست به هدف زده بود. نزدیکش شد. انگشت اشاره‌اش را روی سینه‌اش گذاشت و فشار خفیفی داد و گفت: من بچه نیستم.

تنه‌ایش گذاشت؛ باید زود وسایلش را جمع می‌کرد. فردین لب‌های کش آمده‌اش را به خنده‌ای شیرین باز کرد و زیر لب گفت: داری بزرگ میشی جوجه کوچولو!

\*\*\*\*\*

### فصل شانزدهم

با جان کندن دانشگاه در آن ازدحام سرسام آور ثبت نام کرده بود. فرید همراهی‌اش کرده بود و اگر فرید نبود چه می‌شد؟ بیچاره فریدی که تمام کارهایش را کرده بود و دست آخر این شادان بود که غر می‌زد خسته شده است. بالاخره هم خسته هر دو روی نیمکت فضای سبز دانشگاه نشستند. فرید رانی را باز کرده دستش داد و گفت: واسه خودم اینقد مایه نذاشتم که واسه تو گذاشتم دختر.

شادان با خودشیرینی گفت: من مهمم.

-بر منکرش لعنت. بخور خنکه سرحالت میاره.

-گشمنه.

-کارات که تموم بشه میریم یه رستوران.

-تمومه دیگه، مگه چیزی‌ام مونده؟

-برنامه کلاسیتو گرفتی؟

-آره گذاشتم تو کیفم. اول هفته دیگه کلاسا شروع میشه.

-چند واحده؟

-14 تا.

-برا ترم اول خوبه.

شادان جرعه‌ای از رانی‌اش خورد و گفت: آره، همینا 5 تا کتابه!

-بخونی حله!

فرید بلند شد تا رانی خورده شده‌اش را درون سطل زباله بیندازد که تنه‌اش به دختری خورد.

دختر شاکی گفت: حواست کجاست آقا؟

شادان بلند شد و به سمتشان آمد.

فرید سربلند که عذرخواهی کند که زبانش بند آمد: منصوره!

منصوره هم شوک زده نگاهش کرد.

شادان کنار فرید ایستاد و گفت: چی شد؟

منصوره چادرش را جمع کرد و بی‌حرف از آنها فاصله گرفت و به سمت در نگهبانی رفت.

فرید از شوک درآمده به سمتش دوید: وایستا منصوره!

اما منصوره بی‌توجه فقط سرعت قدم‌هایش را بیشتر کرد. شادان کنجکاو به دنبالشان روان شد. به نگهبانی رسیده چادر منصوره را گرفت که نگهبان کنجکاو به سمتشان آمد.

-ول کن پسرخاله تا باز آبرو ریزی نکردی.

فرید پر حرص گفت: باز؟!

-اینجا چه خبره؟

فرید چادرش را رها کرد و گفت: خانوادگی آقا.

-راست میگن خانوم؟

منصوره به اجبار گفت: بله.

-به هر حال اینجا جاش نیست، هرچند باید احضار بشید کمیته انضباطی.

-بیا بیرون منصوره.

منصوره به آرامی گفت: دست از سرم بردار.

لبخندی اجباری به نگهبان زد و از دانشگاه بیرون رفت و قبل از اینکه فرید به او برسد

سوار پرایدش شد و ناپدید شد. فرید پر حرص و عصبی مشتش را به کف دستش

کوبید. شادان دست روی شانهاش گذاشت و گفت: چی شد؟

-مهم نیست، مگه گرسنه نیستی؟

-چرا اما تو...

-بریم خونه یا رستوران؟

-خونه!

فرید بی حرف از دانشگاه به همراه شادان بیرون رفت. اعصابش بهم ریخته بود؛ باید

پیداش می کرد. خیلی حرفها با این دختر داشت. آبرویی که ریخته شده بود را

طلبکارش بود.

\*\*\*\*\*

## فصل هفدهم

پیام دیشب شاهرخ تمام وجودش را بهم ریخته بود.

"من منتظرم؛ فقط یک روز مونده."

باید با فردین صحبت می‌کرد.

و بعد هم فرید...

و بعد شادانی که راضی‌تر از خودش بود به این ازدواج...

و دلی که تبیده بود...

دلی که خیره سرانه باز عاشق شده بود.

عشق که لهجه بگیرد، دلی اسیر می‌شود و دلی زندانبان... اصلاً حکمت این عشق لهجه گرفته‌ی پررو همین است و تو تازه می‌فهمی که قراری برای این عشق نبود؛ اما دری که روی مهمان باز شود بسته که نمی‌شود، ها؟ و اصلاً چطور رویش می‌شد از دلی بگویند که این عشق لهجه گرفته را پذیرفته؟ مردم چه می‌گویند؟

بلند شد...

خیلی کارها داشت.

فردین در، اتاقش بود. در زده بدون انتظار جوابی داخل شد. فردین متعجب نگاهش کرد و بدون هول کردن از حضورش لپ‌تاپش که عکس شادان بک گراندش بود را بست و گفت: خوش اومدی خواهر.

-حرف دارم باهات.

-در خدمتم.



فروزان روبه‌رویش نشست و گفت: یه آدم می‌تونه دوبار عاشق بشه؟

فردین ابرویش را بالا انداخت و گفت: چرا دوبار؟

رک بگوید که موردی نداشت نه؟!

-شاهرخ ازم خواستگاری کرده.

یعنی دل نگرانی و استرسش طبیعی بود؟

فردین نگاهش کرد... خوب هم نگاهش کرد.

دست‌هایش کمی لرز داشت.

نگاهش بی‌قرار بود...

انگار هیجان داشت و لب زیرینش مرتب زیر دندان می‌رفت؛ شاید هم بهتر بگویند کمی نگران و دستپاچه بود.

چرا باید خواهرش باز هم عروس یکی دیگر از پسر عموهایش شود؟

بلند شد... فروزان نگران تر نگاهش کرد و قلبش... بیشتر انگار روی طبل تند تند می‌زدند که این همه بی‌قرار شده بود.

فردین کنار پنجره ایستاد.

پرده را کنار زد. حیاط در سکوت مرگباری فرو رفته بود. جای شادان شیطان خالی! الان وقت بیرون رفتن با آن آیدای هیز و خودنما بود؟!

-فردین...

-چرا باید بازم عروس یه خانواده بشی؟

-شاهرخ بده؟

-خوبه؟!

-خوبه!

-شناختیش؟

-عاشق‌تر از فرهاد.

فردین پوزخند زد و گفت: مگه فرهاد عاشق هم بود؟ مادر بچه می‌خواست و بس!

-فردین...

-شاهرخ چی؟

-بد بوده؟

-نبوده؟

-چیزی دیدی؟

-باید ببینم؟

-پس این حکم برای چیه؟

دل چرکین بود از این خانواده!

-خاطره‌ی فرهاد هنوز تو ذهنمه.

-شاهرخ، فرهاد نیست.

-پس دلت باهاشه؟

-نبود اما حالا...

-همون قضیه گور بابای ناراضیه دیگه؟

فروزان بلند شد و گفت: می‌خوام بدونم تو چقد می‌تونی قبول کنی؟

-شادان!

-شادان با عموش دست به یکیه.

فردین ابرو بالا فرستاد.

دخترک آدم فروش!

-مبارکه!

-با ناراحتی؟

-نه، حسم بیشتر بی‌تفاوتیه!

فروزان دلسرد نگاهش کرد.

این مرد را قسط بندی هم می‌کردند همین بود. بی‌تفاوتی را به ریشش انداخته بودند. و چقدر دلش می‌خواست یکبار هم که شده این برادر پهلوان شده کمی بهتر از تمام چای‌های تازه دم صبحانه باشد. کمی بهتر از بهارنارنج‌های بهاری؛ اما همیشه بین پاییز و زمستان می‌چرخید و کلاغ‌ها سهم خوبی از او داشتند.

-بی‌تفاوتی نشد برای من حرف!

-بزنم و برقضم؟

-می‌خواهی بگی اصلاً برات مهم نیست؟

-من این حرفو زدم؟

-قراره جار بزنی که مشخص بشه؟

-می‌خواهی بگم راضی‌ام، آره راضی‌ام خوشبخت بشی.

- با تو حرف زدن با دیوار حرف زدن، یا من زبون تو رو نمی‌فهمم یا تو زبون منو.  
همان که باید می‌فهمید کافی بود و نبودش عین خوردن شرابی تلخ در اول صبحی  
زمستانی بود و داشتنش... بودنش...
- "معجزه‌ی من... آغوش زنی است به طعم دریاها... چیزی که هیچ بهشتی ندارد."\*
- تمام این دختر معجزه بود برای دلی که آشوب می‌طلبید و آغوشش... بالاتر از طعم  
همه‌ی دریاها بود... احتمالاً یادشان رفته طعم مرجان‌ها را هم اضافه کنند.
- حواست با منه فردین؟  
در نبودش هم حواس برایش نمی‌گذاشت.  
-حواسم هست.  
-بعید می‌دونم.  
-کی میان؟  
-جوابی ندادم هنوز...  
-جواب بده... باید همه چیز شکل رسمی داشته باشه، فرید می‌دونه؟  
-امشب باید خودش و شادان رو تو جریان بذارم.  
-خودم به شادان میگم.  
و نباید الان شک می‌کرد صنم قرص و محکم فردین این اواخر با شادان چیست؟  
هرچند مهم هم نبود. فردین بلندپروازتر از این حرف‌ها بود که به قول خودش دختر  
دهاتی عین شادان را حتی در افکارش هل دهد.  
-باشه.

-من با شاهرخ حرف می‌زنم.

قربان صدقه برادرش می‌رفت که می‌خواست بزرگی کند؟

فروزان لبخند زد و گفت: فردا.

-باشه!

-شام چه می‌خوری؟

-یه کم سوپ مرغ... سیرم میلی به چیزی ندارم.

-باشه، خسته‌ای یه کم استراحت کن.

-دختر با چی رفتن خرید؟

-فکر کنم تاکسی.

-نگفتم نذار شادان تنها و بدون راننده بیرون بره؟

-بچه نیست.

-هست.

محکم و قاطع گفته بود تا بتوانند دلیلی بیاورد برای اینکه همین الان لباس عوض کرده دنبالش برود.

-میرم دنبالش.

-نمی‌خواد، حرصی میشه بری.

-مهم نیست.

دلش مهمتر بود که دق کرده بود از وقتی از شرکت برگشته بود او را ندیده بود.

فروزان پوفی کشید و گفت: تو بچه‌ر.

-بیرون هزار خطر، واسه چی می‌ذاری تنها بره؟ شهر کوچیکیه؟

-تو زیاد متعصبی.

بگذار بگویند متعصب... او فقط دلش لک زده بود برای آن لب‌های خوش فرم با رژ همیشه نارنجی رنگش...

لک زده بود برای دست‌وپاچلفتگی‌هایش که بی‌حواس گاهی خرابکاری می‌کرد.

-گیر تعصب نیست، گیر نگرانی برای دخترته.

-بزرگ شده، من که باباش نیستم که محدودش کنم.

آب دره‌اون کوبیدن بود وقتی فروزان اصلاً متوجه حرفش نبود.

-به فرید بگو شب زود خونه باشه. این روزا کجا میره تو خونه نیستش؟

-رفته سرکار، تو یه شرکت کار می‌کنه، نمی‌دونستی؟

مگر فرید محرم می‌دانستش که حرفی بزند؟

بی‌تفاوت گفت: مهم نیست.

فروزان سرش را تکان داد و گفت: نمی‌دونم کی قراره یه چیزایی تو زندگیت مهم

بشه؟ بهتره دنبال کسی باشی که جایگزین نازیلا بکنیش.

و از کجا می‌دانست این خواهر نازدانه که جایگزین کرده و الان دلش آشوب بود برای

دیدنش.

-بهش فکر می‌کنم.

رازش مال خودش بود و دلش... حکم فروزان فعلاً نامحرم بودنش بود. فروزان به

سمت در اتاق رفت و گفت: میری دنبال شادان؟

-آره، کجا رفته؟

-فکر کنم رفته نظر، یه زنگ بزن بهش.

-باش.

در با صدای نرمی پشت سر فروزان بسته شد. فردین دستی به صورت خسته‌اش کشید و به سمت کمد لباسهایش رفت. در را باز کرده، تی شرت آبی روشنی که طرف چپش طرح هندسی زیبایی به رنگ قرمز و سفید داشت را درآورد و تن زد. شلوارش هم همان جین آبی تیره بود... عینکش را از روی میز تحریرش برداشت و سویچ را در جیب شلوارش چلانید. از اتاقش بیرون رفت گوشی‌اش را درآورد و شماره شادان را گرفت. چند بوق پشت سرهم و پشت خط ماند. حرصش گرفت. دخترک چشم سفید باز گوشی‌اش روی سایلنت است حتماً! سوار ماشینش شد و یکراست به سمت خیابان نظر رفت. پنجشنبه بود و نظر پاتوق دختر پسرهایی که برای تیک زدن آماده بودند و وای بحال شادان اگر نگاهش گوشه شده باشد به لبخند هرز رفته‌ی یکی از آن جانورها. سوار ماشینی دوباره شماره‌ی شادان را گرفت که بعد از بوق ششم جواب داد.

-سلام.

با تندی گفت: کدوم گوری رفتی؟

-چی؟

-شادان کجایی؟

صدای شادان را شنید که به آیدا گفت: وایسا یه لحظه آیدا...

-چیزی گفتم فردین؟

عصبی شده بود و خستگی امروز...

داد زد: کدوم قبرستونی هستی؟

شادان جا خورده گفت: فردین؟

-مگه با تو نیستم؟

-خیابون نظریم، کنار فروشگاه عالیجناب!

-وایسا دارم میام.

بی خداحافظی قطع کرد.

"نگفته‌ایم و ندانی که چیست در دل ما / کفایت است بدانی که بی تو آشوب است"\*

آشوب بود... قلبش شده بود عین شهری که در آتش می‌سوخت و راه نجاتی نداشت حتی اگر تمام آتش نشان‌های آن حوالی هم جمع می‌شدند.

معشوق لعنتی آشوب کرده بود و زبانش نمی‌چرخید بگوید دیوانه شده از چند ساعت ندیدنش...

خدا خیر بدهد این دل بی صاحب را که این همه فتنه به پا کرده بود.

باید پارکینگ پیدا می‌کرد. اگر فروزان ازدواج کند...

اگر شادان برود....

اگر حرف مردم باشد و دختری تنها با دو پسر در خانه...

اگر فروزان بگوید باید دخترش با خودش باشد؟

اگر شادان پایش را در یک کفش کند و بیخ ریش مادرش بماند؟

وای خدا... چه می‌کرد؟

مجنون که نشده بود؟



لعنتی... باید بیخیالی طی می‌کرد... برای این فکرها هنوز خیلی زود بود.

ماشین را کنار خیابان پارک کرد و به سمت فروشگاه رفت. شادان سر به زیر به دیوار پشت سرش تکیه داده و گردنش یک سانت هم بالا نمی‌آمد.

آیدا کنارش ایستاده بود و یک بند غر می‌زد.

به آن دو که رسید آیدا با لبخند سلام داد.

فردین با اخم گفت: واسه چی گوشیتو جواب نمیدی؟

سرش را بالا کرد.

چرا تا به حال متوجه نشده بود که فردین قد بلندی دارد؟

-صداشو نشنیدم.

-خب رو سایلنت درش می‌آوردی.

-رو سایلنت نبود.

آیدا خودشیرانه گفت: شمام اومدین خرید؟

-نخیر اومدم دنبال شادان، اگه خریداتو کردی راه بیفت بریم خونه.

بس که کوتاه آمده بود که حالا قلدری می‌کرد.

-نخیر خریدام تموم نشده.

بلبل زبان شده بود.

-کارت دارم. باید صحبت کنیم.

-تا خریدم تموم نشه جایی نیام.

لجباز!

آیدا لبخندی زوری زد و گفت: می‌خواین شمام همراهمون بیاین نظر بدین.

از لوس بازی‌های آیدا حالش به هم می‌خورد.

-شادان!

کمی مالکیت بدون میم نداشت صدا کردنش؟!

-چی می‌خواوی بخری؟

بگوید لباس زیر؟

لب به دندان گرفت و گفت: مهم نیست... بریم، آیدا میای؟

آیدا انگار بادکنکش را ترکاندند.

-شادان زوده که؟

شادان رو به فردین گفت: ماشین سواری‌ام داریم؟

خنده‌اش گرفت... دخترک پرو... باج می‌خواست.

-بهش فکر می‌کنم.

شادان بی‌توجه به حرفش رو به آیدا گفت: یه روز دیگه میایم، بیا بریم یکم دور بزیم

و بستنی بخوریم.

البته که با فردین و آن قد و قامت و ژست دخترکشش خوش می‌گذشت.

-باشه.

فردین لبخند پشت لب آمده‌اش را بلعید و گفت: بیاین اینور.

شادان لبخند زد... هرچقدر هم قلدری می‌کرد ته دلش حریر بود.

شبیبه به آب.

جلو کنار فردین نشست.

آیدا پشت سرشان نشست.

فردین ماشین را روشن کرده به سمت پل خواجه رفت.

بستنی‌های آنجا محشر بود.

چه علاقه‌ای داشت این دختر که آیدا را همه جا به خودش بدوزد؟

-گفتی کارم داری؟

یک وقت‌هایی واقعاً گیج و خنگ می‌شد... ادعا هم می‌کرد.

به آرامی گفت: بعداً!

آیدا متوجه‌ی مزاحم بودنش و حرف‌های پشت لب مانده‌ی فردین شده بود اما مگر

می‌شد دل کند از قد و قامت پر از پرستیژ این مرد؟

کنار پل خواجه بزور جای پارکی پیدا کرد. خودش رفت و بستنی‌ها را خرید در کنار آبی

که بزور نفس نفس می‌زد و راه باز می‌کرد بستنی‌شان را خوردند. آیدا با هیجان حرف

می‌زد از کلاس کنکور جدیدی که می‌رفت می‌گفت. فردین بی‌اهمیت گاهی برای آنکه

نشان دهد گوش می‌دهد سری تکان می‌داد. شادان لبخند ملیحش را در مقابل

هیجان آیدا حفظ کرده بود. بالاخره هم فردین بی‌حوصله گفت: بریم.

آیدا لب آویزان کرد و گفت: زود نیست؟

-متاسفم، من خسته‌ام، کمی هم کار دارم.

شادان دقیق نگاهش کرد.

بی حال بود و عصبی!

همراه فردین شدند.

آیدا همچنان ناراضی بود.

بالاخره هم او را رسانده، فردین نفسش را بیرون داد.

زیادی پر حرف بود و خوش خنده!

شادان منتظر نگاهش کرد.

-چیزی شده؟

-شما که سرخوشی مگه برات مهمه؟

شادان زیر لب گفت: باز شروع شد.

-من معذرت بخوام حله؟

-شاهرخ از مادرت خواستگاری کرده.

چیزی که شنید اشتباه نبود؟

-ببخشید؟

-شاهرخ عاشق مامانته!

لب گزید تا جیغ نزند.

-واقعاً؟ شوخی که نمی‌کنی؟

-الان خوشحالی یا ناراحت؟

-چرا باید ناراحت باشم؟

دستش را جلوی دهانش گرفت تا صدای پر از هیجانش در کنار جیغی که دلش

می‌خواست تمام این ماشین را پر کند بلند نشود.

فردین متعجب از عکس العمل شادان لبخند نصفه‌اش را خورد؛ شاید این دختر بچه خیلی بیشتر از او مصلحت اندیش زندگی مادرش بود تا اوایی که خودش جنس عشق را می‌شناخت و ته دلش خرده گرفته بود از عشق فسیل شده‌ی شاه‌رخی که بعد از این همه سال همچنان جا پایش را محکم نگه داشته بود.

-میشه برا مامانم گل بخریم؟

قبل از اینکه فردین چیزی بگوید ادامه داد: رز صورتی بخریم... از مریمم خوشش میاد اما چون بوی تندى داره باعث سردردش میشه یه شاخه بسشه. می‌گیم تزئینش نکنه همین جورى می‌بریم بذاره توی گلدون کنار پنجره اتاقش... خوشحالش می‌کنه میدونم.

فردین لبخند زد.

باز هم باید اعتراف می‌کرد که تمام ذوق این دختر عین باران اول پاییز است.

نم نم و ل\*ذ\*ت بخش!

"از تو چه پنهان... گاهی آنقدر خواستنی می‌شوی که شروع می‌کنم به شمارش تک تک ثانیه‌ها... بودنت چیزی میان ابر و باران است... دلم نمی‌خواهد تمام شود."\*

لعنتی این دختر ملکه بود و خواستنی!

شادان با دیدن گلفروشی گفت: نگه دار.

فردین پایش را روی ترمز زد.... چقدر خسته بود و محتاج حمام آب داغ و پشتبندش یک ماساژ خوب.

شادان پایین پرید.

فردین هم به دنبالش رفت.

شادان تمام رزهای صورتی درون کوزه‌ی سبز رنگ گلفروشی را برداشت به‌همراه یک شاخه مریم.

فردین حساب کرد.

.....

رسیده به خانه کل کشید. (بوشهریا وقتی خوشحالن مخصوصاً واسه امرخیرم باشه کل می‌کشن) فروزان از آشپزخانه بیرون آمد و با دیدنش لپ‌هایش گل انداخت. شادان به سمتش دوید و محکم بغلش کرد.

-مامانم... مامانم.

فردین پشت سرش داخل شد.

-من میرم حمام، شام آماده شد صدام کنید.

شادان صورت فروزان را بوسه باران کرد و گفت: دارم می‌میرم از خوشی.

فروزان گفت: تو ذوقت بیشتره انگار.

-نباید خوشحال مامان جونم باشم؟

-فدات بشم نازدونه‌ی من!

-من میرم گلا رو بذارم تو گلدون اتاقتون... عموینا کی میان؟

-هنوز مشخص نیست.

-چرا؟

-چون اطلاعی ندادیم هنوز.

\*\*\*\*\*

شوق داشت با حجم عظیمی از شکوفه‌های کوچکی که از شادی تمام تنش را گلباران کرده بودند. این همه خوشحالی را کجای دلش می‌گذاشت؟ بالاخره در 23 سالگی‌اش دانشجوی رشته‌ی مورد علاقه‌اش شده بود؛ باید شماره‌ی کلاسش را پیدا می‌کرد. جلو در دانشکده از نگهبان پرسیده بود گفته بود همین سالن همکف است. نمی‌خواست خودش را خسته کند و سه ساعت منتظر آسانسور باشد یا از این همه پله بالا برود. ته راهرو نگاهی به شماره کلاس‌ها انداخت.

پیدایش کرد.

یک ربع زود رسیده بود.

آنقدر وقت داشت تا بتواند دوست جدیدی پیدا کند.

وارد کلاس شد... چقدر شلوغ بود و بیشتر هم کم سن و سال! احتمالاً پیرترین عضو کلاسشان می‌شد. همگی بچه دبیرستانی 17 یا 18 ساله بود که بزرگترینشان شاید 20 ساله بود.

نفسش را تند بیرون داد و از آنجایی که چشمانش کمی نزدیک بین بود یکی از صندلی‌های جلو نشست. کنارش دختری بور بود که تندتند چیزی می‌نوشت. سعی کرد خوش برخورد باشد به آرامی سلام کرد.

دخترکش سرش را بلند نکرده گفت: وایسا!

شادان متعجب نگاهش کرد.

بالاخره نوشتن دخترک تمام شد و خودکار آبی‌اش را روی کاغذ رها کرد و با خوش رویی به سمت شادان برگشت، دستش را دراز کرد و گفت: سلام، خوبی؟

شادان به گرمی دستش را فشرد و گفت: ممنونم، من شادانم.

-خوشبختم عزیزم، منم لادنم... لهجه داری اینجایی نیستی؟

شادان بدون موضع گرفتن گفت: نه جنوبی‌ام.

-خوزستان؟

-نه بوشهری.

-خیلی عالی‌ه، عاشق جنوبی‌ام بس که لامصب خونگرم‌ن؛ البته منم بختیاری‌ام، بچه مسجد سلیمان، یه چندسالیه که اصفهانیم.

-اصفهان فوق العاده‌اس.

-آره... خوابگاهی هستی؟

-نه با مامانم اینجام.

-پس بابات؟

-فوت شدن.

-الهی... خیلی متاسف شدم.

-مرسی.

-خب پس چی شد که اومدین اصفهان؟

دختر فضولی بود بدتر از آیدا اما... دلش کمی حرف زدن می‌خواست.

-برادرای مامانم اینجان... اونا گفتن بیاین اومدیم.

لادن متعجب نگاهش کرد...

-برادرای مامانت؟!

-بعدا بهت میگم.



خوش نداشت بیشتر از این در مورد زندگی‌اش بگوید شاید بهتر بود حالا کمی لادن حرف بزند.

-تو چی؟ با کی هستی؟

-من خب... با مامانم، بابام، یه خواهر کوچیک و یه داداش بزرگم که البته الان نیستش، دوره داره رفته ساری.

-بسلا متی، پس وسطی هستی؟

-آره و احتمالاً تو یکی یدونه؟

-آره.

لادن یکهو دستش را جلو آورد و گفت: دوستیم؟

شادان از خدا خواسته دستش را فشرده و گفت: دوستیم.

بعضی‌ها نعمت‌اند... باشند حالت عوض می‌شود؛ شاید کسی مثل همین دخترک

بختیاری خوش سرو زبان!

\*\*\*\*\*

نعیم به استرسش می‌خندید. شاهرخ دستپاچه بود و با دستمال مرتب عرق روی پیشانی‌اش را پاک می‌کرد. احتمالاً بزرگترین دسته گل از رزهای صورتی را خریده بود. آنقدر بزرگ که بزور داخل خانه شد. شاهرخ ترجیح داده بود هرچیز بهترین باشد حتی اگر برای این دسته گل بیشتر از یک میلیون داده باشد. فروزان با دیدن دسته گل زبانش بند آمده بود؛ اما خانمانه‌هایش را در متشکرمی خلاصه کرده بود و در کنار فردین نشسته و شادان عین چسب دوقلو خود را به او چسبانده بود. نعیم مثلاً میانه داری کرده بود و سر بحث را باز کرده بود. فرید زیریرکی می‌خندید و فروزان و شاهرخ را در لباس عروس و داماد تصور می‌کرد. فردین، خان مجلس شده موضوع را شکافته

بود و کم و کسری را گفته بود تا سرکوفتی برای فروزان نباشد؛ اما شادان خوشحال‌ترین موجود سالن بود. مادرش کم‌بی‌تفاوتی از فرهادخان دیده بود و مستحق این ازدواج عاشقانه... وقتی که دست فروزان را گرفته بود و لرزش دستش نشان از قلب سریده‌ی مادرش!

بالاخره هم مجلس با ختم مهریه و برگرداندن تمام املاک و ارثیه شادان به او و اصرار شاهرخ برای گرفتن یک عروسی دهن پر کن تمام شده بود.

شاهرخ سوار ماشینش که شد نفسش را بیرون داد و گفت: خواستگاری این همه سخته؟

نعیم بلند زیر خنده زد و گفت: دمت گرم بابا!

-نخند بچه نوبت تو هم می‌رسه.

-حالا کو تا من.

-نکنه قراره بذاری سن من بشی تازه فیلت یاد هندستون کنه؟

-شاید!

-روشن کن بریم از فردا کارا شروع میشه.

نعیم با خنده گفت: من دخالت نمی‌کنم... گفته باشم هی نگین پاشو برو باهاشون خرید... دست خودتونه می‌بوسه.

شاهرخ پس گردنی آرامی به نعیم زد و گفت: به کی رفتی اینقدر پدرسوخته شدی؟

نعیم لبش را گاز گرفت و گفت: فحش ندین به خودتون...!...

شاهرخ خندید و گفت: منتظرم نوبت خودت بشه.

نعیم خندید و ماشین را روشن کرد. پدرش به حتم امشب راحت‌ترین خوابش را می‌رفت.

\*\*\*\*\*

-لادن...

-کجایی دختر؟

-اتوبوس دیر رسید.

-صبحانه خوردی؟

-نه.

-تو کیفم کیک دارما.

-تو کیفم خودمم لقمه هست... فعلا چیزی نمی‌خوام.

-بریم سرکلاس. راستی دیشب چطور شد؟

-حالا می‌گم برات.

فقط یک هفته بود اما لادن عجیب تمام دلش را برده بود. آنقدر که هرروز خودش را آماده می‌کرد تا تمام حرف‌هایش را برایش بزند. دخترک بختیاری دوست داشتنی! لادن هم اعتمادش شده بود شادان... حدس اینکه یک دختر بتواند اینقدر صادق باشد هم برایش عجیب بود. بی‌نهایت دوستش داشت.

سرکلاس که نشستند لادن گفت: امیدوارم باز نگو استاد نیومده... اول ترمی همش کلاسای تق و لقه... مام که مسخره کل دانشگاه بسکه می‌گن ترم بوقی.

-خبیث نباش لادن بذار مردم شاد باشن با مسخره کردنمون.

-مردم غلط کردن. نه که خودش جهش داشتن ترم بوقی نبودن.

ضدحال یعنی پسرک دیلاقی که وارد کلاس شد و با لبخند پر از تمسخری گفت:  
استاد امروز نیومدن.

لادن پر حرص گفت: یعنی اگه من تا حذف و اضافه اومدم نامردم.

کوله‌اش را روی شانه‌اش انداخت و دست شادان را گرفته او را با خود به سمت بیرون کلاس برد. شادان به رفتارش خندید. کمی زودجوش بود اما بی‌نهایت خوش قلب.

-از دیشب بگو.

-همه چیز بخیر گذشت.

-میگم شادان، مامان عروسی کنه میره خونه‌ی عموت اونوقت تو هم باهاش میری؟

چرا تا به حال به این موضوع فکر نکرده بود؟

-نمیدونم؛ یعنی اصلاً بهشم فکر نکردم.

لادن بشکنی زد و گفت: چرا یه خونه‌ی جدا واسه خودت نمی‌گیری؟

شادان متعجب نگاهش کرد...

-چی میگی؟!

-بهش فکر کن، اگه با مامانت بری که اونا تازه عروس و دامادن میشی سرجهازی و

همچینم خوب نیست اگرم نری که باید دوقلوها رو تحمل کنی و بگذریم از حرف و

حدیث پشتش... یه خونه از خودت به نظر بهتر نیست؟

بی راه نمی‌گفت اما مگر می‌گذاشتنش؟

اولین نفر به حتم فردینی بود که این روزها پررنگ‌ترین نقش زندگی‌اش شده بود.

-باید بهش فکر کنم، الان هیچی نمیدونم.

-بابا فکر کن یه شهر دیگه قبول شدی... بالاخره که چی؟ نمی‌خواستی خونه بگیری؟  
لادن گیجش کرده بود.

-بیخیال... بعدا بهش فکر می‌کنم.

لادن پشت کمرش زد و گفت: چه فکری آخه؟

نفس عمیقی کشید و گفت: من برای هرچیزی فکر می‌کنم.

لادن با تمسخر گفت: انیشتین!

لبخند زد... احتمالاً لادن هیچوقت موقعیت‌های جوروجوار زندگی او را تجربه نکرده بود که حالا مسخره‌اش می‌کرد.

-بریم خونه.

\*\*\*\*\*

مادرش با عمویش برای خرید رفته بود. دیروقت آمده بود اما با لبخندی که احتمالاً از تمام شب‌های ستاره باران عمرش هم زیباتر بود. روی تختش دراز کشید و ل زده به پنجره و چشم دوخته بود به ستاره‌های پررنگی که تمام قصه‌های کودکی‌اش را مدیون او بود؛ باید حرف‌های امروز لادن را سبک و سنگین می‌کرد.

داشتن یک خانه برای خودش...

با وسایل خودش...

با دستپخت خودش...

با گلدان‌های خودش و قفس مرغ عشق‌هایش...

می‌توانست زیادی دوست داشتنی باشد اما اگر دزدی به خانه‌اش آمد؟

اگر خانه‌اش آتش گرفت؟

اگر وسیله‌ای در خانه‌اش خراب شد؟

آه کشید؛ اصلاً مادرش اجازه می‌داد؟

و فردینی که خودمختارانه حکم می‌راند؟

روی پهلو خوابید و دستش را زیر سرش برد.

اگر با مادرش می‌رفت.

تقسیم شدن مادرش را چطور می‌دید؟

مانع دلبرانه‌های مادرش نمی‌شد؟

و بدی ماجرا دقیقاً همین بود که نعیم دیشب گفته بود سوییتی برای خودش گرفته و

به محض ازدواج شاهرخ و فروزان از آن خانه می‌رفت؛ پس او روی چه حسابی مزاحم

آنها می‌شد؟

و اگر می‌ماند؟

مردم چه می‌گفتند؟

عمه‌های زبان درازش را چه می‌کرد؟

کلافه روی تخت نشست...

-خدایا چیکار کنم؟

موهایش را چنگ زد...

بالاخره باید یک جایی بزرگ می‌شد.

-خدا کمک کن تصمیم بگیرم.

\*\*\*\*\*

-چرا اینجایی؟

شادان جا خورده نگاهش کرد.

فرید لبخند زد و گفت: ترسیدی؟

-نفهمیدم اومدی...

-به چی فکر می‌کردی؟

شادان شانهای بالا انداخت و خیره‌ی روبه‌رویش شد.

-فردا دانشگاه داری؟

-نه، مامان ازم خواسته واسه خرید باهاش برم.

-چی فکرتو درگیر کرده؟ رفتن مادرت؟

-می‌خوام یه خونه‌ی جدا بگیرم.

فرید متعجب نگاهش کرد...

-حواست هست چی میگی؟

-بده؟ نمی‌تونم؟

-فروزان اجازه نمیده.

-شادان؟!!

هر دو به سمت صدا برگشتند. فردین از پنجره‌ی اتاقش باهمان اخم صدایش زده بود.

شادان فوراً بلند شد... فرید لبخندی به دستپاچگی‌اش زد... هیچوقت آن تاثیری که

فردین روی این دختر داشت را او رویش نداشت.

-برو بخواب عروسک... بیشتر فکر کن که چی می‌خوای.

-کاش بتونم یه تصمیم درست بگیرم.

-می‌تونی.

شب بخیری به فرید گفت و داخل خانه شد. فردین بالای پله‌ها منتظرش ایستاده بود. پوفی کشید و خود را به او رساند.

-این وقت شب تو حیاط چیکار می‌کردی؟

همیشه‌ی خدا در حال بازجویی بود.

-داشتم به چیزی فکر می‌کردم.

-به چی؟

-می‌خوام برم بخوابم، ذهنم خیلی شلوغه، احتیاج دارم الان به هیچ چیز فکر نکنم. فردام روز خداست.

-چی ذهنتو درگیر کرده؟

-چیز مهمی نیست.

فردین پر از حسادت گفت: مهم نبوده که این وقت شب برات با فرید جلسه گرفتی؟

شادان متعجب نگاهش کرد. حرفش را پای گلایه می‌گذاشت یا حسادت و طعنه؟

-اجازه میدی برم بخوابم؟

-نه!

رک گفته بود و با اخم! نباید حیران این مرد می‌ماند؟

-چته شادان!؟



-می‌خوام تو اتاقم باشم، میشه اونجا در موردش حرف بزنیم؟

ته دلش نگران بود... چیزی که عروسک زیباییش را اذیت نکرده بودها؟ شادان به آرامی کنارش گذشت و وارد اتاقش شد. فردین هم وارد شد در را پشت سرش بست. دست برد تا چراغ را روشن کند که شادان گفت: نمی‌خواد، می‌خوام روسری‌مو بردارم معذبم می‌کنه چراغ روشن.

فردین دستش را پایین انداخت و صندلی چوبی کنار میز را برداشته همانجا کنار در رویش نشست و نگاهش کرد. نور چراغ‌های حیاط از پنجره‌ای که با پرده‌های تور زیباتر شده بود خودش را به داخل هل می‌داد. فردین همه چشم شد وقتی شادان گره روسری‌اش را باز کرد و روسری از سرش افتاد.

اگر می‌گفت نفسش رفت دروغ گفته؟

موهایش دم اسبی روی سرش بسته شده بود اما شادان اغواگرانه کش مو را از سرش باز کرد. موهایش دورش پخش شد. فردین آب دهانش را قورت داد. جلوی این همه جذبه چه خاکی بر سرش می‌ریخت؟ شادان دست دراز کرد و برس مویش را پای آئینه برداشت و روی تختش نشست. نور چراغ روی پاهایش افتاده بود و خودش تمام موهایش را جلویش آورد و به آرامی درونش شانه کشید. موی لخت و شلاقی احتیاجی به شانه کردن داشت؟

فردین کلافه لب‌گزید. نه می‌توانست نگاه بگیرد نه می‌توانست کاری کند. دستش را مشت کرده روی پایش فشار داد. الان چه کسی را نفرین کند؟

شادان لبخندی از بدجنسی زد...

زیرچشم می‌دید فردین مقتدری که منم منمش گوش فلک را کر می‌کرد چطور با چند تار مو داشت از خود بی‌خود می‌شد.

حقتش بود... تلافی زورگویی‌هایش... یادش بماند این مرد جلوی جذبه‌ی یک زن  
چطور کم می‌آورد.

"می‌خواهی مرد باشی مرد باش... ته دلت غرور داشته باش و سینه جلو بده و کبکبه  
دبده کن اما گاهی برای فتح جغرافیای یک زن باید زانو بزنی"

و فردین عملاً کم آورده بود از دیدن موهایی که تمامش دلش بوییدنش را  
می‌خواست و دستی که لای این طره‌ها جا خوش کند و این وقت‌ها سرسره بازی روی  
این موها کیف نمی‌دهد؟ بالاخره هم بی‌طاقت بلند شد.

دستی به صورتش کشید و گفت: نمی‌خوای بگی؟

لبخند شادان پررنگ تر شد. زن‌ها گاهی ساحره می‌شوند؛ گاهی هم عین یک دختر  
یکهوشکوفه می‌دهند، شیرین می‌شوند، می‌رقصند، می‌خندند، آواز می‌خوانند؛ گاهی  
هم که حالشان خوب باشد دعوت می‌کنند به فنجان قهوه و یک دل سیر حرف‌های  
خوشمزه... زن‌ها اگر زن باشند گاهی هم دعوت می‌کنند به دلبری؛ به \*هوس؛ به  
نمازی که قضا می‌شود و شادان امشب دخترکی ساده نبود. زن‌ها در وجودش شیطان  
شده بودند.

فردین ضعیف را می‌خواستی...

مردی که بی‌طاقت شده بود.

امشب این بازی را می‌بخت... خودش می‌دانست!

یک جایی، یک روزی باید این مرد را شکست می‌داد یا نه؟

ساکت ماند و موهایش را با ناز بیشتری شانه زد.

فردین دست مشت شده‌اش را روی پایش کوبید. بی‌طاقت شده به سراغ شادان  
رفت. بازوهایش را محکم گرفت و او را بلند کرد و گفت: داری چیکار می‌کنی لعنتی؟

حتم داشت چشمانش سبز چمنی است. دیگر این مرد را خوب می‌شناخت. سکوت کرد... این وقت‌ها سکوت رازآلودترش می‌کرد. خیره‌ی لب‌هایش شد. بدون رز؛ اما آنقدر جذبه داشت که بیخیال تمام قانون و مقرراتش شود و خودش را مهمان یک بوسه‌ی داغ کند؛ اما... هنوز آنقدر نامرد نشده بود... برای آنکه کلافگی، عشق و هوس‌وسی که در دلش زبانه می‌کشید را خاموش کند شادان را محکم روی تخت هل داد و از اتاق بیرون رفت. شادان به در باز اتاقش و نبودن فردین نگاه کرد؛ درصد میل به داشتن یک خانه‌ی مستقل بیشتر شده بود. اگر این بازی را شروع نمی‌کرد... ته این بودن‌ها شاید خیلی اتفاق‌ها می‌افتاد.

بلند شد و در اتاقش را بست... تصمیمش را گرفت... او باید برای خودش خانه‌ای جور می‌کرد. تنهایی آنقدرها هم بد نبود.

\*\*\*\*\*

صدای زنگ گوشی اول صبحی کلافه‌اش کرد. ساعت 9 صبح وقت زنگ زدن بود؟ روی تختش جابه‌جا شد و گوشی را برداشت. از دیدن نام خاتون لب‌گزید. اول صبحی چه می‌خواست؟ بلند شد، روی تخت نشست و دکمه‌ی تماس را زد.

-سلام خاتون جان...

خاتون شمشیر از رو بسته فوراً گفت: چه سلامی چه علیکی؟ والا یه کم آبرو داری بد نبود... مردم چه رویی دارن... فروزان کسی بهت بد کرده؟ فرهاد بهت بد کرده نداشتی کفنش خشک بشه داری زن اون یکی داداشمون میشی؟ مردم چی میگن؟ فکر حرف مردمو نکردی؟ البته همچینم بد نشده؛ یعنی اصلاً چرا بد بشه؟ یه مرد خوش برو رو، پولدار و مجرد چرا باید اصلاً بد باشه؟ خوب جایی نشستی؛ البته از آدمای خیانتکار توقعی نمی‌ره...

میان حرف خاتون پرید و گفت: داری چی میگی خاتون؟

-واسه چی از زندگی داداشم نمیری؟ اون یکی رو جوون مرگ کردی... براش بچه نیووردی، قطع نسلش کردی کافی نبود که می‌خوای این یکی‌ام به همین سرنوشت دچار کنی؟ خوش و خرم تو اصفهان نشستی با املاک و دارایی‌های داداشم خوش می‌گذونی بس‌ات نبود که حالا می‌خوای شاه‌رخم از چنگمون دربگیری؟

-احترام خودتو نگه دار خاتون، من بدی در حقت نکردم که حالا هرچی داریو سرهم بندی و نثار من می‌کنی.

-خوشم باشه، اصلاً بیا منو بزن، یه چیزی‌ام بده‌کار شدیم... خجالت نمی‌کشی رخت عزای یکی دیگه تنته زن یکی دیگه بشی؟ اصلاً تو که ادعای عشق و عاشقیت می‌شد... کشک بود که حالا داری خودتو می‌ندازی به شاه‌رخ؟ اصلاً می‌خوای ازدواج کنی برو... کی جلوتو گرفته؟ تا دلت بخواد تو اون اصفهان مرد مطلقه و زن مرده ریخته؛ واسه چی توی اجاق کور بند کردی به داداش رعنا من؟

فروزان پر از حرص و خشم داد کشید: حرف دهنتو بفهم خاتون، اگه تمام این سال‌ها خون به دلم کردی و نه شکایتی پیش فرهاد کردم و نه گلایه پیش دوست و فامیل از خوبی و خانومی خودم بوده نه حق اون خونی که تو رگ منو و تو هست... هرچیزی حدی داره... من تصمیمو گرفتم و زن شاه‌رخ میشم زورتو بزن بین می‌تونی شاه‌رخو ازم جدا کنی یا نه؟ هرچند خجالت آورده که تویی که خواهر بزرگشونی اینقد استخون لای زخم بذاری... در ضمن کسی که اجاق کور بود فرهاد بود نه من... اون بچه نخواست نه من... حالا با شاه‌رخم حتماً بچه میارم تا آرزوی عمه شدن از شاه‌رخو نداشته باشی که عقده‌اش تا آخر عمر رو دلت بمونه...

-وای! مردم، وای! بلا به دور زنیکه چه زبونی داره... مار تو آستین پرورش دادیم نه زن داداش... خوب روتو نشون دادی... باریکلا، دست مریزاد...

فروزان پوزخندی زد و گفت: از سرتم زیاده خاتون؛ حتماً برای عروسی‌ام دعوت می‌کنم. بیای خوشحالمون می‌کنی.

قبل از اینکه خاتون حرف دیگری بزند گوشی را قطع کرد. کلافه و بغض کرده گوشی را روی تخت پرت کرد. منتظر بود که خاتون بالاخره زنگ بزند و زهرش را بریزد... اگر جواب نمی‌داد دق می‌کرد. کم نکشیده بود در تمام این 22 سالی که زن فرهاد بود. بی‌مهری‌های فرهاد در مقابل عشق خودش از یک طرف... زخم زبان زدن‌های بی‌پایان خاتون خصوصاً برای بچه دار نشدنشان از یک طرف... تمام روحش را ساییده بود...

تا کی تحمل می‌کرد؟

اینبار کوتاه نمی‌آمد؛ باید با شاهرخ حرف می‌زد... دیگر نمی‌خواست که بگذار خاتون یا بقیه چوب لای چرخ زندگی‌اش بگذارند. هرچیزی حدی داشت... حد زندگی او هم همین جا بود.

\*\*\*\*\*

دستش را روی دست فروزان گذاشت و فشرد...

-چی شده خانوم؟

باغ به پاییز نشسته بود. کم کم برگها زرد می‌شدند و هوا سرد... نسیم خنکی که می‌آمد بدن داغ کرده‌اش را خنک می‌کرد. شاهرخ متعجب از کم حرفی فروزان، صندلی‌اش را جابه جا کرد و دقیقاً کنارش نشست. چای جلویشان تقریباً سرد شده بود. کسی هم حال عوض کردنش را نداشت. بیخیال تمام محرم و نامحرمی‌های شرعی و قانونی‌اش دست دور کمر فروزان انداخت و نجوا کرد: فروزا!

فروز تکانی خورده برگشت و به شاهرخ نگاه کرد. خاتون راست می‌گفت... شاهرخ جذاب بود و خواستنی... زیباتر از فرهاد گندم‌رویی که اخم و تخمش همیشگی بود. لب زد: من می‌تونم مادر بشم.

شاهرخ متعجب نگاهش کرد.

-در مورد چی حرف می‌زنی؟

-فرهاد دیگه بچه نمی‌خواست واسه همین فقط شادان بود و بس!

-فروزان چت شده؟ من حرفی از بچه زدم؟

-فکر می‌کنی مردم در مورد ما چی میگن؟

-مگه مهمه؟

-نیست؟ مطمئنی مهم نیست؟

-نیست، من به خودم و به تو و به خوشبختی که می‌دونم خواهیم داشت مطمئنم، مردم حرف زیاد می‌زنن.

-خاتون صبح زنگ زد.

شاهرخ اخم درهم کشید...

-خب؟

-به من گفت اجاق کور، گفت رخت سیاه یکی دیگه تنته داری عروس یکی دیگه میشی، گفت عشق و عاشقیت کشک بوده، گفت...

شاهرخ به نرمی انگشت روی لب‌های فروزان گذاشت و گفت: من برات مهمم؟  
فروزان سر تکان داد.

شاهرخ انگشتش را برداشت و گفت: پس نترس من درستش می‌کنم.

بچه شده بود. دلش می‌خواست شاهرخ نازش را بکشد... نوازشش کند و تا می‌تواند قربان صدقه‌اش برود. این کارها که فقط جوان پسند نبود مگر نه؟

-بیا بریم تو باغ یه کم قدم بزنیم.

فروزان بلند شد و گفت: از صبح دلم می‌خواست بمیرم، خاتون کم منو اذیت نکرد وقتی بوشهر بود حالا اینجا؟ طفلک شادان امروز قرار بود بریم خرید... نشد!

-هنوزم وقت هست.

-فردا، می‌خوام فقط اینجا باشم، تو که کاری نداشتی؟

-تمام کار من تویی!

فروزان لبخند شکوفه داده‌اش را در سرخی گونه‌هایش قایم کرد و گفت: به باغبون بگو بیاد شاخ و برگای خشک رو جمع کنه بیره، از حیاط شلوغ پلوغ خوشم نمیداد.

-چشم بانو.

-شاهرخ!

"کاش می‌شد صدای بعضی آدم‌ها را بوسید... مخصوصاً وقتی اسمت را صدا می‌زنند."\*

درست این این زن 42 ساله‌ی زیبا... شاهرخ بی هوا دستش را فشرد. او را به خود کمی نزدیک‌تر کرد.

کنار گوشش لب زد: می‌خوام مادر بشی.

پلکش لغزید...

فروزان برو بر نگاهش کرد.

شاهرخ لبخند زد.

اگر ضربان قلب فروزان را می‌گرفتند احتمالاً بابت تپش‌های دیوانه وارش بستری‌اش می‌کردند.

-تب دارم.

شاهرخ لبخندش پررنگ‌تر شد...

-من ازت همه چیز می‌خوام فروزان، شادان بچه‌ته، نعیم بچمه اما داشتن یه بچه‌ی مشترک تمام آرزوی منه!

اگر جیغ بکشد عین 14 سالگی‌هایش بی‌آبرویی بود؟ دست شاهرخ را فشرد و لبخند کش آمده‌اش را جمع و جور کرد. زود بود برای تلف کردن خانمانه‌هایش!  
-باید بدم اتاق بالا را برای شادان دکور کنن، بهش بگو هرچیزی می‌خواد بره برای اتاقش بخره!

-قرار بود امروز باهاش حرف بزنم، اما یادم رفت. حس می‌کنم این روزا یه کم گرفته شده.

-احتمالاً دختر کوچولوت زیادی بچه ننه اس!

فروزان خندید و گفت: یه کم وابسته اس!

-من قول میدم مامانشو نخورم.

خنده‌ی فروزان شدت گرفت.

-برای امشب رستوران مشاهیر جا رزرو کردم.

-همین جا یه شام سبک می‌خوردیم.

-برای این شام‌های سبک تا آخر عمرمون وقت داریم.

فروزان لبخند زد و دست شاهرخ را فشرد.

این مرد بهترین بود.



\*\*\*\*\*

آیدا اعتراض آمیز گفت: پارسال دوست امسال آشنا!

-شرمنده، درگیر دانشگاهم.

آیدا پوزخندی زد و گفت: نو که میاد به بازار کهنه میشه دل آزار.

-آیدا اینجوری نیست؟

آیدا با پرخاش گفت: پس چه جوریه؟

شادان پوفی کشید و گفت: عصر میای خونه مون؟

-کی خونه تونه؟

-هیچکی، تنهام.

-نه، کار دارم.

-آیدا ناراحتی؟

-نه، از چی باید ناراحت باشم؟

صحبت کردن با آیدا جز سردرد هیچ چیز نداشت.

-مزاحمت شدم.

-دقیقاً!

-آیدا!

-خب چیه؟ کاری نداری شادان؟ من باید برم.

نفسش را به تندی بیرون داد و گفت: خداحافظ!

این دختر پاک عصبی و دیوانه بود. تماس را قطع کرده گوشی را لبه پنجره‌ی اتاقش گذاشت. آیدا تغییر کرده بود. عصبی و بد اخلاق که فقط وقت‌هایی به دیدنش می‌آمد که می‌دانست فردین هم خانه است و اگر آیدا دلش دیدن فردین را می‌خواست با تمام بدجنسی دیگر دعوتش نمی‌کرد. او دوست می‌خواست... لادن هم بود.

\*\*\*\*\*

-مامان!

-بله عزیزم.

-باید باهاتون صحبت کنم.

فردین نگاهش کشیده شد به کنجکار رفتن‌های زمخت شادان با دست‌هایش!

این دختر یک مرگش بود.

-چی شده شادان؟

شادان کنار مادرش نشست.

جرات نداشت به فردینی که مثلاً داشت تلویزیون نگاه می‌کرد، نگاه گوشه کند. از این مرد و عکس‌العملش می‌ترسید.

-چی شده مامانم؟

-مامان... راستش... من می‌خوام یه خونه مستقل داشته باشم.

نفس حبس شده‌اش را بیرون داد. گردن فردین به سمتش چرخیده بود و با اخم‌های گره کرده نگاهش می‌کرد.

فروزان متعجب گفت: چی میگی؟!

-من می‌خوام یه خونه از خودم داشته باشم.

صدای تلویزیون قطع شد. قامت مردی را بالای سرش دید اما جرات سر بلند کردن نداشت؟

فردین پرخاشگرانه گفت: چی گفتی؟

-مامان...

فروزان از شوک بیرون آمده گفت: خوبی شادان؟ یعنی چی خونه‌ی مستقل؟

فردین همچنان عین طلبکارها دست در جیب بالای سرش ایستاده بود. اگر همین امشب حرف نمی‌زد احتمالاً هیچوقت دیگری هم جرات نمی‌کرد حرفی در این مورد بزند.

-قبل از اینکه بخوام توضیحی بدم بگم که من تصمیم خودمو گرفتم و هیچ چیزی نمی‌تونه تغییرش بده...

فردین دست به سینه‌اش و با پوزخند تمسخرآمیزی گفت: که اینطور... خب...

این مرد سر پیاز زندگی‌اش بود یا ته‌اش؟!

-من می‌خوام مستقل بشم، دنبال یه آپارتمان نقلی یا یه سوئیتم برا خودم، از چیزی‌ام نمی‌ترسم، مشکلی‌ام با تنهایی ندارم.

با مهربانی دست روی دست فروزان حیرت کرده گذاشت و گفت: مامانم، نمی‌خوام نرفته مزاحم زندگی تازه ات بشم یعنی حقی ندارم، بچه هم نیستم که مراقبم باشی از زمان شیر دادن و مدرسه رفتن و بلوغم خیلی وقته گذشته، اینقدری بزرگ شدم که بتونم حداقل از پس این کار بر بیام.

فروزان ناراحت گفت: پس مشکل از دواج منه؟

شادان تندتند سرش را تکان داد و گفت: ابداً... به خدا اینطور نیست؛ فقط دوس دارم مستقل شدنو یاد بگیرم.

فردین در حالی که زور می‌زد تن صدا بالا ندهد و زیر بغل این دخترک پررو را نگیرد و بگوید بتمرگد سرجایش گفت: بی کس و کاری؟ آواره‌ی شهر مردمی؟ نون آور خانواده‌ای؟ شکست خوردی... دردت چیه که یکهو تصمیم گرفتی مستقل بشی؟  
فروزان با ناراحتی گفت: فردین رعایت کن.

شادان عصبی رو به فردین گفت: به تو چه؟ زندگی خودمه اختیار دارشم!

فردین برایش کف زد و گفت: به به چیزای جدید می‌شنویم.

- نمی‌خوام بحث کنم فقط خواهش می‌کنم به تصمیم احترام بذارید.

فروزان کلافه و ناراحت گفت: نمی‌تونم درک کنم، یعنی چی؟ چت شده؟ اگه گیرت، ازدواج منه که مشکلی نیست شاهرخ داده اتاق بالا رو برات دکور کنن، خودتم می‌تونی بیای هرچی خواستی بخری بذاری تو اتاق... شاهرخ که غریبه نیست عموی توئه...

- مامانم من نگفتم کسی غریبه‌ست...

- پس چی؟ چرا داری زجرم میدی؟ دخترم بره جدا از من تو این شهر درندشت...

- یه خونه نزدیک شما می‌گیرم.

فردین با لجاجت گفت: که چی؟

چرا یکی حالی این مرد چشم چمنی نمی‌کرد که واضح ربطش را با زندگی خودش بگوید؟

شادان از کنار مادرش بلند شد.

- چای می‌خورین؟

فروزان دلخور گفت: علت تصمیمت چیه؟

بگوید حرف‌های لادن؟

بگوید بی تابی فردین در آن اتاق تاریک...

بگوید مزاحم بودن برای شاهرخ و مادرش...

بگوید حرف و حدیث مردم از ماندن در خانه‌ای با دو مرد جوان...

چه بگوید؟

فردین محکم گفت: تو جایی نمیری.

شادان پر حرص نگاهش کرد.

حس کرد موهای بدنش بلند شد...

-کی می‌خواد نذاره من برم؟

فروزان با ناراحتی گفت: بس کنید.

-شادان من راضی نیستم.

شادان به سمت آشپزخانه رفت و گفت: چای بهارنارنج بیارم؟

فردین روبروی فروزان نشست و گفت: تحویل بگیر تربیت کردنتو... گفتم درست

تربیت نکردی... گوش دادی؟ حالا داره سوارت میشه.

فروزان پیشانی‌اش را ماساژ داد. تیر می‌کشید... این همه جسارت شادان را مدیون

چه باید باشد؟ فردین کوتاه نیامده بلند شد و به سمت آشپزخانه رفت. محال بود

بگذارد شادان مستقل شود.

مستقل شود و بیخیال هرروز دیدنش...

بیخیال خنده‌هایش و نرم نرمک‌های وجودش که دلش را قلقلک می‌داد؟

شادان با احتیاط مشغول ریختن بهارنارنج‌ها درون قوری بود تا روی سماور بگذارد. برگشت. فروزان سرش را به مبل تکیه داده بود و چشمانش را بسته بود. به سمت شادان رفت. شادان قوری را روی سماور گذاشت که صدای بیخ گوشش گفت: استقلال می‌خوای نه؟

ترسیده هین بلندی کشید و به سمت فردین برگشت.

سینه به سینه‌اش بود. طلبکاری از تمام وجنات این مرد می‌بارید.

-از اینکه پشت سرت وایسادم ترسیدی انوقت می‌خوای بری واسه من مستقل بشی؟

شادان با قلب ضربان گرفته‌اش پلک زد. پشت سرش سماور بود و مطلقاً هیچ راهی برای فرار نبود.

-زندگی خودمه.

-کی گفته خودت تنهایی مسئول زندگیتی؟

شادان پوزخند زد و گفت: پس تو هم مسئولی؟

فردین صورتش را نزدیکش کرد.

بلبل زبانی‌اش دود شد.

چشمانش چمنی بود.

فاتحه‌اش به حتم خوانده شده بود.

زیر لب گفت: از این رنگ متنفرم.

فردین دستش را بلند کرد. شصت دستش گوشه‌ی لب شادان نشست و به آرامی نوازشش کرد.

-دختر کوچولوی زبون نفهم... برای تو باید همه چیز زور باشه، هیچوقت حالت نیست که چه تصمیمی باید بگیری.

شادان ترسیده آب دهانش را قورت داد و گفت: ازم فاصله بگیر.

همیشه زورش می‌چربید اما این قضیه زوری نبود. اصلاً زور کیلویی چند وقتی دلش ه\*وس داشتن یک خانگی کوچک با سلیقه‌ی خودش را داشت؟

فردین با سرگرمی نگاهش کرد.

-از من ترسیدی؟ آخ... موش کوچولو... تو که دختر شجاعی بودی؟ می‌خواستی مستقل باشی... خودت تنها تو یه خونه... فکر کن من همون آقا دزده‌ایم که از قضا داخل خونه‌ت شدم و شانسم زده یه پری تو این خونه پیدا کردم... چرا باید ازش بگذرم؟

ترسید... از این مرد زبان باز زورگو ترسید. خانه بی دروپیکر نبود دزد بیاید.

صدای فروزان بلند شد: شادان!

-حواست باشه تنهایی یعنی چی؟

با انگشت شصت روی لب‌هایش کشید و گفت: حواسم بهت هست.

از شادان فاصله گرفت و گفت: بیسکوئیت خونگی یادت نره!

لبخند پر از بدجنسی اش شادان را عذاب می‌داد.

با حرص گفت: دعا می‌کنم بمیری.

تمام صورت فردین خندید...

شادان روباه صفتانه نگاهش کرد. این مرد فکر می‌کرد همه چیز چند قلدر بازی‌های اوست؟ لبخند مرموزی تحویلش داد... به سمت کابینت رفت: چرا فکر می‌کنی من اینقد حرف گوش کنم؟

فردین خنده‌اش را جمع کرد...

زود بود برای کم آوردن!

-مجبوری.

این مرد بی منطق نبود؟

-کی قراره مجبورم کنه؟

فنجان‌ها را از کابینت درآورد و گفت: نه تو، نه مامان و نه هیچ کس دیگه‌ای نمی‌تونه مانع تصمیم بشه...

قوری را برداشت و درون فنجانها چای ریخت و گفت: بهتره یه کم چای بهارنارنج بخوری آرامش بخشه.

فردین با صورتی سرخ نگاهش کرد؛ انگار یکی سیلی محکمی به صورتش زده بود. چرا حرف‌های این دختر با طعم گسش گلویش را خشک کرده بود؟ قبل از اینکه بخواهد حرفی بزند که تن صدایش هوار شود از آشپزخانه بیرون زد.

شادان پوزخندی زد و زیر لب گفت: شادان دیگه بچه نیست آقا دزده!

\*\*\*\*\*

فصل هجدهم

همانجا درون فرودگاه عینکش را روی چشمش زد. به تاوان تمام سال‌هایی که درس خوانده بود حالا نزدیک‌بین شده بود و باید همیشه عینکش را می‌زد.



-پارسا!

پسرک 20 ساله‌ای که موهایش را بالا زده و گوشواره‌ی نقره‌ی زیبایی از یکی از گوش‌هایش آویزان بود ساک را به دنبال خود کشیده کنار مادرش قدم برداشت و گفت: بله مام.

کلاه تو بذار سرت هنوز هوا اینجا گرمه، خون دماغ میشی.

پسرک پوزخندی زد و بی میلی رویش را به اطراف تاباند. تاکسی‌های زرد رنگی که با سماجت در حال مشاجره برای بردنشان بودند کلافه‌شان می‌کردند.

بالاخره هم پارسا اشاره‌ای به مرد جوان زرد رنگی کرد، مرد سراسیمه به سمتشان آمده کیف را گرفت و در صندوق عقب جای داد و گفت: کجا تشریف می‌برین؟

-هتل عالی قاپو.

-حتماً خانوم، بفرمایین سوار شین.

سوار ماشین که شدند گوش‌اش را از کیفش درآورد.

روی اسم شاهرخ را لمس کرد.

بوق اول...

بوق دوم...

بوق سوم...

بوق چهارم....

-الو

-سلام شاهرخ، من برگشتم.

\*\*\*\*\*

-مامان، مهناز خانم اینا یادت رفت.

فروزان دستپاچه گفت: وای... راست میگی، فرید مهنازم بنویس.

فرید با خط زیبایی روی کارت دعوت اسم همسر مهناز را نوشت و گفت: دیگه کی مونده؟

-مامان، لادن دوستمو دعوت کنم؟

-می شناسیش؟

-بله مامان.

-فرید یه کارتم برا لادن بنویس.

-اسم باباش چیه شادان؟

شاهرخ گوشه‌ی سالن با نگرانی و اخم از تماسی که داشت به سمتشان آمد.

کنار شادان نشست و گفت: گل دختر سوییتت چی شد؟

-گفتن تا آخر ماه تخلیه میشه.

-خریدی یا رهن؟

-قراره بخرم، آخر هفته میریم واسه قولنامه.

-خودم باهات میام.

فروزان با دقت شاهرخ دل نگران را نگاه کرد.

-خوبی شاهرخ؟

آخ که دل می‌سراند برای این حواس جمع زنی که تمام دلدادگی‌اش را خریده بود.

-خوبم خانم.

-فردین کجاست؟

فربد با تمسخر گفت: سر کارش حتماً!

-کار تو چی شد فربد؟

-مشغولم اما مرخصی گرفتم واسه این چند روز عروسی!

نعیم از پله‌ها سرازیر شد و گفت: بابا حاجی محمود زنگ زد... گفت که امشب با خانواده می‌رسن.

-قدمشون به چشم. اتاقای مهمان حاضرن؟

-آره!

-برای مهمونا چند تا خونه گرفتین؟

فروزان گفت: مگه چند نفر دعوتن؟

-خانم ما که اصفهان کسیو نداریم هر کسی که بخواد بیاد از بوشهره و تعدادی‌ام دوستای من از خوزستان و تهران و چندتا شهر دیگه!... نعیم خبری از آقا جواد نشد؟

نعیم کنار فروزان نشست و گفت: نه، باز زنگ می‌زنم بهش، نگران نباش بابا،...  
چطوری مامان؟

شادان با حرص گفت: مامان تو نیست!

همگی با لبخند به حسادتش خندیدند.

نعیم با حیرت گفت: دختر چقد حسودی!

شادان پوزخندی زد و با پرخاش گفت: به تو چه!

فروزان گفت: ا، مامانم!

\*\*\*\*\*

صدای بله که بلند شد خاتون پشت چشم نازک کرده و تا توانسته کنار خواهرهایش  
پچ پچ کرده بود.

فردین عملا شادانی که با ذوق دور خودش می‌چرخید و به همگی خوش آمد می‌گفت  
را نادیده گرفته بود. سرسنگین بود و دلخور...

شادان چشمش پیاپی بود و دلش دریا دریا طلب نیم‌نگاهی و فردین پر از خشم و  
دلخوری نگاهش هرجایی می‌رفت الا روی شادانی که لباس نارنجی رنگ کردی‌اش که  
با جلیقه‌ی مشکی‌اش می‌درخشید. حالا این لباس کردی چه ربطی به اوپی که  
بوشهری بود داشت را خدا می‌دانست و این دختر سرتق!

شادان هر کسی که از در باغ داخل می‌شد به استقبالش می‌رفت و در حالی که دامن  
بلند لباسش را رد دستش می‌چلانند تا بیشتر این کثیف نشود خوش آمد می‌گفت و  
آنها را به سمت میزها دعوت به نشستن می‌کرد.

آیدا با آرایش آبی رنگش که با لباس بلند و آستین بلندش ست بود دست زیر چانه  
برده بود و قدم به قدم فردین را رصد می‌کرد و این مرد به حتم پرنس امشب بود.  
کت و شلوار مارک قهوه‌ای سوخته‌اش که با پیراهن کرم رنگی ست کرده بود آنقدر  
خاصش کرده بود که تا جا داشت زیر نگاه‌های وصله پینه شده به خودش معذب  
باشد.

شادان بی‌توجه به فردین که کنار دم و دستگاه دی‌جی ایستاده بود به سمت خانه  
رفت. دست یکی از آنهایی که برای خوش آمدگویی جلویش رفته بود بی‌هوا روی  
لب‌هایش کشیده شد و تمام رزش پخش دور دهانش! با اینکه دور دهانش را پاک  
کرده بود اما حس می‌کرد تمام صورتش داغان شده. با عجله به سمت ساختمان رفت

اما حواسش پی سیم‌های دم و دستگاه دی جی نبود و کفش‌های پاشنه بلندش پشت یکی از سیم‌ها رفت.

قبل از اینکه جلوی این همه مهمان کله پا شود فردین که متوجه‌اش شده بود فوراً بازویش را گرفت و تعادلش را برگرداند و با حرصی عمیق که ته صدایش پر از خشم و دلخوری بود گفت: واسه چی حواست به خودت نیست و این همه دست‌وپاچلفتی هستی؟

قربان این غر زدن حرصی‌اش برود؟

دلجویانه گفت: عذر می‌خوام.

حقش نبود یک سیلی پدر مادر دار زیر گوشش می‌زد؟ دختره‌ی سرتق و زبان نفهم... حالا دیگه می‌خواست خانه‌ی جدا بگیرد... لایق همان لقب تازه به دوران رسیده بود. فردین دلخور و عصبی رو گرفت که شادان گفت: چرا قبول نمی‌کنی؟

فردین طلبکارانه گفت: چیو؟... اینکه سرخود تصمیم گرفتی و داری میری که سی خودت باشی یعنی اینکه من باید هر غلطی کردی قبول کنم؟

شادان لب گزید...

-شادان اعصابمو بهم نریز، بهتره بری به صورتت بررسی.

شادان خجالت زده لب گزید و فردین پوزخندی حواله‌اش کرد و او را تنها گذاشته به سمت فروزان و شاهرخی که چشمانشان از هزار فرسخی هم رنگ عشق داشت رفت.

شادان پوف کشید و زیر لب گفت: آخه چرا حالت نیست که رفتن بهتر از موندنه؟

به سمت ساختمان رفت. فوراً رزش را تمدید کرد و دستی به موهایش کشید. گفته

بود فقط جلوی موهایش را کم فر کنند، بقیه موهایش گیس شده زیر شال حریر

زیبای‌اش مخفی شده بود. با سرو وضعی مرتب از ساختمان بیرون رفت که متعجب

شد از نگاه‌های برگشته‌ی همه به سمت در ورودی و آمدن زنی قدبلند به همراه پسری که فرنگی بودنش زیادی چشمک می‌زد. کنجکاو به سمت جمعیت رفت. فروزان نگران با چشم به دنبال شادان می‌گشت. شاهرخ دستش را گرفته زیر گوشش گفت: نگران نباش خانم.

-مامان!

فروزان تند به سمتش برگشت و با دست‌هایی که لرز داشت دست شادان را گرفت و فشرد.

-چی شده مامان؟

زن مستقیم به سمتشان آمد... فشار دستان فروزان بیشتر شد. شادان متعجب‌تر خیره خیره زن را نگاه کرد. زن با لبخندی نیم‌بند که صورت بیضی عربی‌اش را زیباتر نشان می‌داد روبه‌روی شاهرخ ایستاد و با نهایت احترام و غرور گفت: تبریک می‌گم... به طرف فروزان برگشت و گفت: خوشحالم برات فروزان، زن زرنگی هستی... به دست آوردن دل دو برادر کار هر کسی نیست.

شاهرخ با توییخ گفت: حمیرا!

شادان چشمانش به شدت میخ زنی شد که نامش حمیرایی بود که پدرش یکبار برایش جان داده بود. حمیرا با لبخند نگاهش به سمت دستان گره بخیه خورد... نگاه بالا کشید... روی دختری سنجاق شد که شباهتش زیادی خلف بودنش را ثابت می‌کرد.

لب زد: شادان!

شادان بر و بر نگاهش کرد.

فروزان با اضطراب بیشتری شادان را به خودش نزدیک کرد. شادان به قیافه‌ی مغرور زنی نگاه کرد که هر چیزی منتقل می‌کرد الا عشقی که باید موج بزند. گاهی وقت‌ها همه چیز که کف دست صاف نمی‌شد... راه که همیشه مستقیم نیست... گاهی وقت‌ها این میانبرها می‌شود معجزه... می‌شود راه را خودت انتخاب کنی... می‌شود با مادر باشی یا نامادری شود عطر گل گلخانه‌ات... می‌شود چشم دوخت به عشقی که حتی حدسی هم برایش نداری و بیخود وعده و وعید به دلت بدهی یا بیخیال آمدن‌هایی شودی که زمستانش خنگی‌اش ناچور ته دلت را یخ می‌زند.

-شادان... مامان!

شادان خونسرد گفت: شما؟!!

فروزان متعجب به سمت شادان برگشت. شاهرخ پیش دستی کرد و گفت: حمیرا بشین از خودت پذیرایی کن... ایشون پارسا؟

حمیرا بدون برداشتن نگاه خیره‌اش از شادان گفت: پارسا بیا جلو با خواهرت آشنا شو.

پارسا دست در هر دو جیبش در حالیکه کاملاً بی‌میل این تراژدی بود دو قدم جلو آمد و با لهجه‌ی فلندری (زبان رسمی بلژیک) غلیظی گفت: من ترجیح میدم برگردم هتل!

شادان پوزخندی زد و گفت: حمیرا خانم چرا از خودتون و پسرتون پذیرایی نمی‌کنید؟ به طرف فروزان برگشت و گفت: میرم بین مهمونا چیزی کم نداشته باشن.

از کنار فروزان که گذشت روبه‌روی پارسا ایستاد دستش را زیر گوشواره‌ی پارسا زد و با تمسخر گفت: بهت میاد!

پارسا بدون حدس مسخره شدنش با لبخند گفت: ممنون خواهر!

شادان پوزخندی زد به سمت جمعیت رفت.

حمیرا پرخاشگرانه رو به فروزان گفت: از تربیت بیشتر از این انتظار نمی‌رفت.

شاهرخ دست فروزان را فشرد و با صدایی که ته ابهت مردانه‌اش بود گفت: تند میری حمیرا، ترمز کن، زن من کاریو کرد که تو باید تو این 22 سال می‌کردی و نکردی؛ پس توپ و تشراتو ببر پیش اون شوهر که تو بحرانی‌ترین مرحله‌ی زندگی‌تم تنهات گذاشته!

حمیرا پر از درد از یادآوری خودخواهی‌های حمید برای اینکه خودش را خالی کند، پوزخندی زد و گفت: وقتی بردمش حالیش می‌کنم با مادرش چطور باید حرف بزنه. شاهرخ غرید: مواظب حرف زدنت باش حمیرا، من اجازه نمیدم کسی با زخم اینجوری حرف بزنه.

فروزان به وضوح لرزید. شاهرخ دست دور کمرش انداخت و ادامه داد: حقوق خوندی و می‌دونی اون از سن قانونی گذشته؛ البته یه چیزی هست به اسم مهر مادری... بذار فکر کنیم چقدر می‌تونی موفق باشی دخترتو راضی کنی.

فروزان با بغض و غضب گفت: اون دختر منه!

حمیرا پوزخند دردناکش را تکرار کرد و گفت: خوشبخت باشین!

رو به پارسا گفت: خوش گذشت بریم هتل!

پارسا کلاهش را یک ورتر کرد و پشت سر مادرش به سمت در ورودی راه افتاد.

فروزان از لرز زانوهایش روی مبل کنارش نشست.

شاهرخ مهربانانه گفت: چیه خانوم؟

-شاهرخ... اگه...

ته حرفش درد بود... با کلی هیجان زخمی!



-چیزی نمیشه، همه چی بستگی داره به شادان، که با این استقبالی‌ام که شادان از مادرش کرد بعید می‌دونم اتفاقی بیفته.

-تو حمیرا رو بهتر از من می‌شناسی... اون مارم از لونه‌اش بیرون می‌کشه.

-چرا صبر نمی‌کنی ببینی چی پیش میاد؟

فروزان بی طاقت گفت: نمی‌تونم، دلم آشوبه!

-بذار ببینیم شادان چقدر حق شناسه!

-شاهرخ!

شاهرخ پشت دستش را نوازش کرد و گفت: نمی‌خوام امشب نگران و ناراحت ببینمت... شادانو ببین که بیخیال اومدن حمیرا داره با دوستاش می‌گه و می‌خنده! فروزان سر بلند کرد.

شادان میان لادن و خانواده‌اش ایستاده بود و معلوم نبود به چه چیزی بلند بلند می‌خندد.

لبخندی شاپرک شد و روی لب‌هایش نشست. شاهرخ زیر گوشش گفت: دلم بنده همین لبخندای نصف و نیمه اس!

فروزان نگاهش حلقه شد در نگاه خوشرنگی که امشب یک دنیا حرف داشت.

-داشتنتو مدیون چی‌ام فروزان؟

-دیر شد برات شاهرخ، متاسفم.

-ماهيو هروقت از آب بگیری تازه اس... همین که می‌دونم از الان مال منی می‌خوام پرواز کنم.

بعضی مردها، پروانه‌اند... رنگ دارند... با تمام زیبایی‌ها... بعضی مردها حالی‌شان هست مردانگی کردن‌های قشنگ را... اصلاً انگار آفریده شده‌اند نازهای زنانه را در پشت لب‌هایشان به لبخندی وصله پینه کنند... در این حوالی... مردی...  
مردانگی‌هایش را برای زنی به حراج گذاشته!

-شاهرخ!

-جانم خانم!

-تو که کنارمی از هیچی نمی‌ترسم.

قاصدک‌های قلب شاهرخ یکی یکی به هوا رفتند. شاهرخ دستش را بلند کرده به نرمی پشت دستش را بوسید و گفت: خانم دل و زندگیم شدی تا آخر عمرم مواظبتم.

شادان از پشت میزش خیره‌ی مادرش و عمویی بود که بعد از این همه سال نجواهایشان هم زیادی قشنگ بود. لبخند زد و نگاهش چک برگشتی روی مردی که با فاصله ایستاده بود و با آرمانی که این روزها زیادی کمرنگ شده بود صحبت می‌کرد؛ شاید اینبار را باید کوتاه می‌آمد و دل مردی که نازک نارنجی شده بود و ناز می‌کرد را به دست می‌آورد.

با عذرخواهی از خانواده‌ی لادن بلند شد و به سمت فردین رفت. آرمان که کنار فردین ایستاده و باز دلش از آقاچانش پر بود و سر شکایتش بلند مشتی به بازوی فردین زد و گفت: لیلی داره میاد!

فردین متعجب برگشت با دیدن شادان که بزور در آن لباس راه می‌رفت اخم کرد.

آرمان فوراً گفت: میرم ببینم فرید سرش کجا گرمه.

فردین دست در هر دو جیب شلوارش کرد و خیره خیره براندازش کرد. شادان به او رسیده با دیدن اخمش هول کرده گفت: سلام!

فردین پوزخندی چاشنی اخم‌هایش کرد و گفت: خب...

-میشه آشتی کنیم؟

فردین یکی از ابروهایش را بالا فرستاد که شادان گفت: خب... یعنی... من فردا باید برم یه کم وسیله بخرم واسه خونه‌مون... میشه همراهم بیای؟  
-نمی‌تونم.

سنگ روی یخ شدن هم احتمالاً حال و هوای بهتری داشت. صورتش آویزان شد. بغض کرد. این مرد هیچ جوره کوتاه نمی‌آمد.

فردین سخت نگاهش کرد و سرد گفت: دوستای زیادی دور و برت داری... می‌تونن کمکت کنن.

لجش گرفت...

-باشه، اشتباه کردم ازت کمک خواستم، همیشه اشتباه می‌کنم اما گفتم شاید تو یه کم مرد باشی اما انگار بازم اشتباه کردم، مهم نیست... از فربد یا نعیم کمک می‌خوام. حداقلش اینه که اونا بلدن یه دختره که قراره تنها تو بازار بچرخه رو همراهی کنن. بدش آمد.. انگار یکی محکم توی صورتش زده بود.

اخم‌هایش غلیظ‌تر شد.

گستاخ بود و چموش....

کمی هم زبان نفهم و کم عقل...

بابت این تهدید گستاخانه‌اش باید یکی زیر گوشش می‌گذاشت.

-خب بلدی بازی کنی؛ اما هنوز وقتش نشده.

بیخود خودش را جلوی این مردک احمق کوچک کرده بود. از اول هم باید با فرید صحبت می‌کرد. او همیشه سخاوتمندانه کمکش می‌کرد. رو گرفت که فرید توبیخگرانه گفت: وایسا!

شادان با اخم گفت: که چی بشه؟ یه تقاضا کردم اندازه‌ی تمام درخواستایی که قبلا کردم جواب رد داری...

-فردا ساعت چند میری؟

برگشت تمام زاوایای چهره‌ی فرید را نگاه کرد...

-میشه بهم دقیقاً بگی چندچندی با خودتی؟

-فضولیش به تو نیومده، اول باید خونه‌اتو ببینم...

تحقیر داشت حرف‌هایش!

-که چی بشه؟

-خوب نباشه قولنامه رو فسخ می‌کنی.

چشم گردو کرد و وق زده نگاهش کرد.

-بیخشید؟

-شب کجا می‌مونی؟

-خب میام خونه دیگه!

-ساعت 9 بیدار میشی میریم خونه‌ات رو می‌بینیم.

-میشه اینقد با تحقیر نگی خونه‌ات؟

پوزخندی زد و گفت: وقتی یه قصرو ول می‌کنی می‌چسبی به یه لونه موش توقعی از من نداشته باش!

شادان پوفی کشید که صدای جنجالی از سمت چپ باغ تمام نگاه‌ها را به آن سمت کشاند. فرید با مردی دست به یقه شده بود و صدای داد و فریادشان همه را کنجکاو کرده بود. شادان و فردین با عجله به سمت آنها دویدند. فرید همیشه آرام عربده می‌کشید. هرچه از دهانش بیرون می‌آمد نثار مردی می‌کرد که یقه‌اش را به شدت به سمتش خودش می‌کشید و آرمان و صمصام و نعیم چند نفر دیگر در حال کنترل فرید و چند نفر دیگر در حال جدا کردن همان جوان! فردین هم متعجب به حامد شوهر منصوره و فریدی که دست به یقه شده بودند نگاه می‌کرد.

شادان دست پشت کمر فردین گذاشت و گفت: چی شده؟

-ب\*بی\*ن\*اموس عوضی، نشستی اینجا خوش خوشانت بود و من با انگ گناهکاری روونه‌ی دیار غربت شدم که تو دلی از عزا در بیاری؟ از همه‌تون شکایت می‌کنم...

بالاخره زور آرمان و صمصام چربید و فرید را جدا کردند.

دکمه‌های بالایی پیراهن حامد کنده شده بود، از شرم سرش پایین بود؛ حتی قدرت دفاع هم نداشت. منصوره در میان خواهرهایش کز کرده بود و جیک هم نمی‌زد؛ فقط فین فینش به راه بود. خاله جان که تمام مدت بلبل زبانی می‌کرد حالا بی‌حال با فشاری افتاده روی یکی از صندلی‌ها نشسته بود و یکی از زن‌ها کنارش سعی می‌کرد موز شیرینی را بزور به او بخوراند.

فردین پر از اخم محکم و مردانه گفت: چی شده؟!

فرید برگشته نگاهش کرد، پوزخندی تلخ روی لب آورد و گفت: می‌خواستی چی بشه؟ از این نامرد نارفیق بپرس... از این به اصطلاح دخترخاله بپرس که دستی دستی زندگی منو نابود کردن.... به چی رسیدین؟ یه زندگی راحت؟ راحتین الان؟ خوشین؟

آره دیگه؛ اصلاً چرا خوش نباشین؟ سرخری نیست، تهمتی نیست، هیچی نیست  
لعنتیا؛ هیچی!

پر بود... اندازه‌ی یک جهنم روی زمین!

شادان کنجکاو جلو آمد. فروزان و شاهرخ و بقیه مهمانان هم به جمعشان پیوستند.  
منصوره هق هقاش بلند شد و دستش را جلوی دهانش گرفته سعی می‌کرد صدایش  
بلند نشود.

فرید پرخاشگرانه رو به خاله جاننش گفت: یادته چقدر بهم تهمت زدی؟ چقدر انگ  
چسبوندی؟ کاری کردی که خانواده و تمام دوست و آشنا به گناه نکرده منو طرد کنن،  
چقد قسم و آیه خوردم که من نکردم...

شکسته بودنش... عین کوزه‌ی دوست داشتنی گوشه‌ی حجره‌ی فرش فروشی!

داد زد و انگشت اشاره‌اش را مستقیم به سمت منصوره گرفت و گفت: من اصلاً  
علاقه‌ای به دخترت نداشتم که حالا بخوام بهش دست درازی‌ام کنم.

فروزان دست شادان را فشرد و گفت: چی شده؟

-نمی‌دونم مامان!

-راهی غربتم کردین عین یه جنایتکار... تاوان گناه نکرده رو پس دادم... به ولای علی  
تا عمر دارم هیچ کدومتونو نمی‌بخشم.

بغض داشت دیوانه‌اش می‌کرد... امشب حتماً یک چاقو توی گلویش فرو می‌کرد و  
این بغض گردو شده را درمی‌آورد.

فردین به سمت فرید رفته دست روی شانهاش گذاشتو گفت: آروم باش.

فرید پرخاشگرانه محکم دستش را گرفته روی شانهاش پس زد و گفت: واسه کی  
میگی؟ من پرم خیلی‌ام پرم.

فردین هم برادر نبود!

آب دهانش را جمع کرده جلوی پای حامد انداخت و گفت: تف توی این رفاقتی که من سنگشو به سینه زدم.

حامد لب گزیده و همچنان سرش پایین بود. جرات ابراز وجود هم نداشت. فرید بدون ماندن از جمع خودش را بیرون کشید و مجلس را ترک کرد. عمه خانم به صمصام اشاره کرده، صمصام به دنبال فرید رفت... فردین به سمت حامد رفت. -باید با هم حرف بزنیم.

حامد به حرف او، دنبال فردین به سمت ساختمان رفت. صدای موزیک دوباره بلند شد اما حرف و حدیث که تمامی نداشت. دلخوشی نمانده بود که بشود خوش باشی.

فروزان با نگرانی گفت: فرید کجا رفت؟

آرمان گفت: صمصام رفت دنبالش که مواظبش باشه.

فردین در را پشت سرش بست و گفت: بشین.

حامد مطیعانه نشست.

-خب؟

حامد بی مقدمه لب گشود: همه چیز تقصیر من بود.

مکت کرد و حرف هایش را مزمره کرد: اونى که با منصوره بود،... من بودم. اونى که عین یه بزدل جا خالی داد من بود. من منصوره رو تهدید کردم اگه صداش دربیاد که من بودم بلایی سرش میارم که خودکشی کنه...

خاک بر سرش برای تمام بزدل بودنش.

-منصوره ترسیده بود باید گناه و گردن یکی می‌انداخت... چه کسی بهتر از فریدی که رفیقم بود اما پیامای عاشقانه‌ی منو مدام به منصوره می‌رسوند.... اینقدر رفت و آمد داشت که وقتی منصوره در مورد این قضیه به همه گفت همه باور کردن که اونه... خودمو گم و گور کردم که فرید پیدام نکنه که بخواد جلوی این جماعت که به خونم تشنه بودن روبه‌روم کنه. اونا می‌تونستن از فریدی که از گوشت و خون خودشون بود بگذرن اما منه غریبه رو هم می‌بخشیدن؟

فردین با نفرت نگاهش کرد و چقدر الان دلش یه مشت محکم زیر چانه‌اش می‌خواست جوری که ردیف دندان‌هایش توی دهانش بریزد.

-بعد از تمام اون جنجال و رفتن فرید، من یه تصادف داشتم، یه قدمی مرگ بودمو نجات پیدا کردم، انگار خدا زد پس گردنم، رفتم سراغ منصوره.

انگار بغض داشت: گفتم می‌خوام ازدواج کنم. هنوز عاشقم بود... منم می‌خواستمش فقط اون لحظه ترسیده بودم. منصوره قبول کرد. خانواده‌اش از خدایشون بود چون مطمئن بودن اگر دست رد به سینه‌ی منی که قرص و محکم پای این خواستگاری ایستادم بزنن دخترشون دیگه هیچوقت ازدواج نمی‌کنه؛ اما من از منصوره قول گرفتم که هیچوقت لب از لب باز نمی‌کنه. هنوز یه ترسو بودم؛ می‌ترسیدم ورد زبون همه بشم...

-فکر نکردی فرید بالاخره برمی‌گرده؟

-می‌دونستم آخرش یه روز باید باهاش روبه‌رو بشم؛ اما گفتم بذار همون روز بهش فکر می‌کنم؛ اما هیچ کار خدا بی‌حکمت نیست بلده چه جوری دهن بنده‌های ناخلفش رو سرویس کنه، نمی‌خواستم امشب پیام، اما خالات اصرار کرد... هر بهانه‌ای آوردم جوابم کرد. می‌دونستم آخرش میشه این. تمام وجودم اینو پیش بینی کرده بود.

-بدنام شدی هم خودت هم منصوره هم خانواده‌ی خاله.



حامد، روی نگاه کردن نداشت به قُلی که جلوی سفره عقدش، روزی، دستش گرم روی شانهاش را فشرده بود و گفته بود چقدر مرد است.

-من شرمنده‌ی تمام این جماعت شدم، پای کارم هستم، هر مجازاتی باشه به جون می‌خرم.

فردین سرد و محکم گفت: دست زنتو بگیر از این شهر برو اونقدی که حتی خبری‌ام ازتون نیاد، بهترین سالهای عمر فربدو گرفتین. کاری کردین که منه برادر هم بهش بی‌اعتماد بشم...

و گناه بود اگر جلوی این مرد می‌گفت آن وقت‌ها... آن وقت‌های خیلی دور کمی... اندازه‌ی یک تمشک نارس از منصوره خوشش می‌آمده و برای همین تمشک نارس از فرید دل کنده بود و گوشش پر شده بود از این حرف‌های صد من یک غاز و باورش شد خبط فرید و مهر گناهکاری.

-همون وقتی که پامو توی این مجلس گذاشتم فهمیدم رفتی‌ام.

بلند شد... فرید می‌توانست بخاطر آبروی رفته‌اش شکایت کند؛ اما لامصب این پسر همیشه‌ی خدا، ته مرام بود و معرفت!

-با فرید حرف بزن، بگو از اینجا میرم اما غرامت تمام این سال‌ها هرچی باشه رو میدم.

-فرید الان فقط باید تنها باشه،... بد کردی حامد.

-میدونم. از یه ترسو بیشتر از اینا برنمیومد.

بعضی‌ها مرداب‌اند... پایت که گیر کند کم کم می‌بلعند تو را... از ساختمان که بیرون زدند چشم‌ها به سمتشان برگشت.

حامد مستقیم به سمت منصوره رفت و گفت: پرینازو پیدا کن میریم.

منصوره بی‌حرف دخترک کوچکش را که کنار دخترخاله‌هایش بود و بازی می‌کرد پیدا کرد دستش را گرفته و بی‌حرف از مجلس بیرون زدند.

خاله جان هم شرمنده با دو دختر دیگرش کادوها را داده از فروزان و شاهرخ خداحافظی کردند و رفتند.

شاهرخ پوفی کشید و گفت: عجب عروسی شد.

فروزان دل نگران لبخند کم جانی زد و گفت: امیدوارم تا بعدش اتفاقی نیفته! شادان به سمتشان آمد.

-مامان جان اگه اجازه بدی من برم خونه، صمصام گفت فرید رفت خونه تو اتاقشه، برم یه کم حرف بزنم باهاش.

شاهرخ گفت: لازم نیست عزیزم، بذار یه کم تو خودش باشه، تمام این چیزا بهش فشار آورده.

عمویش زیادی بیخیال نبود؟

-من نگرانم.

فرید دقیقاً برعکس فردین بود.

پر از حس بود و دل نازک...

شیشه بود این پسر و محتاج هم صحبت....

تنهایی از در و دیوار تنش می‌ریخت.

فروزان دلنگرانت‌تر از شادان گفت: برو مادر... دلم آشوبه براش، با فردین برو.

-نه لازم نیست آژانس می‌گیرم و میرم.

شاهرخ مداخله کرد و گفت: صبر کن نعیم بیاد.

-ممنون عمو، خودم میرم، تنهایی که منو نمی‌خورن...

رو به فروزان گفت: مامانم فردا صبح میام پیشتون. قراره صبحی با فردین برم واسه خرید خونه‌ام.

-آشتی کردین؟

شادان لبخند زد و گفت: قهر نبودیم. حالا اینکه داداش تون یه کم لوسه تقصیر من نیست که.

فروزان با تمام دل‌نگرانی‌هایش برای فرید لبخند زد و گفت: برو، مواظب خودتم باش.

شاهرخ همراهش شد و گفت: میام تا دم در مطمئن بشم با ماشین مطمئنی میری. دلش غنچ رفت.

انگار یک سبد آلبالوی ترش و ملس به او بخشیدند.

این محبت‌های کوچولو کوچولو ته دلش یک دیوار می‌ساخت.

از آن جنس دیوارهایی که مد شده بود به دیوار مهربانی!

شاهرخ زنگ زده بود آژانس و گفته بود زود بیاید.

خودش هم جلوی در ایستاده بود.

-شب اگه اونجا تنهایی راحت نبودی هرساعتی بود زنگ بزن میام دنبالت، خودت میدونی که از این به بعد دیگه خونه‌ی اصلیت اینجاست.

-ممنونم عموجون، چشم.

-اون سوییت فسقلی رو قبول ندارم اما چیکارت کنم که لجبازی و یکدنده.

و رو نکرد که چقدر هنوز دلخور آن تهدید جدی شادان است وقتی گفته اگر اجازه‌ی خانه گرفتن ندهد برمی‌گردد بوشهر و آنجا می‌ماند.

فروزان پس افتاده بود و فردین نعره کشیده بود و شاهرخ در شوک این تهدید.

لبخند زد و گفت: بذارین من یه کم بزرگ و مستقل شدنو درک کنم.

دستش را دور گردن شادان انداخت و گفت: جات اینجاست توی همین خونه، طبقه‌ی بالا، اتاق دست چپ، با پنجره و دکوری که دوست داری... به مامانت مرتب سر بزن، نذار حس کنه با این ازدواج تورو از دست داده، خصوصاً حالا که با اومدن حمیرا چشم و دلش ترسیده.

نام حمیرا خش انداخت میان دور ابرویش...

-حمیرا برام مهم نیست.

-کم کم توی زندگیت پررنگ میشه، بخوای یا نخوای مادر اصلیت حمیراست اما همه چیز بستگی به سیاست خودت داره.

نگاهش به سمت شاهرخ چرخید...

حرف عمویش را خوب گرفته بود.

-ممنونم عموجون.

صدای بوق و مرد تقریباً مسنی که پشت پراید سفیدش نشسته بود و منتظر شادان.

از شاهرخ خداحافظی کرد و سوار شد.

\*\*\*\*\*

دو بار در زد که صدای عصبی فربد طنین انداخت.

-اینقدر در نزن رو اعصابمی.

فرید عادت به قفل کردن در اتاقش نداشت. دستگیره را فشرد و در باز شد.

-سلام آقای بداخلاق.

-خوب نیستم شادان، تنهام بذار.

شادان بیخیال نشده در را همانطور باز گذاشت و چراغ را روشن کرد.

-خاموشش کن.

-می‌خوامت ببینمت توی تاریکی که همیشه.

فرید بل گرفته برگشت و نگاهش کرد. چقدر خوب که این یکی چشمانش چمنی نمی‌شد.

شادان کنارش روی تخت نشست و با لحن بامزه‌ای گفت: امشب به من نگفتی خوشگل شدی عروسک.

فرید بی‌حوصله به تاج تخت تکیه زد و گفت: چی می‌خوای شادان؟

-هیچی، فقط دوست داشتم پیام ببینمت.

-دیدی حالا پاشو برو.

-فریدین، به حامد و منصوره گفت که از اینجا برن.

-نوشدارو بعد از مرگ سهراب.

-تلخ نباش.

-با زندگیم بازی شد، نبودى وقتى من اینجا توى دنیای تهمت و ب\*د\*ک\*ا\*ر\*گ\*ی  
دست و پا می‌زدم.

-تموم شد مگه نه؟

-به چه قیمتی؟

-اولش بد بوده، تهمت‌ها و گناه نکرده اما رفتن به خارج کجاش بد بوده؟ اونجا تحصیل کردی و خوش گذروندی، حلالم برگشتی و یه زندگی جدید داری... این مسئله هم حل شده. اگه ضرر کردی ته‌اش منفعتم بوده.

-دلت خوشه دختر، نفست از جای گرم میاد بالا، نمی‌فهمی این جماعت چه بلایی سرم آوردن.

-جات نبودم درکم کمه، اما مگه نشستی و پهنشون نکردی رو بند اونم جلو حداقل ۵۰۰ نفر؟ مگه سنگ رو یخ‌شون نکردی و بالاخره خودتو تبرئه نکردی؟ الان جای خوشحالی، موندن اینجا و ول کردن عروسی مامان چه صیغه‌ایه؟

حق با شادان بود اما این دل لامصب بازی‌اش گرفته بود. ضربان می‌گرفت وقتی این جماعت نامرد را می‌دید.

-فرید تموم شد. خیلی حالیم نیست ماجرا چی بوده اما همینکه حل شده باید بابتش جشن گرفت.

فرید با کف دست به تشک کنار دستش زد و گفت: بیا اینجا.

شادان خودش را تکان داد و کنار فرید نشست، به تاج تکیه داد و پاهایش را دراز کرد.

فرید لب زد: خاله پسر نداره، هرچی بچه گیرش اومد شد دختر، واسه همین تا گیرو گوری داشت زنگ می‌زد به من، من که بیکار می‌رفتم خونه‌شون تا انجام بدم واسه همین رفت و آمدم خونه‌ی خاله زیاد بود. جوری که حتی وقتایی واسه خرید دخترا من باهاشون می‌رفتم چون خیلی بهم اعتماد داشت.

-چرا به فردین نمی‌گفت؟

-فردین رو نمی‌شناسی؟ کلا تو دنیای خودشه، توجهی نداره که بخواد ببینه دیگران چی می‌خوان.

درست زد وسط سیبل!

-اون موقع‌ها منصوره کوچولو بوده حدود 17 یا 18 سال، مته همیشه که خاله گفت بیا ببرش بازار کفش بخره منم رفتم. حامد دوستم هم از قضا اون روز تو مغازه داداشش بود و منصوره رو دید.... نمی‌دونم چطور شد یهو اینا صمیمی شدن و دم از عاشقی زدن. منم شدم کفتر نامه رسون؛ اما...

کلافه پیشانی‌اش را فشرد و گفت: نفهمیدم حامد کی نامردی کرد... کجا منصوره رو خام کرد؟ کجا اینا بدون من قرار گذاشتن؟ کی اینقدر عشقشون پست شد؟ نمی‌دونم، نفهمیدم چون منصوره هیچوقت نگفت؛ فقط می‌دونم حامد یهو غیب شد. هرجا می‌فهمیدم سراغشو گرفتم. مامانش اینام که آدرس درست و درمون نمی‌دادن.... منصوره بکهو همه چیزو انداخت گردن من... شادان دستش را فشرد و گفت: متاسفم.

-گیر کردم تو باتلاق، خدابیا مرز بابامو ندیدی یکی بود بدتر از فرهاد، دختر و پسر نباید از خط قرمزاش رد می‌شدن اینارو که شنید قاطی کرد، گفت عقدش کن، گفتم نمی‌کنم چون من نکردم. همه علیه‌م بسیج شدن که باید عقدش کنی، منصوره‌ی بی وجدان قسم می‌خورد کار منه، منم قسم می‌خوردم نکردم. خاله ازم شکایت کرد. اونجام گفتن باید عقدش کنی نکردم. زندانی شدم رو حرفم برنگشتم. اون دست خورده بود... اگه از اول تنهایی بهم گفته بود شاید رو حساب مردی قبول می‌کردم اما وقتی اینکارارو کرد نبخشیدمش، کنار نیومدم.

-خب حتماً اونم تحت فشار بوده.

-آره بود، انگ محل شد به ه\*ر\*ز\*گی، از یه طرف آقاچونش صبح تا شب می‌افتاد به جونش و کتکش می‌زد عموهاش از یه طرف دیگه. از مدرسه بلندش کردن، حق نداشت پاشو از خونه بیرون بذاره؛ اما حق نداشت منم بدبخت کنه. مگه چند سالم بود؟ همهش 21 و 22... همین! دست آخر بابا دید کوتاه نیام گفت جل و پلاستو جمع کن از این کشور برو که ریختتو نبینم، آبا هم از آسیاب بیفته تو که دختر مردمو بدبخت کردی. نمی‌خواستم برم مجبورم کردن...

-خیلی سخت بوده.

-بد بهم گذشت، خیلی بد... من حتی اون زمان یه دوس دخترم نداشتم. پاک بودم و ساده، درسمو می‌خوندم نهایت شیطنتام صغه بود و ناژون و یواشکی ماشین بابا رو برداشتن و دور زدن تو کوچه پس کوچه‌ها... یه وقتایی ام ه\*وس یه چای که جامون تو چایخونه باشه... من خلاف نکردم که اینکارو حامد و منصوره باهام کردن.

-مار گزیده از ریسمان سیاه و سفید می‌ترسه، منصوره تو اون برهه محتاج بوده.

-تا مدت‌ها کابوشو می‌دیدم.

-الان که حل شد... تو زیر بار این چند سال راحت شدی، پس بیخیالشون شو و از حالا زندگی کن چون همون فامیلی که به چشم دختر دزد نگات می‌کردن حالا دو دستی دخترشونو بهت ندن خیلیه...

هر دو خندید که شادان ادامه داده: تازه یه مهندس از فرنگ اومده... فکرشو کن! حالش خوب شد...

سبک درست عین برگی خشک!

-احتیاج داشتم گله‌های تمام این سالارو بیرون بریزم.

بعضی آدم‌ها فرشته‌اند؛ خوشمزه‌اند و ته مهربانی!



-یه روز تو به من کمک می‌کنی یه روز من به تو... دوستا اینجور وقتا به داد هم می‌رسن رفیق!

فرید بلند قهقهه زد و پرسید: حامد و منصوره کجا رفتن؟

شانه‌ای بالا انداخت و گفت: نمی‌دونم، فردین خوب حالشونو گرفت.

فرید نگاهی به ساعت مچی‌اش انداخت و گفت: 12 شده، حتماً الان مراسم تمومه؟

-آره، مهمونی تا 11 شب بود.

-برو بخواب دخترخوب، امشب خیلی خوشگل شدی عروسک.

شادان خندید...

شاپرکی کنار لب‌هایش جان گرفت و درون چشم‌های فرید نشست.

این دختر حیف نبود برای آن برادر مارمولکش؟

شادان بلند شد و گفت: شبت بخیر.

-شب بخیر عروسک!

\*\*\*\*\*

-خوب شد؟

شادان قفل در را باز کرد و کنار کشید تا فردین اول داخل شود.

-دیشب خوب شد، آخراش داشت می‌خندید.

همه حالشان با این دختر خوب است.

فردین متعجب به آلونک روبه‌رویش خیره شد و گفت: همین؟

-خوشگله نه؟

-شادان این از مرغدونیام بدتره، میریم قراردادو فسخش کنی.

-چی؟

به سمتش برگشت و گفت: گیریم یه نفری، دوستات نمیخوان بیان پیشت؟ مهمون نمیخواد بیاد؟ جای دو نفرم نیست اینجا بخوابه، حداقل یه خونه‌ی یه خوابه می‌گرفتی نه این سوویت فسقلی!

-فردین!

-همین که گفتم، ناراحتی خب هرکاری دلت می‌خواد بکن واسه چی منو میاری؟

پوفی کشید و زیر لب گفت: می‌دونستم آخرش میشه این!

فردین شنیده نشنیده همراهش شده بود. به بنگاه رسیده با هزار داد و دعوا قرارداد فسخ شده بود و در عوض فردین خانه‌ای دوباره نزدیک به خانه‌ی شاهرخ پیدا کرد و یک هفته‌ای قولنامه شد.

این خانه خیلی بهتر بود. یک خواب داشت و بالکنی بزرگ‌تر از قبلی. حمام و دستشویی‌اش شیک و تر و تمیز بود و هالش هم بزرگ. طرح سیبی شکل جلوی اپن هم زیادی خواستنی بود.

فردین یک هفته کارش را تعطیل کرد و تمام وسایلی که شادان می‌خواست را به همراهی‌اش خرید.

حالا خانه‌ای که درونش ایستاده بودند زیادی دلچسب و دوست داشتنی بود.

\*\*\*\*\*

فصل نوزدهم

صدای زنگ باعث شد آب پاش را درون بالکن رها کند و به سمت آیفون برود.

-بله!

باید آیفونش را عوض می‌کرد. آیفون‌های تصویری بهتر بودند.

-حمیرا.

شوک زده به آیفون خیره شد.

-باز کن شادان، باید باهم حرف بزنیم.

مرگ یکبار، شیون هم یکبار! دکمه را فشرد و در بالا را باز گذاشت. خودش به آشپزخانه رفت تا قهوه و بیسکوئیت آماده کند. همین که صدایشان را شنید بلند گفت: لطفاً کفشاتونو دربیارید.

فنجان‌ها را درون سینی چید و به سمت در رفت. حمیرا با آن قد بلند و باریکش بدون لبخندی در را کنار زد و داخل شد.

با طعنه گفت: پس پسرتون کجاست؟

-پارسا رفته یه کم عکاسی کنه.

-اوه چقدر هنرمند.

تمسخر حرفش خش انداخت میان ابروان حمیرایی که حتی زیر بار کلفت شنیدن‌های آن فرهاد قلدر هم نرفته بود. حمیرا داخل شد و با تحقیر به خانه نگاه کرد و گفت: نمی‌دونستم فرهاد اینقدر ندار شده بوده که دخترم تو این آپارتمان 100 متری باشه.

شادان با جدیت گفت: راحتم. خودم خواستم.

حمیرا روی مبل زردرنگی نشست و متعجب از این همه سادگی گفت: چطور اینجا زندگی می‌کنی؟

شادان به آشپزخانه‌ی کوچکش رفت و گفت: به راحتی.

-بیا بشین حرف دارم.

-می‌شنوم.

قهوه‌ی خوش بویش را درون فنجان ریخت و با شیر و شکر به حمیرا پیوست.

حمیرا بی‌مقدمه گفت: اومدم دنبالت.

شادان با تمسخر گفت: 23 سال کجا بودی؟

حمیرا مستقیم نگاهش کرد و گفت: نیومدم قبر بکنم، اومدم عین یه مادر و دختر با هم صحبت کنیم.

شادان با آرامش گفت: شیر یا شکر؟

-هردو!

حداقل در همین یک مورد شبیه مادرش بود.

دو قاشق بزرگ شکر ریخت و گفت: من جایی نمیام، خودتم خوب می‌دونی.

-چرا؟

شیر را اضافه کرده روبه‌روی مادرش گذاشت و گفت: زندگی‌م اینجاست.

-نمی‌خوای بگی بخاطر فروزان مادر خونیت رو رد می‌کنی.

-حمیرا!!

-مادر.

شادان پوزخندی زد و گفت: پارسا بهت میگه مادر بسه دیگه!

-اینجوری با مادرت حرف نزن.

-چشم.

به مبل تکیه داد و گفت: منتظرم.

-ما بلژیک زندگی می‌کنیم، غیر از پارسا، یه خواهرم داری که مشتاقانه منتظر دیدنته!

-نمی‌خوام قهر کنم یا سرزنش کنم بخاطر این 23 سال، حتی دعوی‌ام ندارم،

مادرمی؟ باشه قبول، میگم مامان اما می‌خوام بدونی مادر واقعی من فروزانه،

بی‌نهایت دوستش دارم، و از ایران تکون نمی‌خورم مگه اینکه قصدم تفریح باشه یا

سرزدن که بخوام پیام بلژیک وگرنه زور زدنت برای راضی کردن من برای اومدن به

اونجا الکیه، اگه کسی قراره منو ببینه بیاد ایران، باور کن من از این شهر تکون

نمی‌خورم.

-عین فرهادی، همونجور غد و لجباز.

-میگن پسر کو ندارد نشان از پدر... حالا دختر کو نداره.

-اونجا خوشبخت میشی.

-الانم خوشبختم.

-بمونی تو این مملکت که چی؟ 23 سالته تازه داری میری دانشگاه، بچه‌های سن تو

الان دارن ارشد می‌گیرن نه لیسانس.

-ماهیهو هر وقت از آب بگیری تازه‌ست...

اگر می‌توانست همین الان زبانش را از حلقومش بیرون می‌کشید تا این همه بلبل

زبانی نکند.

کلافه گفت: 23 سال نبودى از حالا برای من باش!

ته صدایش لرز داشت، از آن لرزهای مادرانه‌ی واقعی!

-منم 23 سال نداشتم... کمبودا جبران نمیشه، نمی‌تونم دل بکنم از داشته‌هام، من دیگه عادت کردم به نداشتن بعضی چیزا.

زنی درون قلبش آه کشید.

-حداقل یک سال.

-چرا شماها نمایان ایران زندگی کنید؟

-حمید نمیاد.

-شوهرته؟

حمیرا سر تکان داد که شادان گفت: قهوه سرد شد.

تمام این زن مهربانی بود اما پوسته‌ی سختش زمختش کرده بود.

-وکیلی؟

-اونجا آره.

-واسه همینه اینقدر آدما رو از بالا می‌بینی.

لبخند زد... دخترک گستاخ!

-زندگی تشریفاتی و آدمایی که دورتن نمی‌ذاره خودت باشی.

-خودت باش.

-بیا بشین کنارم.

بلند شد و لبه‌ی مبل نشست، حمیرا دست دور کمرش انداخت و سرش را روی پای

شادان گذاشت و گفت: تمام عمر دلم باهات بود.

\*\*\*\*\*

در را باز کرد، صورت حمیرا را بوسید و گفت: من فرداشب منتظرتونما.

حمیرا لبخند زد و گفت: حتماً، باید پارسا رو بیارم. پسر بازیگوشیه.

یاد گوشواره‌ی مسخره‌اش، لبخندش را پررنگ کرد و گفت: شما می‌تونی.

دو ساعت حرف زده بودند و درد و دل، حمیرا گفته بود و گفته بود و یک دم هم از شادانش جدا نشده بود.

و خیلی غافلگیرانه لب زده بود که چقدر دلش برای فرهاد تنگ شده و کاش زنده بود. حمیرا که سوار آسانسور شد در واحد روبرویی باز شد و پسرکی سبزه و قدبلند روبه‌رویش قرار گرفت.

معذب لب گزید و داخل شد. اولین بار بود که در این یک هفته او را می‌دید و امیدوار بود که همسایه‌اش نباشد.

ابداً حوصله‌ی تعصب خرکی فردین را نداشت؛ اما طولی نکشید که صدای تق تق در باعث شد روسری‌اش را بپوشد و چادر سفید با گل‌های نارنجی رنگش را سر بزند. در را باز کرد با دیدن همان پسر متعجب نگاهش کرد.

-سلام.

-سلام، بفرمایید.

-همسایه جدید هستین؟

-بله.

-فراهانی هستم همسایه‌ی روبه‌روتون، من با مادرم اینجا زندگی می‌کنیم، بر حسب وظیفه اگر یه وقت مشکلی داشتین رودریایستی نکنید!

شادان با تواضع گفت: حتماً، متشکرم.

-خواهش می‌کنم خانم...

-ابدالی هستم.

-بله خانم ابدالی... مزاحمتون نمیشم با اجازه.

شادان گره زیر گلویش را شل‌تر کرد و گفت: خدانگهدارتون.

در را بست و لبخند زد.

بعضی آدم‌ها کلا خوب آفریده شده‌اند. درست عین سیبی که از همان اول می‌دانی بزرگ‌ترین سیب درخت می‌شود.

چادرش را به چوب لباس دم در آویزان کرد و به سمت بالکن رفت.

هنوز چند تا از گلدان‌هایش را آب نداده بود.

باید دورتا دور بالکن را برای زمستان پلاستیک می‌زد تا گل‌هایش خراب نشود.

\*\*\*\*\*

"می‌خواهمت ولی، دوری؛ خیلی دور، نه دستم به دستانت می‌رسد؛ نه چشمانم به نگاهت... "\*

به اندازه‌ی یک شهر دور بود... چند خیابان و بلوار؛ چند کوچه؛ چند آپارتمان، چند طبقه و بالکنی پر از گل! همین‌قدر فاصله بود و دور و دلش امشب ناکوکِ ناکوک. نه خبری از موهای شلاقی وحشی‌اش بود نه چشم‌های همیشه طلبکارش!

گوش‌هایش هم کر شده بود از صدای خنده‌هایی که خنکی‌اش احتمالاً چندسال جوان‌ترش می‌کرد. بلند شد... باید می‌رفت خودش را سرزده مهمان می‌کرد. یک شام خوشمزه دستپخت شادان! تمام تنش پر از حباب شد... از آن حباب‌هایی که گازش ترکیب کمی از اکسیژن بود و بقیه‌اش همه عشق!



به سمت کمدهش رفت. چرا حس می‌کرد شادان از جین آبی خوشش می‌آید؟ جین پوشید با تی شرتی سفید! گوش‌اش را در جیب شلوارش هل داد و سوییچ را برداشت! فرید پای تلویزیون لم داده با گوش‌اش ور می‌رفت.

-جایی میری؟

کمی بردارانه‌هایشان خودمانی‌تر شده بود.

-میریم مهمون بشم.

فرید مودیانه پرسید: کجا؟

فریدین لبخند زد و گفت: سرت به کار خودت باشه.

صدای قهقهه‌ی فرید بلند شد.

بوی شادان تمام خانه را پر کرده بود.

فرید بلند داد زد: من که نفهمیدم کجا میری.

فریدین خندید...

این برادرانه‌های دوست داشتنی مزه می‌داد.

\*\*\*\*\*

ساعت از 9 گذشته بود باید آشغال‌ها را پایین می‌گذاشت. مانتوی سیاهش را تن زد

و کیسه‌ی زیاله را برداشت. در را که پشت سرش بست، جوانک سبزه روی همسایه با

سوییچی که دور انگشتش می‌چرخاند در را باز کرد.

با دیدنش با خوشرویی گفت: شب بخیر خانم ابالی.

-شب شمام بخیر.

-بدین من می‌برم، نمی‌خواد شما تا پایین بیاین.

-نه بابا، خودم می‌برم.

رامتین به سمتش رفت و کیسه را گرفت و گفت: من دارم میرم پایین اینم می‌برم.

-زحمت میشه؟!

-تعارف که نداریم، زحمتی‌ام نیست.

همین‌که لبخند لپش را بالا فرستاد، در آسانسور باز شد و قامت شیکپوش فردین چشمک زد. لب‌گزید و خود را کنار کشید... تعصب این مرد، داغانش می‌کرد.

-ممنونم آقای فراهانی.

-خواهش می‌کنم.

رامتین بیخیال مردی که ابروهایش فرم صورتش را حسابی به هم ریخته بود به سمت آسانسور رفت.

فردین زور زد کولی بازی در نیورد.

با تن‌بم‌شده‌ی صدایش گفت: برو تو خونه!

رامتین رفت و شادان در را باز کرد و فردین دستی به صورتش کشید و زیر لب گفت: الان وقتش نیست.

-خوبی؟

کفش‌هایش را درون جاکفشی چوبی گذاشت و گفت: کی بود؟

شادان به سمت اتاق خواب رفت و گفت: همسایه!

-چیکار داشت؟

-هیچی، دید من دارم آشغالا رو می‌برم پایین، چون داشت می‌رفت پایین گفت خودش می‌بره.

فردین با طعنه گفت: چه دلسوز!

-شام خوردی؟

فردین روی مبل نشست و گفت: نه، بوی کیک میاد.

شادان لباس‌هایش را عوض کرده گفت: کیک پختم.

شادان به سمت آشپزخانه رفت که همه جا تاریک شد.

فردین فوراً بلند شده گفت: نترس.

-نمی‌ترسم اما چشمم جایی رو نمی‌بینه.

-وایسا میام پیشت.

شادان همانجا ایستاد که دست‌های گرمی دور کمرش پیچید...

-کنتور مشکل نداره؟

-نمی‌دونم.

اصلاً می‌خواست بفهمد که چه شود وقتی این بغل دوست‌داشتنی حس خوبی به او می‌داد؟

-برم چک کنم.

-وایسا، از بالکن ببین انگار کل این منطقه برق نداره.

قلبش ضربان گرفته تن عقب داد و گفت: شمع دارم.

-گشمنه.

شادان خندید و گفت: اگه شمع بگیری برات شامی درست می‌کنم.

-خودت شام خوردی؟

-نه، گوشت چرخ کرده گذاشته بودم شامی درست کنم.

-شمع‌ها کجاست؟

-بالا یخچاله!

فردین دستش را گرفت و او را به سمت آشپزخانه برد و از بالای خچال بسته‌ای شمع را پیدا کرده گفت: کبریت بده بهم.

-صبر کن.

دست فردین را رها کرد و با احتیاط از یکی از کابینت‌ها کبریتی در آورد و یکی از آنها را روشن کرد.

یکی از شمع‌ها را روشن کردند که فردین چند بشقاب درآورد و اطراف آشپزخانه گذاشت و یکی یکی شمع‌ها را روشن کرد و درون بشقاب‌ها گذاشت.

شادان از کیک تازه پخته‌اش تکه‌ای به همراه چای روی میز گذاشت و گفت: تا بخوری من شامو آماده کردم.

-کشمشم داره؟

شادان با خنده گفت: گردو هم داره.

فردین پشت میز نشست و شادان تند تند مشغول شد.

-راحتی؟

-هوم.

-حمیرا چی شد؟

-آشتی کردیم.

-خوشحالی؟

-ناراحت نیستم.

-جات خالیه تو خونه!

احتمالاً جاننش درآمد تا همین تکه را گفت.

شادان بی حرف تکه‌ای از گوشت را با کف دستش فرم داد و درون روغن داغ گذاشت.

فردین بلند شد و پشت سرش ایستاد.

-می‌بینی؟

-آره.

جلیز و ولیز روغن تمام سکوت را می‌شکست.

دستش به آرامی روی دست شادان نشست.

-کم شدی.

"تمام دنیا را گشته‌ام... کنار تو دنیای دیگری ست..."\*

و چه حس محشری بود بوی سیبی که از تنش بلند می‌شد.

این دختر دنیای دیگری بود.

-زیاد بودم؟

-برای من آره!

قلبش سونامی راه انداخت.

قلب هم این همه بی جنبه؟

-لاغر شدی.

-رژیمم.

خنده اش گرفت.

-زنای گوشتالود رو بیشتر دوست دارم.

شادان لبخند زد و زور زد بیخیالی حرکت پروانه ای انگشت های شادان روی پوست دستش که به سمت بازو و گردنش می رفت بشود.

-کیک خوشمزه بود؟

-زیاد نخوردم.

-چرا؟

-تو نیستی!

نفسش حبس شد.

دلش را قلقلک دادند.

"تو که باشی بس است... مگر من جز "نفس" چه می خواهم؟..."\*

آمیپول هوا تزریق کردند در رگ و پیاش...

دستش روی شکم شادان نشست.

نفس کشیدن یادش رفت.

چقدر گرم بود و خاص؟!

فردین با کمی فشار به شکمش او را به سمت خودش چرخاند. شادان دستپاچه سرش را پایین انداخت و خدارا شکر که این شمع‌های کوچک آنقدر نور نداشت که سیب شدن صورتش تابلواش کند.

فردین دستش را روی صورت شادان گذاشت و گفت: چرا اینقدر معصومی؟ لبش یک سانت هم باز نشد؛ باید یکی حالی دلش می‌کرد که الان وقت این بزن و بکوب نیست.

فردین صورتش را نوازش کرد.

انگشت شصتش نرم روی صورتش می‌نشست...

"خاک بر سر تمام این کلمات، اگر تو از میان تمامشان ... نفهمی من دلتنگم...!"\*

لب زد: دلم برات تنگ شده دختر!

بی‌هوا از جا پرید و محکم به ماهیتابه‌ی داغ خورد و گفت: آخ!

فردین جنتلمنانه تمام حجم تنش را در آغوش کشید و گفت: خوبی؟

-کمرم.

فردین زیر ماهیتابه را خاموش کرد و با لبخند گفت: احتمالاً باید کیک بخوریم با خجالت، اینم شام نشد.

پشت کمرش را نوازش کرد و گفت: بیا بشین ماموش شیطان.

لبخندی به زیبایی ستاره‌ی سهیل روی لبش منجوق شد.

فردین با جدیت گفت: باید از این خونه بری.

شادان به یکباره سرش را بلند کرد و گفت: چی؟!\*

-بیای خونهی من!

خواستگاری اش کمی مزخرف و چرت نبود؟

-یعنی چی؟

دست کثیفش که هنوز غرق در ماده شامی بود را گرفت و به سمت مبلمان برد و او را روی کاناپه نشاند و خودش کنارش چمپاتمه زده گفت: از اولم می دونستم اینجا دووم نمیاری.

شادان فورا جبهه گرفته گفت: کی قراره مجبورم کنه از خونه ام برم؟

حرص که می خورد کنار چشمش چین می افتاد و چقدر دلش یک بوسه درست و حسابی می خواست برای این چشمها!

-من!

با حرص عمیقی گفت: فردین!

-دوستت دارم.

گیج گفت: ها؟!

-دوستت دارم.

خود را عقب کشید ناباور به صورت نامشخص در تاریکی فردین نگاه کرد... احتمالاً آتشفشان دلش هنوز حالی اش نشده جمله ای که دوبار تکرار شده در لغت نامه ی سلول های خاکستری مغزش چه معنی دارد؟

-شادان!

-بله؟

-با من زندگی می کنی؟



-این یه خواستگاریه؟

-اینطوری میگن؟

-تو منو دوست داری؟

-انگار الان گفتم.

هین بلندی گفت و خود را به مبل چسباند.

-خوبی؟

-نه!

فردین دستش را به سمتش دراز کرد و گفت: ذوق زده شدی.

خندید... شادان محو لبخند زد.

آدرنالین لعنتی کولاک کرده بود.

-پاشو بیا بغل عمو.

-نوج!

-مگه دست خودته؟

دست شادان را گرفت و محکم بغلش کرد.

-چند مدته دلم می‌خواست اینجوری بغلت کنم و فشارت بدم.

شادان خندید، بی صدا، نرم...

کنار گوشش گفت: دلم خیلی می‌خواست. تمام دلم شدی دختر.

فردین روسری‌اش را کشید و دستش را درون موهای شادان فرو برد و گفت: اینا

شدن آرزوم.

شادان زیر گوشش گفت: مال تو!

فردین محکم‌تر فشارش داد و گفت: این یعنی بله؟

-گشمنه!

فردین بلند خندید و گفت: خفه شدم از این همه احساس!

شادان را روی پایش نشانده و گفت: به شکم شما هم می‌رسیم به شرطی که اول به دل من برسی.

-چرا من؟

-با آرمان شرط بستیم عاشقم میشی... خدا بد مچ آدمو می‌گیره برعکس شد.

شادان زل زل نگاهش کرد و گفت: شرط بستنی؟!

-آرمان خیلی کله خره، تحریکم کرد منم قبول کردم.

-موفق شدی؟

فردین نگاهش کرد و گفت: نمی‌دونم، بهم تو بگو.

شادان لب‌گزید و گفت: دلهره دارم.

توی قلبش طبل می‌کوفتند.

-من کنارتم.

-همیشه بودی، بعدش چی؟ تا کی؟

-تا همیشه!

شادان با خجالت گفت: باید منو از مامان و عمو خواستگاری کنی.

فردین با شوق گفت: این یعنی بله؟

-نه، این یعنی دوستت دارم.

-آخ... چقدر تو بدجنسی دختر!

شادان خندید و گفت: سر چی شرط بستین؟

-مهم نیست...

اخطارگونه گفت: فقط یه هفته فرصت داری تو این خونه باشی.

-چرا؟

-چون زن من میشی.

شادان دست فردین را گرفته، فشرد و گفت: کی شدی این؟

-خیلی وقته دختر سرتق!

-بهتر از توام با اون اخلاقت.

فردین خندید... بلند و رسا... انگار اولین بارش بود این خندیدن.

-دیوونتم دختر!

بلند شد، شادان را بغل کرد و محکم صورتش را بوسید و گفت: بپوش بریم بیرون شام بخوریم.

-مهمون تو؟

-نه پس مهمون تو!

شادان خندید و به سمت دستشویی رفت. باید دست‌هایش را می‌شست.

\*\*\*\*\*

فروزان بالش را عقب زد...

شاهرخ متعجب نگاهش کرد...

فروزان گرم لبخند زد.

سرش را روی سینه‌ی شاهرخ گذاشت و گفت: اینجوری راحت ترم.

شاهرخ پررنگ لبخند زد.

-پکری خانم!

-دل نگران شادانم.

-دیگه بچه نیست.

-بزرگم نیست.

شاهرخ دستش را میان انبوه موهای فروزان کرد و این زن هنوز هم عین 20 سالگی‌اش بود... بدون یک تار موی سفید.

-وقتی تصمیم گرفت مستقل بشه یعنی این دختر بزرگ شده.

-می‌ترسم.

-از چی؟

-اگه نتونه؟

-می‌تونه خانم، نتونه هم من هستم، دخترمه، دخترته، هواشو دارم، اینجا خونه‌شه.

سرش را روی سینه‌ی شاهرخ جابه‌جا کرد. صدای قلب شاهرخ منظم و خوش آهنگ می‌نواخت. احتمالاً باخ هم به این قشنگی نمی‌نواخت که این قلب ریتم انداخته به

نوازش گوشش!

-می‌خوام برم دکتر.

شاهرخ کمرش را فشرد و گفت: خوبی؟

نوازشگرانه لبخند زد...

انگشت کشید روی سینه‌اش و انگشتش بند شد به دسته مویی و گفت: واسه بچه‌دار شدنمون.

شاهرخ موزیانه لب زیرینش را در دهان برد و مکید و گفت: بدون دکترم من یکی سرحالم.

فروزان بلند خندید و گفت: اونکه بله.

-فروزا!

-جانم.

چه مزه‌ای داد... دقیقاً انگار توی چله‌ی تابستان یک کاسه فالوده با سس آلبالو بخوری.

به طرفش برگشت و چشم به چشمش شد... عادت سرمه کشیدن به چشم‌هایش را هیچوقت از دست نمی‌داد.

-چرا فرهاد؟

فروزان سر پایین انداخت و گفت: عشق!

-من عاشق نبودم؟

-بودی.

-پس چرا اون؟

-اصلاً دلیل دوست داشتنمو نمی‌دونم.

شاهرخ با کف دستش صورتش را نوازش کرد و گفت: الان می‌دونی؟

"یا با هم رفت و آمد نکنیم! مثلاً وقتی می‌آیی نرو" \* ...

نرفتنش حتمی بود و این عشق... جایی میان خوب و بد زندگی‌اش گیرش انداخته بود... میان آشوب بی‌تقصیری که تلاطمش عجیب پاچه گیر شده و سرش داد می‌زد.

-الانم نمی‌دونم، فقط می‌دونم می‌خوام باشم، می‌خوام باشی... تا هر وقت که دارم نفس می‌کشم.

-ته دلت رنگش پشیمون نشدی؟

-ته دل من خیلی خبراس غیر از پشیمونی.

-برای داشتنت زخم خوردم فروز...-

-نمی‌خوام هیچوقت یادش کنم که چقد جوونی کردم.

-شاید همه‌مون راهو اشتباه رفتیم.

فروزان سرش را نزدیک کرد و چانه‌اش را بوسید و گفت: داره بارون می‌زنه، بی‌خوابم امشب.

-فردا جمعه‌ست و به‌قدر لنگ ظهر وقت داری بخوابی.

فروزان کمی سرش را بلند کرد و گفت: پس حال داری برم املت درست کنم و بخوریم؟

شاهرخ خندید نگاهش بخیه خورد به ساعت دیواری.

1 شب بود.

-شکمم پره اما خب... بی‌خوابی آدم گشنه میشه.

فروزان ذوق کرد بلند شد... گونه‌ی شاهرخ را بوسید و کش مویش را از روی عسلی چنگ زد و موهایش را بست.

شاهرخ به زنی که انگار چندسال جوانتر شده بود نگاه کرد.

بهار هم به این قشنگی نبود که این زن شکوفه می‌ریخت از تنش!

از روی تخت بلند شد و فروزان به سمت آشپزخانه پرواز کرد.

او هم رفت و گفت: تندش کن.

فروزان تند تند گوجه‌ها را پوست گرفت و گفت: چشم، می‌ریزم.

-از فرید و فردین خبری داری؟

-امروز با فرید حرف زدم، انگار می‌خواد یه شرکت واردات و صادرات بزنه، دنبال مجوزاشه. فردین مثله همیشه، این پسر کلا تنهایی خاص خودشو داره.

-بهتر نیست براشون آستین بالا زد؟

-باید خودشون بخوان.

-نخواستن؟

-هنوز نه.

-بیشتر از سی سالشونه.

-باید خودشون تصمیم بگیرن.

فروزان تخم مرغ‌ها را درون املت حل کرد و بالاخره تخم مرغ‌ها را سنگک‌های باقی مانده‌ی سرشبی روی میز گذاشت و سبزی خوردن و نوشابه را هم اضافه کرد و گفت: -  
--نمی‌دونم چقد تند شده سس تندو بیارم؟

-لطف می‌کنی خانم.

فروزان سس تند را هم روی میز گذاشت و با شیپنت گفت: فکر کنم خوشمزه شده.

شاهرخ با اشتیاق گفت: حتماً همینطوره.

فروزان لقمه‌ای گرفت و به دست شاهرخ داد و گفت: نوش!

\*\*\*\*\*

حضور کله‌ی صبح شادان با دسته گل بزرگی که بزور در بغلش جا داده بود فروزان خواب مانده را متعجب به جلوی در رسانده بود. شادان گل را به خدمتکاری که تازگی شاهرخ استخدام کرده بود داد و گفت: بذارش تو چندتا گلدون، رزهای صورتی‌ام ببر اتاق مامانم.

-خوبی شادان؟

-بهترین از این همیشه مامانم.

صورت فروزان را با ولع بوسید و گفت: عمو کجاست؟

-خوابه، دیشب دیروقت خوابیدیم.

شادان بلند خندید و گفت: خبری بوده؟

فروزان نیم بند لبخند زد و گفت: حرف درنیار دختر، صبحانه خوردی؟

-بوی کله پاچه میاد.

-عموت ه\*وس کرده مهری خانم بار گذاشته. بشین بگم برات یه چای بریزه برم عموتو

بیدار کنم باهم صبحانه بخوریم.

-چشم مامان، نعیم خونه اس؟



-نه، خونه‌ی خودشه.

-پس فعلا راحتم.

روسری و مانتویش را درآورد به دست فروزان داد و گفت: ببرین اتاقم.

و چرا حس می‌کرد تار و پود دخترکش لرز یک خوشی زیر پوستی است؟

مادر بود و می‌فهمید...

همه چیز را که سر نداده بودند به سمت خون!

بدون خون مادری هم مادر بود...

" مادرها اگه منطقی داشتن مادر نمی‌شدند، نمی‌شود با منطقی انقدر عاشق بود!"\*

عاشق این دخترک شاد بود که ته قلبش به حتم بهاری در حال زنده شدن بود.

-شادان...

با تردید پرسیده بود.

شادان چشمکی زد و گفت: جانم مامان؟

-خوبی واقعاً؟

-بهتر از این نمیشه.

فروزان بالا رفت و لباس‌های شادان را درون اتاقش گذاشت و به اتاق مشترک

خودشان رفت.

شاهرخ عین پسر بچه‌ی ملوسی که درست 46 ساله بود روی شکم خوابیده بود و

سرش زیر بالش بود.

فروزان کنارش نشست بالش را روی سرش برداشت و گفت: شاهرخ تو که از من خوش خواب تری.

شاهرخ سرش را چرخاند و گفت: صبح شده.

-یه کم از صبح اونورتر.

شاهرخ خمیازه‌ای کشید و نیم خیز شد.

-امروز جمعه اس چرا نمی‌خوابی؟

-شادان پایینه، پاشو باهم صبحانه بخوریم.

-به این زودی؟

-خوشحاله، چهره‌اش پر از خنده است... حس می‌کنم خبریه.

شاهرخ روی تخت نشست و گفت: بهش فشار نیار که چیزی بگه... بخواد بدونیم خودش میگه.

از تخت پایین آمد و لباسش را عوض کرده، آبی به دست و صورتش زد و با فروزان همراه شد.

فروزان موهایش را باز گذاشته روی شانهاش رها کرده بود.

-بلوندش کن.

فروزان متعجب نگاهش کرد و گفت: چیو؟

-موهاتو.

فروزان متعجب ابرویی بالا انداخت و لبخندی وصله پینه‌ی لب‌هایش کرد و گفت: ---

--نوبت می‌گیرم.

-هیچوقت تو رو جور دیگه‌ای ندیدم.

تنوع‌های این مرد را دوست داشت... دلخواه‌های زندگی‌اش عجیب به سلیقه‌ی رویایی فروزان شبیه بود. فروزان دستش را گرفت و فشرد و گفت: هرچیزی که دوست داری بگو انجام میدم.

شاهرخ پررو گفت: ابروهاتم بلوند کن.

فروزان با صدا خندید که شادان سرش را از آشپزخانه بیرون آورد و با دیدنشان گفت: اتفاقی افتاده؟

شاهرخ سرمست از خنده‌های نازدارکش گفت: خوش اومدی دخترم. خیر باشه؟

-شر نیست، خیالت راحت عمو.

-انشاءالله.

مهری میز را چیده بود و حیف که هوای پاییز دزد بود و سرما شبیخون می‌زد. وگرنه خوردن کله پاچه درون حیاط زیر درخت‌ها حسابی مزه می‌داد.

شاهرخ نشست که شادان بی مقدمه گفت: حمیرا رو دعوتت کردم برا شام.

فروزان حیرت کرده نگاهش کرد.

شاهرخ خونسرد گفت: خوب کردی.

فروزان گفت: میاد اینجا؟

-بله مامانم. می‌خوام یه مهمونی خوب باشه؛ یعنی تصمیم گرفتم قهری در کار نباشه.

فروزان پریشان و با عجله گفت: آشتی کردی؟ نکنه قراره باهاش بری؟

شاهرخ بازوی فروزان را گرفت و گفت: بشین خانم. بذار دخترت حرف بزنه.

آخ که چقدر گفتن دخترت حس خوبی داشت. شادان مال خودش بود.

-مامانم...

-شادان چت شده؟ داری چیکار می‌کنی؟

-مامان من نمی‌خوام جایی برم.

-پس چی؟

شاهرخ با تاکید بیشتری گفت: خانم!

-دیشب حمیرا اومد خونه‌م، یعنی حدودای عصر بود... باهم صحبت کردیم، من بخشیدمش... یادم دادین کینه‌ای نباشم، بد کرد اما خلاف نکرده، ازم خواست برم بلژیک باهاش زندگی کنم اما من گفتم ایران می‌مونم مگه بخوام برم تفریح یا بهشون سر بزنم... مامانم خیالت راحت من از ور دل شما جم نمی‌خورم.

-نمی‌دونم چرا از حمیرا می‌ترسم.

-مامان حمیرا تموم شد... این شامم به عنوان آشتی کنونه، می‌خوام بگم از فردا بیان خونه‌ی من تا وقتی ایران، خودمم میام اینجا، مزاحم نیستم؟

شاهرخ اخم درهم کشید و گفت: شادان!

-بخشید عمو.

حمیرا آهی کشید و گفت: هرچی صلاحه... نمی‌دونم بخدا.

\*\*\*\*\*

فروزان برای اینکه جلوی حمیرا تنها نباشد گردان خبر کرده بود انگار؛ نعیم بود و دوقلوها... عمه و صمصام و همسرش هم بودند. حمیرا بدون جبهه‌گیری آماده بود. نرم برخورد می‌کرد و در کمال تعجب از دستپخت بی‌نظیر فروزان تعریف کرده بود.

پارسا عاشق مرغ‌های فروزان بود که با رب انار می‌خورد و فردین زیر چشمی برانداز می‌کرد شادانی را که هی نگاه می‌دزدید و لب می‌چلاند و سرخ می‌شد.

میز شام که جمع شد. فردین گلویش را صاف کرد که شادان ترسیده نگاهش کرد.

-می‌خواستم در مورد چیزی باهاتون صحبت کنم.

نگاه‌ها زوم شد به فردین!

شادان دستپاچه بلند شد و گفت: کی چای می‌خواه بیارم؟

شاهرخ گفت: بشین مهربی میاره دخترم.

-من راحتم عمو.

فروزان گفت: بشین عزیزم.

نشست و با دست‌هایش کشتی گرفت.

فردین موزیانه لبخند زد و رک گفت: می‌خوام از شادان خواستگاری کنم.

جمع یکباره در سکوت غرق شد. یک سطل آب روی سر شادان ریختند.

شاهرخ لبخندی زد و گفت: خیلی بی‌مقدمه بود.

حمیرا برگشت و خیره‌ی شادان شد که لب اناری کرده بود و یاقوت‌های نشسته‌ی روی

گونه‌اش هر لحظه پررنگ‌تر می‌شد.

فردین گفت: من فکرامو کردم، با شادان هم صحبت کردم، اجازه‌اش با شماست.

فروزان دست روی پای شادان گذاشت و آرام لب زد: پس این همه خوشحالیه امروز

واسه این بود؟

شادان سرش در یقه فرو رفته بود و خدا لعنت کند این مرد را برای تمام دل آشوبه‌های!

حمیرا یکباره گفت: شادان بچه اس!

فروزان با تخاصم گفت: 23 سال تو ایران بچگی نیست.

شاهرخ گفت: عمه جان!

عمه خانم به آرامی گفت: صلاح ملکت خویش خسروان دانند.

شاهرخ رو به فردین گفت: فردا با دسته گل و شیرینی بیا.

فرد با لبخند گفت: من هم پدرشم هم مادر.

فروزان غمباد کرد و آخ که برادرهایش نه مادر داشتند نه پدر!

نعیم با خنده گفت: پس پاشین برین خونه؛ فرداشب بیاین.

فردین تیز نگاهش کرد.

فروزان گفت: پس چرا من هیچی نمیدونم؟

-خواهر من، الان من اعلام کردم قراره چیو بدونی؟

فروزان دلخور رو برگرداند.

شادان لب زد: مامان؟

-تو یکی حرف نزن.

شادان نفس عمیقی کشید و نگاهش بست نشین خوش رنگ چشمان فردین شد و این مرد حتم داشت با دمش گردو می‌شکست. شب بدی نبود اما فروزان همچنان شمشیر را برای حمیرا از رو بسته بود و حمیرا دیگر آن حمیرای سخت قبل نبود. جمع

کوچک دوست داشتنی شان که مردها می‌چربیدند به زن‌ها را دوست داشت. هرچند فکر می‌کرد فردین زیادی عنق است برای دخترکش اما لبخندهای سنجاق سینه‌ای شادان توهم بدی زندگی آینده شان را از بین می‌برد.

یک کلام... دخترش خوشبخت بود.

فردین و فرید رفتند و شادان دل نداشت بدرقه‌اش کند و اخم و تخم فروزان را کجای دلش می‌گذاشت؟

حمیرا خانمانه ریخته و تک بوسه‌ی روی گونه‌ی فروزان نشاند و کنار گوشش گفته بود شادان همان شده که آرزویش را داشته.

عمه خانم هم آنقدر خسته بود که زود با پسر و عروسش برود. نعیم اما ترجیح داد شب را بماند؛ اما بیخیال اتاقش شده روی کاناپه با کاسه‌ای از تخمه روبروی تلویزیون نشست و چه حالی می‌داد فیلم هرکول و دیدنش!

شادان با تردید از اتاقش بیرون آمده و به سمت اتاق مادرش رفت.

به آهستگی در زد و صدای بفرمایید شاهرخ را شنید.

داخل شد... مادرش جلوی آینه مشغول شانه کردن موهایش بود و شاهرخ کتابی در دست روی تخت لم داده و می‌خواند.

-میشه صحبت کنیم؟

شاهرخ جمع و جور نشست و گفت: بیا داخل درم ببند.

شادان داخل شد و روی تخت کنار عمویش نشست و گفت: مامان قهری؟

-نه!

-خب پس چرا نگام نمی‌کنی؟

-چرا قایم کردی شادان؟

-به جان خودم چیزی نبوده!

شاهرخ دست دور شانهاش انداخت و رو به فروزان گفت: بچه رو اذیت نکن خانم.

فروزان بلند شد و او هم کنارشان روی تخت نشست و گفت: کی با فردین حرف زدی؟

-دیشب.

-چرا صبح نگفتی؟

-خجالت کشیدم.

شاهرخ گونه‌ی شادان را بوسید و گفت: از انتخابت راضی هستی؟

فروزان فوراً جبهه گرفت و گفت: دیگه بهتر از فردین؟

شاهرخ خندید و گفت: خانم طرف دخترتی یا داداشت؟

-هر دو... فردین پسر خوبیه.

شادان لبخند زد و گفت: حالا یعنی آشتی؟

-من قهر نبودم.

-دلخور که بودی.

-حالا!

شادان گونه‌اش را بوسید و بلند شد: مزاحمتون نمیشم.

-لباس داری برای فرداشب؟

-بله مامان خیالتون راحت.



-پس برو بخواب، شبت بخیر عزیزم.

شادان لبخند زد...

این زن را دوست داشت...

عین برگ که تنه‌اش را دوست داشت. احتمالاً فروزان همان بابونه‌های عید است که زیبایی بهار مدیون اوست. مادر بود و مادرانه‌هایش نرم... خوب... زیبا...

عاشقش بود... والسلام

\*\*\*\*\*

شب سرازیر شده بود توی خانه شان...

دسته گل مریم و رز فردین چشم نواز!

شاهرخ پدری کرده بود و فروزان مادری...

فردین عرق ریخته بود و شادان خجالت...

مهرشان شده بود خانه‌ی فردین و 12 سکه...

شیربها که مهم نبود نه؟

عقد و عروسی هم شده بود با هم...

مگر فردین طاقت داشت؟

همه هم دعوت بودند...

دقیقاً یک ماه بعد... باید جهاز می‌خریدند و وسایل عروسی را مهیا...

کلی کار بود و فروزان احتمالاً درگیرترین فرد آن مجلس!

\*\*\*\*\*

خسته بود... شبی شلوغ تر شب عروسی شان ندیده بود. این همه آدم آخر کجا بودند  
یکهو درون مجلس سرازیر شدند؟ وارد اتاقش که شد دسته گل را روی تخت رها  
کرد... یک ماساژ خوب می چسبید. خسته روی تخت نشست. در بی هوا باز شد و  
فروزان با لباس زیبای مشکی رنگش که دنباله اش روی زمین کشیده می شد، به  
چهره‌ی خسته‌ی دخترکش نگاه کرد و گفت: خیلی شلوغ بود.

-مامان بیا زیپ لباسو باز کن... می خوام بخوابم.

-حمام.

-وای کی حوصله داره؟ فردا میرم.

-اومدم باهات حرف بزنم، فردین پایینه داره مهنونای باقی مونده رو بدرقه می کنه.

کنارش نشست و گفت: هردو خسته اید، بهتره امشب رو خوب بخوابید... برای باهم  
بودن وقت زیاده؛ اما اگر امشب اتفاقی افتاد بهم یه پیامم بدی فردا صبح برات کاچی  
میارم و جیگر.

شادان لپ اناری کرد و الان وقتش بود؟ خب نهایتش یک چیزهایی حالی اش بود  
دیگر...

-قربون خجالتت برم...

میان حرف مادرش پرید و گفت: چشم مامان.

-با فردینم حرف زدم.

یعنی واقعاً فکر می کرد چیزی حالی اش نیست؟

-مرسی مامان.

-حمام کن بخواب. مامانت داغون میشه.

-اونم چشم.

مادر بود دیگر...

لا به لای گل‌ها زندگی می‌کرد با تمام دل نگرانی‌هاش!

-چیزی خواستی بگو... برات لباس خواب خرگوشی گذاشتم. اینا بدرد نمی‌خوره؛ البته  
اگه بعدا شوهرت خواست برین بخرین. حوله و مسواک و این چیزاتم تو حمامه، قبلا  
آماده کرده بودم. برای فردینم جدا گذاشتم.

احتمالاً امشب قرار بود از خجالت غرقش کند.

-چشم مامان.

-چشمات سرخ شده، شامم درست نخوردی. امشب اینجام، با شاهرخ تو اتاق سابقم  
می‌خوابیم، تا حمام کنی یه کم سیب زمینی سرخ کرده با سس آماده می‌کنم میارم  
برات.

-مامان نمی‌خواد.

فروزان بی توجه به او از اتاق بیرون زد.

شادان لبخند زد.

داشتن مادر عین داشتن نوبرانه‌های پاییز بود... پر از رنگهای گرم...

از روی تخت بلند شد و خود را جلوی آئینه رساند.

چند شمع کوچک به لطف مستخدم جدیدی که برای پذیرایی استخدام شده بود  
روشن شده بود. عشق گل بود و اتاق به لطف فردین گلستان...

اصلاً بهار...

چیزی شبیه داشتن یک آسمان گل!

جای جای اتاق گل‌های رنگارنگ درون گلدان بود دقیقاً عین تولدش.

قناری زیباییش هم آویزن.

هرچند برای امشب دورش پارچه انداخته بودند.

یعنی این پرنده هم حالی‌اش می‌شد؟

-خوبی؟

سلام فردین نوازش داشت.

برگشت و لبخند زد: خسته‌ام.

-لباست خیلی سنگینه.

پشتش را به فردین کرد و گفت: بازش کن.

زیر لب گفت: امشبو دیگه خجالت نکش شادان.

فردین زیپ را پایین کشید... برگشت... صورتش از انار هم بدتر!

فردین دست حلقه کرد دورش و گردنش را بو کشید.

-نگرانی؟

-نه!

-ازم می‌ترسی؟

-نه!

-خجالت؟

-اوهوم.

او را به سمت خودش چرخاند و زیر گلویش را بوسید.

-مال منی دخترک سرتق می‌دونی که!؟

شادان با پررویی ابرو بالا انداخت و گفت: سه ثانیه وقت داری سرتقی که گفتیو پس بگیری.

فردین با خنده گفت: من همون ثانیه اول پس گرفتم. \*

شادان هم خندید.

-بشین موهاتو باز کن.

-سرم درد گرفته.

-با این همه تور و کش و موگیر باید درد بگیره.

فردین روی تخت و شادان پایین تخت روی زمین نشست و فردین با حوصله دانه دانه موگیرهای غیبی سیاه را از موهایش بیرون کشید.

-قرمز بهت میاد.

شادان متعجب گفت: قرمز!

اما... یکباره خواست بلند شود که موگیر درون دست فردین توی سرش نشست.

-هول می‌کنی همین میشه. هنوز نخوردمت که!

گرمش بود.

باید بخاری را کمتر می‌کردند.

جن و پری دورش را گرفتند انگار...

فردین کراواتش را باز کرد و گفت: آب حمام یه کم دیر گرم میشه...

معجزه می‌کرد برای قلبت...

شاید هم شعبده بازی...

هرچه بود عین تزریق سرم بود برای وقتی که فشارت بالا و پائینش از میزان بودن گذشته!

وارد حمام شد و شیر آب را باز کرد.

از دیدن قلبی که با گل رز درست شده بود و کف وان می‌رقصید لبخند زد.

شاه مادر بود فروزان!

آب گرم شد و کف وان خوابید.

گلبرگ‌ها روی سطح آب آب تنی می‌کردند.

چشمانش را روی هم گذاشت.

چقدر به این استراحت گرم احتیاج داشت.

قطره‌های آب که روی صورتش می‌افتاد کلافه‌اش کرد.

اخم کرد.

شیر آب را که سفت کرده بود...

شاپرکی روی قلبشان نشست.

فردین گفت: دلم می‌خواد امشب فقط بخوابم.

-منم.

-فروزان عین مامورای حکومتی مواظبه.

شادان خندید و گفت: فقط نگرانه.

-نگران دردونه‌اش؟

بوسه‌اش درست روی شانه‌ی شادان نشست.

کنار گوشش گفت: دلم برای لمس کردنت تو پروازه....

تمناهای این مرد دلش را می‌لرزاند.

فردین گفت: اجازه هست؟

مادرش گفته بود اگر خسته بودند بخوابند.

شرط دوم: اگر خسته بودند و باز بخواهند چه؟

-مگه نگفتی مال منی؟

-میدونی حریصم برای داشتننت؟ خیلی می‌خواامت دخترا!

-منم!

اجازه صادر شد. باید سیراب می‌شدند یانه؟ عاشقی‌شان عین قطعه‌ی زیبای بتهوون

بود... مردها مهربانند... اصلاً چرا فکر کنیم زن‌ها فقط فرشته اند؟ مردها هم لاجورد

وجودشان عین یک تکه چمن خوشبو است... بوی پرتقال وجودش یک زن را

می‌طلبد....

یک زن... و که گفته زن‌ها فقط اشک هستند؟

باید زن باشی تا قاصدک شوی...

نرم شوی و از تو کرور کرور شعر بسازند...

زن‌ها آیه‌های خوب خدا هستند.

\*\*\*\*\*

کمرش را بوسید.

ملافه‌ی حریر قرمز که دور بدنش پیچیده بود او را درست شبیه نقاشی‌های مرموز قرن 18 کرده بود.

-صبحت بخیر.

شادان چرخید: بذار بخوابم.

-من دلم می‌خواد بذارم بخوابی اما اون مامان فولادزرها نمی‌ذاره.

شادان تند روی تخت نشست و گفت: فهمید ما دیشب...

-بله فهمید... بوی کباب جیگر نمی‌فهمی؟

-وای آبروم جلو عمو اینا رفت.

-کسی غیر از فروز و مریم خانم خونه نیست.

-واقعاً؟

-بله.

-پس می‌خوابم.

سرش روی بالش نرفته فردین بغلش کرد.

دست درون موهایش کشید و گفت: من خوابم نمیاد تو هم نباید بخوابی.

-وا، مگه زوره؟

فردین تند بوسیدش و گفت: آره، اصلاً زن بدون رضایت شوهرش نباید آبم بخوره.

اونوقت تو می‌خوابی؟

شادان دست را بلند کرد تا مشتی حواله‌اش کند و که فردین گفت: فکر کنم...



چرا فکر می‌کرد الان باید خجالت بکشد؟

-خب؟!!

فردین متعجب نگاهش کرد.

-شوهرمی...!

فردین محکم روی تخت پرتش کرد و گفت: خب پس چگونه به شوهرت برسی‌ها؟

-دوست دارما؛ اما الان نمی‌تونم. ضعف کردم از دیشب می‌خوام برم جیگر بخورم.

-دخترهی پررو!

شادان خندید.

فردین پیشانی‌اش را بوسید و گفت: فروزان برات لباس آماده کرده. تو کمده.

شادان لپش را جلو آورد و گفت: اینجامو ببوس بعد برو.

دخترهی...!

محکم گونه‌اش را بوسید و گفت: دیگه؟

-میشه لباسمو تو کمده بیاری.

-تنبل!

\*\*\*\*\*

-میگم این که داداش منه، اونوقت تو میشی داییش، بچه بیچاره باید به من بگه

آجی یا زن دایی؟

فردین پا روی پا انداخت و گفت: زن دایی!

-لازم نکرده من خواهرشم.

-به‌هرحال زن منی.

-باز شماها یکی به دو کردین؟

شکم برآمده‌ی فروزان قند در دل شادان آب کرد.

بلند شد به سوی فروزان رفت و دست روی شکمش کشید و گفت: کیوان، داداشم...

دلم داره میره تا دنیا بیادا!

-دو ماه دیگه صبر کن.... فرید کجاس؟

-تو شرکتش... باز گیر داده به این منشی بدبخت.

شادان حق به جانب گفت: دوستش داره، وگرنه گیر نمیده چه رنگ لباسی بیاد

شرکت، با اتوبوس برو یا تاکسی... شب نمون و ظهر زود برو... ناهار خورده یا

نخورده.

فروزان دست روی شکم گذاشته گفت: بیاد بگه بریم خواستگاری.

-دختره مامانش فوت کرده. با باباشه و دوتا خواهر و برادر... باباشم معلمه...

-چه عیبی داره؟ آبرومند باشن کافیه.

فردین گفت: امشب میاد خونه باهش حرف می‌زنم.

-میاد همین‌جا.

-بهتر!

-شما نمی‌خوااین بذارین بچه‌دار بشین؟

-مامان مگه چقد گذشته آخه؟

-یک سال شده، بسه دیگه.

فردین با جدیت گفت: امسال انشاءالله.

\*\*\*\*\*

بساط عقد فربد و منشی خجالتی و زیباییش زود به پا شد وقتی پدر عروس آب دهانش راه افتاده بود از داماد جذاب و پولدارش! بچه‌ی نازدارک فروزان و شاهرخ هم دنیا آمد و لپش سرخ و گاز گرفتن‌های پیاپی شادان! نعیم هم عزم سفر کرد و می‌خواست اروپاگردی کند. معتقد بود تا چهل سال هنوز ازدواج زود است. آرمان فلک زده... هنوز در خم یک کوچه بود و احتمالاً در آن خم هم می‌ماند مخصوصاً که درگیری‌اش با آقاچانش بیشتر شد و خانه‌ی مجردی این اواخر عجیب می‌چسبید و آیدا... باز کنکور داده بود وکالت مزه داده بود به دهانش و زبانش تیز برای سفسطه کردن!

\*\*\*\*\*

غلت زد و صورتش را بوسید.

دست فردین را روی شکمش گذاشت و گفت: بگو سلام بابایی!

فردین ذوق کرد...

بچه تکان خورد.

فردین شکم برآمده‌ی شادان را بوسید و گفت: جون دلم بابایی!

-بچه‌ام پفک می‌خواد.

-برات خوب نیست.

- پس چیپس و ماست موسیر.

-نه!

-لواشک؟

-نه!

-پیتزا چی؟

-نه!

-فردین؟!

فردین به سمتش هجوم برد و زیر گلویش را بوسید و گفت: ای جونم. چشم میریم  
یه پیتزای دو نفره‌ی توپ می‌خوریم.

شادان لبخند زد...

تاج تخت را گرفت و نشست.

سرش را روی شانه‌ی فردین گذاشت و گفت: دلم برات تنگ شده.

ابروهای فردین با شیطنت بالا پرید... کمرش را نوازش کرد و چقدر این زن مادر  
شده‌ی زیبا را می‌خواست.

گردنش را بوسید و لب زد: خیلی شیرینی!

دوست داشتن فقط چهارتا کلمه‌ی زنجیر شده نیست.

اصلاً این جمله باری دارد اندازه‌ی کوه بیستون.

و کاش در لابه‌لای این دوست داشتن‌ها کمی زندگی کنیم به معنای واقعی عشق!

زندگیتون پر از عشق!

تقدیم به همسرم... تنها بود من!

تابستانی با طعم بلوبری!

پایان

« کتابخانه مجازی رمان سرا »

برای دانلود جدید ترین و بهترین رمان های ایرانی و خارجی به رمانسرا مراجعه کنید